گاهنامه ادبی - فرهنگی

نیشان

شماره هفتم دی ۱۳۷۶ بها ۴ مارک

ره دانشی گیر و پس راستی گزین دو نگیرد کسی کاستی

چشمه ای برای توصیف حقایق ◆ سوگواری ◆ از تاریخ تا ضدتاریخ

ترکان آذربایجان ◆ یادبود دکتر پرویز ناتل خانلری ◆ کابل

www.iran-archive.com

DRUCKHAUS
BAUMGART

Marienstr. 94
30171 Hannover

Telefon 0511/812535
Telefax 0511/819595

از ایده تا اجرا به فارسی و لاتین

مجهز به دستگاههای پیشرفته چاپ، آمادهٔ همه گونه خدمات چاپی از قبیل .....

* اوراق تبلیغاتی
* اعلامیه
* جزوات
* منوی رستورانها
* کتاب
* نشریه
* مهر(استامپ)
* کارت ویزیت
* سر نامه
* کارت دعوت
* کارت عروسی
* کارت تبریک عید
* سر نسخه
* سر رسید
* چاپ چهاررنگ 4C Europa - Scala
* چاپ رنگی
* ..... و هرآنچه که در زمینه چاپ مورد احتیاج میباشد، باکمال میل آماده پاسخگوئی به سئوالات، راهنمائی ومشورت باشما می باشیم .

تایپ با زیباترین خطوط فارسی ولاتین

از آلبوم کارتهای عروسی ما در محل چاپخانه دیدن نمائید.

تلفن ۸۱۲۵۳۵ - ۰۵۱۱

فاکس ۸۱۹۵۹۵ - ۰۵۱۱

www.iran-archive.com

بدینوسیله فرا رسیدن نوروز باستانی را به هموطنان عزیز تبریک گفته و سالی پر از سلامتی ، شادی و پیروزی برای همگان از درگاه ایزدمتعال آرزومندیم .

DRUCKHAUS
BAUMGART

Kulturelle Zeitschrift

Neyestan

گاهنامهٔ ادبی ـ فرهنگی

نیستان

7. Ausgabe
Januar 1998
Chefredaktur: Bahram Hosseinzadeh

سال سوم، شمارهٔ هفتم
زمستان ۱۳۷۶، هانوفر ـ آلمان
سردبیر: بهرام حسین‌زاده
مدیر داخلی: مهدی مجتهدپور

فهرست	نویسنده	مترجم	صفحه
به جای سرسخن (مشق شب)			۲
خاطره‌هایی پراکنده از سال‌های دور	فریدون تنکابنی		۳
شادباش			۵
چشمه‌ای برای توصیف حقایق	کولومان	رنجی	۶
قلغم‌چی	آواره		۸
بازخوانی یک شعر	الف ـ فراز		۱۱
خبر فرهنگی			۱۳
نامهٔ استاد کمال عینی			۱۳
طنز ـ نوشته‌های چاپ نشده	فریدون تنکابنی		۱۴
سوگواری	کمال عینی		۱۵
انتقادی بر سرمقالهٔ شمارهٔ پیشین	ن. طلوع		۲۱
خرده‌گیری			۲۲
دقایقی با بهار			۲۵
بعید است شغلی به این سختی ...	منفرد بوکل	رنجی	۲۶
شعر	سعیدی سیرجانی		۲۸
از تاریخ تا ضدتاریخ	بهرام حسین‌زاده		۲۸
شعر امروز ما	الف ـ فراز		۳۰
ترکان آذربایجان	بهنام ماکویی		۳۴
یادی از مردی بزرگ	هلموت هولتهاوس	رنجی	۳۸
یادبود دکتر پرویز ناتل خانلری			۳۹
حمایت دولت از ادبیات؟		رنجی	۴۱
پروانه و باک	ارنست همینگوی	مهدی مجتهدپور	۴۲
بیان تصویری در افسانه‌های آذربایجان	منوچهر اصلانپور		۴۶
جواب عمومی مارک تواین ...	مارک تواین	رنجی	۵۰
از دمکراسی به الیگارشی حزبی	کارل یاسپرز	سولماز	۵۲
... از دفتر خاطرات پناهنده‌ای "خوشبخت"	م. دربدرزاده		۵۳
کابل	امیرجان شفق		۵۷
بابک خرمدین	بهرام حسین‌زاده		۵۹
دربارهٔ واژه‌های "ون" و "سترون"	بهرام حسین‌زاده		۶۱
Satzung des Kultervereins Neyestan			۶۲
اساسنامهٔ فرهنگسرای نیستان			۶۴

طرح‌های پشت و روی جلد:
محسن میرحسینی

- نوشته‌ها بازتاب اندیشهٔ نویسندگان خود می‌باشند.
- در مورد نوشته‌های بدون نام نویسنده، سردبیر پاسخگوست.
- باز پس فرستادن نوشته‌های رسیده مقدور نیست.
- لطفاً نوشته‌های خود را خوانا و در یک سوی برگ بنویسید.
- دست همکاریتان را به گرمی می‌فشاریم.
- با کمک‌های مالی خود از ما حمایت کنید.

آدرس مجله:

NEYESTAN
POSTFACH 690416
30613 HANNOVER
GERMANY

TEL. 0511 / 161 19 37

شماره حساب نیستان:

NEYESTAN
KONTO - NR. 844 179
BLZ: 25 05 01 80
STADTSPARKASSE HANNOVER

www.iran-archive.com

به‌جای سرسخن:

مشقِ شب

تعداد بسیاری بودیم. از خواب کودکانه‌مان که برخاستیم دنیا و رنگ خاکستری آن آزارمان داد. به دنبال دنیایی زیباتر راهی سرزمین رویاها شدیم. گل‌هایی در آنجا بودند که رنگشان در هیچ منشور شیشه‌ای و رنگین‌کمانی نبود، گل‌هایی که به رنگ رویاها و آرزوها بودند. از این گلها در روی زمین هیچ اثری نبوده و تنها از روی نوشته‌های آنانی که پیشترها به این سرزمینِ رویاها رفته و رنگ این گل‌ها را دیده بودند، ما پی به وجود آن‌ها برده بودیم. ما بسیاران، دسته‌های گلی در آغوش کشیده، دوان‌دوان چمن‌زارهایِ بلندچمنِ سرزمینِ رویاها را زیر پا گذاشتیم و شاخه‌ای "خنده" بر لب، دوباره به این دنیا پا نهادیم. دسته‌گل‌هامان را همچنان به سینه می‌فشاردیم و از نسیم جانبخش آن، خاطرهٔ سرزمین رویاها را هر لحظه در اندیشه‌هامان زنده می‌کردیم. ما می‌خواستیم که آن گل‌ها را بر روی زمین‌مان نیز داشته باشیم.

رفته‌رفته ساقه‌های گل‌هامان شل می‌شد، تری و تازگی خویش را از دست می‌داد. آب، آب می‌خواستند، گل‌هامان تشنه بودند. گروهی آبپاش به آب حوض فرو بردند و دسته‌گل‌های تشنه را آبیاری کردند، که شاید سیراب شوند. اما آب حوض که نمی‌تواند گلِ سرزمینِ رویاها را آبیاری کند. همه به فکر فرو رفتیم و اینکه چه باید کرد؟

دسته‌ای دریافتند که چون این گل‌ها، نه از گل‌های زمینی‌اند، پس مایهٔ سیراب شدنشان هم باید چیز دیگری باشد، چیزی انسانی‌تر از آب حوض. پس آغاز به گریستن کردند و اشک‌هاشان را به پای گل‌ها ریختند، اما گل‌ها دسته‌دسته پژمرده‌تر می‌شدند و ما را هراس برداشته بود که پس اینها با چه سیراب می‌شوند؟ گروهی که عاشق‌تر بودند و جان گل‌ها به جانشان بسته بود، اندیشیدند که برای زندگیِ گل‌ها باید از "زندگی" مایه گذاشت و شاید که مایهٔ زندگی مردم، مایهٔ زندگی گل‌ها نیز باشد، پس خونشان را به پای گل‌ها ریختند و در پای گلبوته‌ها و گلدسته‌ها جان سپردند. اما هنوز گشایشی در چشم‌انداز نبود و گل‌ها همچنان پژمرده‌تر می‌شد و سپس بادی سیاه وزیدن گرفت. گلبرگ‌ها همه بر باد شدند و ما ماندیم و شیفتگی رویاهایمان و سرزمین آرزوها.

گروهی بر آن شدند که تا دوباره به آن سرزمین رفته و گل‌های دیگری با خود بیاورند، اما هنوز این پرسش بی‌پاسخ مانده بود که اگر گل‌ها را آوردیم با چه سیرابشان بکنیم؟

دسته‌ای بر آن اندیشیدند که نخست باید "چشمهٔ زندگی" گل‌ها را پیدا کرد و سپس به آوردن دسته‌گل‌های سرزمین رویاها کمر بست.

* * *

دنیای خاکستری، تیره و تیره‌تر می‌شد و دیگر تاریکی بود که نور سیاه خود را بر همه جا می‌گسترد.

در تاریکی به راه افتادیم و کورمال کورمال پیش می‌رفتیم. شنیده بودیم که اگر آن چشمه را بیابیم در ژرفای آن خورشیدی نهفته است که می‌تواند تاریکی‌ها را بزداید. نشانهٔ چشمهٔ زندگی، "خورشید" بود. در تاریکی پیش می‌رفتیم. به صدای هر شرشر آبی رد جوی را می‌گرفتیم و تا سرچشمه‌اش پا می‌کشیدیم ولی در ژرفای چشمه خورشیدی پرتو افشانی نمی‌کرد. به دنبال جویی دیگر و چشمه‌ای دیگر. جستجوی خسته‌کننده پیرمان را درآورده بود. عده‌ای خسته و درمانده، از پای درآمدند و از بازماندگان، عده‌ای با اشاره به پاهای زخمی‌شان ناامید و درمانده خواستار پایان جستجو و بازگشت بودند. دیگر نه زیبایی آن گل‌ها و رنگهایشان را به خاطر می‌آوردند و نه شیفتگی جستجو را در دل داشتند. تنها سخن‌شان پافشاری بر بازگشتن بود، بازگشت، بازگشت.

تاریکی تمامی چشمه‌ها را زهرآلود کرده بود و سیاهی همه چیز را نابود می‌کرد. یارانِ خسته، تشنه، گرسنه و زخمی. اما هنوز در برابر وسوسهٔ بازگشت ایستادگی می‌کردند. خواستارانِ بازگشت، جستجو را فراموش کردند و در سراشیب بازگشتن افتادند به امید آنکه از تشنگی این جوی‌ها و چشمه‌های زهرآلود برهند و خویش را به آب حوض سیراب کنند. اما خود نیز گمانمند بودند که آیا آب حوض‌ها همچنان به مانند گذشته آشامیدنی‌ست یا آنکه آنها نیز آلوده شده‌اند؟ برای ما نیز دو راه بیشتر در پیش پا نبود، بازگشت یا یافتن چشمهٔ آب زندگی. مانده بودیم که چه کنیم؟ تردید و ناامیدی بر جان‌مان چنگ می‌زد. آسمانی هم نبود که به امید یاری آن چشم بدوزیم. از دور باز هم سرود جویی به گوش می‌رسید. ناامیدانه بدان سو پا کشیدیم. از دور نوری را بر کنارهٔ سرچشمه دیدیم، شوق یافتن در ما دوباره جان گرفت. شتافتیم. به سرچشمه رسیدیم. اما خورشیدی در آن دیده نمی‌شد. نورِ دیده‌شده از چهرهٔ "پیری‌گلرنگ" بود که بر کنار چشمه نشسته بود و تلاش و ناامیدی ما را می‌نگریست. خوشحال از دیدنش، خواستیم از چشمهٔ‌آب‌زندگی پرسشی کنیم، که او پیش‌دستی کرده و گفت:

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه‌لب از چشمهٔ حیوان بدر آیی.

و در آب چشمه فرو رفت. این نخستین نشانه از نزدیک بودن ما به "چشمهٔ‌آبِ زندگی" بود.

***

با تعدادی کمتر به "جستجو" همچنان ادامه دادیم و هنوز که هنوز است به دنبال آن چشمه‌ای می‌گردیم که آب آن گل‌های آرزوی سرزمین رویاها را سیراب کند و خورشید درخشانِ ژرفایش تاریکی‌ها را برمباند. ■

www.iran-archive.com

خاطره‌هایی پراکنده از سال‌های دور

فریدون تنکابنی

باید به چهل و دو سال پیش باز گردم. زمانی که به دانشکدهٔ ادبیات می‌رفتم. در آنجا برای نخستین بار دکتر پرویز *ناتل خانلری* را از نزدیک دیدم. البته پیش از آن با نام او آشنا بودم. از راه *مجلهٔ سخن* که هرماه می‌خریدم و می‌خواندم. و هروقت پولی داشتم به دفتر مجله، در چهارراه کالج می‌رفتم و دوره‌های جلد شدهٔ قبلی را می‌خریدم.

دکتر خانلری استادی بود خوش‌قیافه و خوش‌پوش و مهربان و مؤدب. در دانشکدهٔ ادبیات که استادان فاضل و باسواد، معمولاً خشک و بی‌ذوق بودند و اگر به ادبیات کلاسیک فارسی و عربی تسلط داشتند، از ادبیات معاصر ایران و جهان بی‌خبر بودند یا آنرا درخور اعتنا نمی‌دانستند، دکتر خانلری استادی استثنائی بود. هم با سواد بود و هم با ذوق. هم به ادبیات کلاسیک ایران احاطه داشت و هم با ادبیات معاصر ایران و جهان آشنا بود. خود شاعر بود و شعر *عقاب* او شهرتی فراوان داشت، به ویژه که از تأیید *صادق هدایت* هم برخوردار بود. نثر او نیز زیبا و روان بود. در جوانی "*دختر سروان*" پوشکین را ترجمه کرده بود.

در این سال‌های دانشجوییِ من، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چنان که از نامش بر می‌آید، برای ترجمهٔ آثار با ارزش خارجی، به مدیریت *احسان یارشاطر* تأسیس شد و در سلسله انتشارات آن، دکتر خانلری نیز کتاب "*تریستان و ایزوت*" را که از افسانه‌های عاشقانهٔ کلاسیک اروپایی است (نظیر "*ویس و رامین*" ما) ترجمه کرد.

دکتر خانلری استادی استثنائی بود. هم با سواد بود و هم با ذوق. هم به ادبیات کلاسیک ایران احاطه داشت و هم با ادبیات معاصر ایران و جهان آشنا بود. خود شاعر بود و شعر عقاب او شهرتی فراوان داشت

دکتر خانلری به ما "زبان‌شناسی" درس می‌داد و کلاس او بی‌آنکه ملال‌آور باشد، بسیار آموزنده بود.

در همان سال‌ها، *امیراسدالله علم* وزیر کشور شد و دکتر خانلری را به معاونت برگزید و به شاه معرفی کرد. دکتر خانلری سرمقاله‌ای در "*سخن*" نوشت که در آن می‌گفت: "شاه چنین گفت و چنان فرمود ... و من سر خم کردم."

قبول مقام در چنان حکومتی و نوشتن چنین مقاله‌ای برای ما جوانان و دانشجویان که هنوز سنگینی آوار کودتای ۲۸ مرداد سال ۳۲ را بر دوش خود حس می‌کردیم و کابوس آن برای‌مان تازه بود، طبعاً گران آمد. حتی بودند کسانی که به خانلری طعنه می‌زدند که برخلاف سرودهٔ خود عمل کرده و راه و روش *عقاب* را رها کرده است.

مدتی او را می‌دیدیم که عصرها در حیاط دانشکده (ساختمان قدیم، در سه‌راه ژاله) قدم می‌زند و گاه نزدیک سه چهار دانشجو می‌ایستد و با آنان سر صحبت را باز می‌کند و از این که فساد، همه‌جا را گرفته است و باید کاری کرد، سخن می‌گوید. گویی خود نیز واکنش‌های منفی را دریافته بود و می‌کوشید خود را به نوعی توجیه و تبرئه کند.

چندین سال گذشت و پس از اعتصاب معلمان و آمدن و رفتن *امینی* و *درخشش*، *علم* نخست‌وزیر شد و دکتر خانلری را به عنوان وزیرفرهنگ (آموزش‌وپرورش) برگزید.

کار ماندنی و باارزشی که دکتر خانلری در این دوره کرد، طرح *سپاه دانش* و اجرای آن بود که البته *شاه* ـ مانند موارد دیگر ـ آن را ابداع و ابتکار خود معرفی کرد. این طرح از روی طرح سوادآموزی کوبای انقلابی اقتباس شده بود: یک سال در کوبا تصمیم می‌گیرند بی‌سوادی را ریشه‌کن کنند. آن سال امتحانات دانشگاه‌ها و سال آخر دبیرستان را زودتر از موعد مقرر برگزار کردند و دانشجویان و دانش‌آموزان سال آخر را با اونیفورم سبزرنگ (با نام *بریگاد خوزه مارتی* ـ انقلابی معروف امریکای لاتین) به روستاهای سراسر کوبا فرستادند.

"سپاه دانش" اقتباسی از این طرح بود، اما به گونه‌ای دیگر. سپاهیان دانش دورهٔ اول،

www.iran-archive.com

قدرت زیادی داشتند زیرا هم ارتش از آنان پشتیبانی می‌کرد و هم وزارت آموزش‌وپرورش. اما برخوردهایی بین آنان و *ژاندارم‌ها* ـ که معمولاً به مردم تعدی می‌کردند و رشوه‌خوار بودند ـ پیش آمد که به سود *ژاندارم‌ها* تمام شد.

جوانان شهری که به روستا می‌رفتند، دنیای جدیدی را کشف می‌کردند که پیش از آن برای‌شان به کلی ناشناخته بود. بسیاری از آنان دست به نوشتن زدند و برخی از آنان در کار خود موفق بودند و نام و شهرتی به دست آوردند.

در سال ۱۳۴۵ شاعر فقید، مهدی اخوان ثالث به زندان رفت و پس از پایان محکومیت و آزاد شدن، بی‌کار و سرگردان بود. دکتر خانلری او را در بنیاد به کار گماشت.

اگر حافظه‌ام خطا نکند، سال ۱۳۴۵ بود که دکتر خانلری، "*بنیاد فرهنگ ایران*" را تأسیس کرد. در ساختمان *سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی*، در ابتدای خیابان *قوام‌السلطنه*، آپارتمان‌هایی را به بنیاد داده بودند.

یک روز به تصادف در خیابان، دوست و همشاگردی دانشکده‌ام، *محسن ابوالقاسمی* (*دکتر محسن ابوالقاسمی* امروز) را دیدم. گفت که در *بنیاد فرهنگ* کار می‌کند و من هم اگر مایل باشم می‌توانم برای کار به آنجا بروم. من هم رفتم.

دکتر خانلری در نظر داشت، *فرهنگ تاریخی زبان فارسی* را تدوین کند و بعنوان مقدمه‌ای برای این‌کار و فراهم آوردن مواد اولیهٔ لازم، تصمیم گرفته بود قدیمی‌ترین آثار نثر و نظم فارسی نظیر *مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری*، *ترجمهٔ تاریخ طبری*، *ترجمهٔ تفسیر طبری* و ... تا *شاهنامهٔ فردوسی* را به صورت "فیش" درآورد. کار ما در آن زمان فیش کردن این کتاب‌ها بود و برخی هم از روی عکس نسخهٔ خطی. کاری بود بسیار یکنواخت و کسل کننده. مثلاً جمله‌ای را که ده کلمه داشت باید ده بار به عنوان شاهد می‌نوشتیم و هر بار یکی از کلمه‌ها را بالای فیش، قید می‌کردیم. چند استاد و نیمچه *استاد* هم بر کار ما نظارت داشتند و اشکالات احتمالی فیش‌ها را رفع می‌کردند.

این مرحله گذشت و نوبت تدوین فرهنگ تاریخی رسید. نیمچه *استادان* که دید قدیمی و غیرعلمی فرهنگ‌نویسی داشتند و پیرو آیین "درختی است در هندوستان" و "پرنده‌ای است از سار بزرگتر و از کبوتر کوچکتر" بودند، (دور از جناب شما) چون خر در گل فروماندند! و نوبت شادی و تفریح و یللی‌تللی فیش‌نویسان که چند جوان شیطان و شلوغ هم در میانشان بود، رسید. *ابوالقاسمی* ـ که همکار نیمچه‌*استادان* بود اما از سنخ ایشان نبود ـ به تلویح و تفریح، آنان را دست می‌انداخت و مسخره می‌کرد و ما هم زیرجلی می‌خندیدیم.

از آن میان، چند تن استثناء بودند. یکی همان *ابوالقاسمی* خودمان که در دانشکده، شاگرد اول شده بود و او را به انگلستان فرستاده بودند و آنجا چند سال زبان‌شناسی خوانده بود و دید علمی امروزی داشت.

دیگری، *استاد محمد پروین گنابادی* بود که پیش از آن همکار *بهار* و *دهخدا* بود و گرچه دانشمندی مسلط بر کار خود بود، به مصداق: نهد شاخ پر میوه سر بر زمین، بسیار فروتن و افتاده بود.

استاد دیگر، *مجتبی مینوی* بود که هفته‌ای یکی دو روز می‌آمد و وسواس علمی او در برخورد با سهل‌انگاری و آسان‌گیری دیگران، صحنه‌های دیدنی و بامزه‌ای به وجود می‌آورد. استاد به *برهان قاطع* و کتاب‌های دیگری که در هند تألیف شده بودند، حساسیت منفی عجیبی داشت، چرا که آن‌ها را فاقد دقت علمی لازم می‌دانست. *مینوی* برخلاف *پروین گنابادی*، به تندخویی و پرخاشگری شهره بود. یک بار در جستجوی معنای لغتی، یکی از نیمچه استادان دست دراز کرد و یک جلد برهان قاطع برداشت و گفت: "ببینم برهان چه نوشته." استاد برآشفت و با خشم گفت: "اگر یک بار دیگر نام برهان قاطع را آوردید، همین کتاب را برمی‌دارم و محکم می‌زنم (داشت می‌گفت: "توی سرت" اما به موقع جلوی خود را گرفت و گفت:) توی سر خودم!"

* * *

خاطراتم از دکتر خانلری بدل شد به خاطراتم از بنیاد فرهنگ!

یکی از ویژگی‌های دکتر خانلری، جوانمردی او بود و آمادگی‌اش برای کمک به دیگران.

در سال ۱۳۴۵ شاعر فقید، *مهدی اخوان ثالث* به زندان رفت و پس از پایان محکومیت و آزاد شدن، بی‌کار و سرگردان بود. زنده‌یاد، خدیوجم که همشهری او بود و در بنیاد کار می‌کرد، وضع او را به دکتر خانلری گفت و دکتر خانلری او را در بنیاد به کار گماشت. البته بنیاد، بخش‌های دیگری هم داشت (مانند دستوز زبان و یا زبان‌های باستانی و ....) و به تدریج گسترش یافت. ازجمله بخش انتشارات آن را زنده‌یاد *سعیدی سیرجانی* اداره می‌کرد.

کار ماندنی و باارزشی که دکتر خانلری دراین دوره کرد، طرح سپاه دانش و اجرای آن بود.

در اینجا مناسب می‌دانم نظر استاد فقید، محمدجعفر محجوب را دربارهٔ دکتر خانلری نقل کنم. این نظر را دکتر محجوب زمانی بیان می‌کند که چندین سال از درگذشت دکتر خانلری گذشته است و بنابراین کوچکترین شک و شبهه‌ای در این داوری نمی‌توان روا داشت:

"*خانلری نثر خیلی خوب و درجهٔ یکی نوشته است. نثرش جزو نثرهای پسندیده و پاکیزهٔ معاصر فارسی است. آن وقت خود همین خانلری چند بار به من می‌گفت که شاگرد احمد بهمنیار بوده. دکتر خانلری آدمی است که از نظر شأن و از نظر پیشبرد فرهنگ ایران در درون کشور، شاید سیصد سالی باشد که کسی به این درجه نرسیده. نمی‌گویم از او عالمتر نبوده و نیست، شاید بوده، نمی‌دانم. ولی خدمتی که ایشان کرد هیچ کس نکرد. یک موردش فقط سی‌وسه سال انتشار مجله سخن بود که هرکس چهار سطر اثرش در این مجله چاپ می‌شد، در حقیقت اعتبارنامهٔ ورودش به محافل ادبی بود. مورد دیگر، چاپ و انتشار سیصد وپنجاه یا شصت عنوان کتاب فارسی در زمینهٔ زبان و ادب فارسی است که*

www.iran-archive.com

اگر "بنیاد فرهنگ ایران" نبود، سه‌تا و نصفی‌اش هم چاپ نمی‌شد. خانلری کارهای مهم دیگری هم کرده. کتاب تاریخ و جغرافی برای بچه‌های دبستان نوشت که بهترین بوده و هست تا الآن. تألیف "فرهنگ تاریخی زبان فارسی" را شروع کرده بود که از روی متون، فرهنگ بنویسد. شناسنامهٔ لغت‌ها را بدهد که هر لغتی از چه وقت در زبان فارسی در موردش سند نوشته شده .... متأسفانه تمام نشد. و بسیاری کارهای دیگر. شاگردهایی که تربیت کرد، شعرهایی که سرود، و نوشته‌های ارزشمندی که باقی گذاشت."

(آخرین دیدار و گفتگو با استاد محمدجعفر محجوب ـ بررسی کتاب، شماره ۲۴ ـ زمستان ۱۳۷۵)

با نقل تجربه‌ای شخصی از بزرگواری و جوانمردی دکتر خانلری، این خاطرات پراکنده را به پایان می‌برم:

در سال ۱۳۴۸ من از طرف وزارت آموزش وپرورش مأمور خدمت در "*بنیاد فرهنگ ایران*" شدم. در پایان همین سال کتاب *یادداشت‌های شهر شلوغ* را چاپ و منتشر کردم. در آخر فروردین سال ۴۹ مأموران *ساواک* به بنیاد آمدند و مرا بازداشت کردند و به *قزل‌قلعه* بردند. سپس ماجرای اعتراض *کانون نویسندگان ایران* به ماجرای بازداشت من پیش آمد که به دستگیری و زندانی شدن *به‌آذین* (و بازداشت کوتاه مدت چندتن دیگر از دوستان) منجر شد.

منظورم این است که بازداشت من (و سپس محاکمه‌ام در دادگاه نظامی و محکوم شدنم به شش‌ماه زندان) امری پنهان نبود و باید به روال معمول اداری، غیبت مرا از محل کار به وزارت آموزش‌وپرورش خبر می‌داد، این کار را نکرد. گذشته از آن حقوق ماهانهٔ مرا **هر ماه به خانواده‌ام پرداخت می‌کرد.**

پس از آزادی از زندان به بنیاد فرهنگ رفتم. مرا به اتاقش خواست و دوستانه گله کرد که همیشه از بازی‌های سیاسی گریزان است و حال من با کار خودم، او را به ماجراهای سیاسی کشانده‌ام. (شاید از او بازخواست کرده بودند که چرا چنین "عنصر نامطلوبی" را به کار گماشته است!)

دکتر خانلری آدمی است که از نظر شأن و از نظر پیشبرد فرهنگ ایران در درون کشور، شاید سیصد سالی باشد که کسی به این درجه نرسیده. نمی‌گویم از او عالمتر نبوده و نیست، شاید بوده، نمی‌دانم. ولی خدمتی که ایشان کرد هیچ کس نکرد.

البته من با نظر او موافق نبودم. من تنها کتابی را منتشر کرده بودم. *ساواک* بود که آن معرکه را برپا کرده بود. اما به احترام مقام استادی‌اش چیزی نگفتم.

دانستم که دیگر مایل نیست در آنجا کار کنم. اما باز بزرگواری و جوانمردی را فرو نگذاشت. نامه‌ای به وزارت آموزش‌وپرورش نوشت به این مضمون که مأموریت آقای فلان (یعنی من) در بنیاد فرهنگ ایران پایان یافته است و من به محل کار سابقم در وزارت آموزش‌وپرورش بازگشتم و همراه حسابدار آنجا به حسابداری وزارت آموزش‌وپرورش رفتم و **حقوق آن شش‌ماهی را که زندان بودم دریافت کردم.** حسابدارها و کارمندان، همه می‌دانستند که در آن شش ماه من کجا بوده‌ام، اما بر طبق اسناد و مدارک رسمی، در آن شش ماه من در بنیاد فرهنگ سرگرم کار بودم. این تنها باری بود که من از "بوروکراسی" به جای اینکه زیان ببینم، سود بردم!

* * *

سال‌ها بعد، در این غربت مهاجرت، از زبان دوستی که از ایران آمده بود و با خانلری نزدیک بود، از رنج‌های او در پایان زندگی پربارش خبر شدم. زندان و سختی‌ها و فشارهای پس از آن. و از همه ناگوارتر، پستی و ناجوانمردی کسانی در حق او که در سال‌های گذشته از دکتر خانلری جز بزرگواری و جوانمردی ندیده بودند.

کلن ـ سپتامبر ۱۹۹۷

شادباش

بچه‌ها متشکریم.

مردمی هستیم که به دلخوشی‌های کوچکی قانعیم. د رزندگی سخت و دردآوری که هر روزه از بدبختی تازه‌ای برایمان خبر می‌رسد و شادیِ از ته دل را فراموش کرده‌ایم، چه زیباست شادمانی مردم. شادمانی بی‌مانندی که ده‌ها سال است در میهن‌مان بر ما رخ ننموده است. شصت میلیون شادان و پایکوبان و دست‌افشان راهیابی تیم ملی کشورمان را به جام جهانی جشن گرفتند. غرور زخمی و شکست‌خورده‌مان التیام اندکی یافت. از ماتم عمومی و مشترکمان اندکی کاسته شد و آب خنکی بود در گرمای خشک و سوزندهٔ کویرِ اوضاع دوزخی که حاکمیت رژیم فقها بر ما تحمیل کرده است.

فرزندان سرزمین‌مان به مانند پهلوانان اساطیری، آنجایی که غرور سرخوردهٔ ما نیازمند دلیری و دلاوری بود، ازخویشتن نیرو گذاشتند تا حتی شده برای چند روز، کشورمان را از پایکوبی و شادمانی به لرزه درآورند. این در حالی بود که مربی برکنار شدهٔ تیم ملی - آقای مایلی‌کهن- که باید پیشنماز مسجدی در یکی از ده‌کوره‌های دوردست می‌شد، با بی‌لیاقتی و کینه‌ورزی و ندانم‌کاری آسیب فراوانی به کارآیی و توانایی تیم زده بود، ولی چون با مقامات حکومتی همدست و همداستان بود، کسی را با قابلیت‌های خود وی کاری نبود.

* * *

ما نیز در خارج از مرزهای میهن‌مان نشسته‌ایم و نگرانیم که : در گردش چرخ چه بازی‌ها که نهفته نیست. نه گذشته‌ای تابناک و نه آینده‌ای روشن. در چنین اوضاعی، صفحهٔ تلویزیون بود که تپش قلبهایمان را با قلب‌های تپندهٔ در میهن‌مان، هماهنگ می‌کرد. ما نیز در این تبعید و آوارگی‌مان شادمان شدیم و سپاسگزار آنانیم که انگیزهٔ این شادی بودند.

ما این پیشامد خوش و فرخنده را به مردم ایران شادباش می‌گوییم و امیدواریم که خورشید شادمانی و خوشبختی همگانی در پهنهٔ میهن‌مان پدیدار گردد.

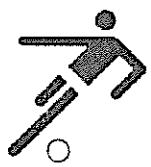

www.iran-archive.com

چشمه‌ای برای توصیف حقایق

نویسنده : گولومان

برگردان : رنجی

گولومان (Golo Mann) پسر ادیب مشهور آلمانی، توماس مان بود. او به دو زبان بیگانهٔ فرانسوی و انگلیسی مسلط بود و سه زبان تحصیل و بعدها تدریس کرد. سالهای دراز مهاجرت و تبعید را در زمان جنگ جهانی دوم، در فرانسه و آمریکا بسر برد و سپس در این کشورها و بعدها در آلمان، به استادی دانشگاه پرداخت. گولو مان در۷-۱۹۹۴ در شهر Leverkusen آلمان، در اثر ابتلا به سرطان، چشم از جهان فرو بست. از او آثار با ارزشی از جمله تاریخ آلمان در قرن ۱۹ و ۲۰ به جای مانده است.

مقالهٔ بسیار کوتاه زیر را او صرفاً به منظور درج در کتابی به نام: "بیش از لغات" Mehr als Worte که مجموعه‌ای است از مقالات صاحبنظران راجع به زبان آلمانی، نگاشته است. از آنجایی که مقالهٔ او حاوی نکات بسیار مهم و جالبی است، حیف دانستم که خوانندهٔ فارسی زبان از آن بی‌بهره بماند.

مترجم

قطعهٔ زیبای زیر از فریدریش روکرت [Friedrich Rückert] بجای مانده است:

با هر زبان جدیدی
که می‌آموزی، آزاد می‌کنی در خود
روحی را که تا آن لحظه در تو زندانی بود.

زبان بیگانه‌ای را دانستن بسیار خوب است. این امر زبان مادری را خراب نمی‌کند، بلکه به آن تعالی می‌بخشد. چنین است که من معتقدم که در طی سالهای دراز مهاجرت در فرانسه و آمریکا، آموخته‌ام که چگونه بهتر به آلمانی بنویسم. باوجود این، میان زبانهای بیگانه و زبان مادری تفاوتی عمیق وجود دارد. زبان مادری قسمت مهمی از شخصیت ما را تشکیل می‌دهد. بدون آن، ما آنچه که هستیم، نخواهیم بود. با دوستان، زبان بیگانه‌ای را صحبت کردن، بخصوص زبانی را که برای هر دو طرف صحبت بیگانه است. مثلا با یک ایتالیایی، انگلیسی صحبت کردن، هرگز کاملاً رضایت بخش نیست. چنان می‌ماند که گوئی پرده‌ای نامرئی دو گفتگوگر را از همدیگر جدا می‌سازد.

برای اهمیت منحصر بفرد زبان مادری، میل دارم که از تجارب شخصی‌ام مثالی بیاورم. من از نثر خوب انگلیسی و فرانسه لذت بی‌نهایتی می‌برم. اما در مورد شعر قضیه فرق می‌کند و علیرغم علاقهٔ شدیدم به شعر، نمی‌توانم آنها را به خاطر بسپارم و به یادم نمی‌آیند. برعکس این، مقدار بسیار زیادی از اشعار آلمانی را از حفظ دارم، با آنها به رختخواب می‌روم و بعد هم با آنها به خواب می‌روم.

این تفاوت از کجا ناشی می‌شود؟ شعر، در مقایسه با نثر، خصوصی‌تر است، تقریباً مثل یک عبادت است. در چنین موردی زبان مادری قدرت غیرقابل مقایسهٔ خویش را به معرض تماشامی‌گذارد.

زبان آلمانی ما نیز به زیبایی زبانهای دیگر دنیاست، نه غنی‌تر است و نه کم‌مایه‌تر. اما از آنجایی که این زبان، زبان ماست، سرچشمهٔ قدرتی است که به ما اجازهٔ بیان خود، توصیف حقایق، ترسیم رویدادها، فرم دادن به افکارمان و درک متقابل را می‌دهد. ما آنرا دوست می‌داریم. این موضوع با ناسیونالیسم هیچ ارتباطی ندارد. حتی برعکس، ناسیونالیست‌های آلمانی اغلب به زبان آلمانی نفرت‌آوری می‌نوشتند و صحبت می‌کردند.

بیسمارک البته از این قاعده مستثناست. آلمانی او دلنشین است. ولی خوب، او یک متعصب ملی‌گرا نبود و با زبانهای بیگانه بخوبی آشنا بود، بسان گوته، هاینه، شوپنهاور، نیچه و بزرگان دیگر ادب ما.

همچنین میان زبان عمومی، یعنی زبان مکتوب و لهجه نیز تفاوت ثمربخشی وجود دارد. ریشه‌ای طبیعی‌تر دارد و بطور دقیق‌تری

www.iran-archive.com

متعلق به شخصیت آدمی است. در مورد خودم همیشه تأسف خورده‌ام که چرا لهجه ندارم، چیزی که ناشی از رشد من در یک خانوادهٔ ادبی است، بخصوص که این خانواده از شمال آلمان آمده و گذارش به بایرن[1] افتاده بود. سوئیس، که من از قدیم می‌شناخته و دوست می‌داشته‌ام، حالت ویژه‌ای دارد. در آنجا لهجه، خود تقریباً یک زبان است که حتی از طرف افراد اشرافی بکار برده می‌شود. در کنار آن، و یا مافوق آن، چیزی وجود دارد که سوئیسی‌ها "بر طبق خط" می‌نامند. باوجود این، چه بسا که به همین خاطر است که سوئیسی‌ها، آلمانی خیلی خوبی را در نوشته‌هایشان ارائه می‌کنند و روزنامه‌هایشان به اعتقاد من، آلمانی را بهتر از روزنامه‌های ما.

شغل من نویسندگی است. از واجبات این شغل یکی این است که آدم زحمت سر و کار داشتن با زبان را تقبل نماید و با تواضع، مدام مراقب آن باشد که مبادا زبان رو به زوال بگذارد. این مهم در فرانسه بطور رسمی و با برنامه اجرا می‌شود. در آنجا آکادمی مشهور نویسندگان در پاریس با ادارات دولتی همکاری نموده تا زبان فرانسوی خالص مانده و بخصوص از نفوذ کلمات بیگانه جلوگیری شود و صرفاً تغییرات اجتناب‌ناپذیر را مجاز بدارند. در آلمان چنین چیزی وجود ندارد. ما آلمانی‌ها همیشه کلمات خارجی را به راحتی پذیرفته‌ایم، در قدیم از لاتین، بعدها از فرانسه و اخیراً از آمریکایی.[2] در میان این دوره‌ها، دوره‌های کوتاهی هم داشته‌ایم که کلمات خارجی با کلمات مصنوعی و "من درآوردی" تعویض شده‌اند. برای مثال: خیسک (Tunke)، به جای سوس (Sosse) و آب تُرشک (Saurer Beiguss)، به جای مایونز (Mayonnaise). این کار طبیعتاً احمقانه بود و راه حل قضیه این نبود.

زبان چیز زنده‌ای است، نباید آنرا به موزه سپرد. چیزهای جدید، به کلمات جدید نیازمندند. اگر کلمهٔ قدیمی موجود نباشد که به آن معنای جدید بتوان بخشید. در این امر حرفی نیست. همچنین در مورد کلمات بی‌آزار جدیدی که مُد شده‌اند و حالتی را بیان می‌کنند، کلماتی که از آمریکائی گرفته شده‌اند نظیر: Okay یا Clever.

ولی در یک بررسی جدی کتبی من هیچ تمایلی به بکارگیری این کلمات ندارم. بطور کلی معتقدم که اساساً برای روح آدمی خوب نیست که کلماتی را از زبان دیگری بدون تمایل به کار برد، وقتی که با اندکی جستجو، کلمهٔ مناسب را در زبان خودش می‌تواند بیابد. به عقیدهٔ من امروزه در آلمان در این مورد، بیش از حد لزوم زیاده‌روی می‌شود.

بهترین دوای این درد، مطالعهٔ آثار نویسندگان و شاعران بزرگ قدیم است، آثار قرن نوزدهم و هجدهم و حتی هفدهم. امیدوارم که این مهم، در مدارس، بیش از آنچه که در بیست سالهٔ اخیر صورت یافته، به وقوع بپیوندد. چرا که آلمانی این اساتید بزرگ غنی‌تر و زنده‌تر بود تا آلمانی امروز ما. یک زبان نه فقط از طریق پذیرش یا ساختن کلمات جدید، بلکه از طریق زنده کردن کلمات قدیمی نیز، خود را نو و تازه‌نفس می‌کند. (بازسازی می‌کند). من در مقام یک نویسنده، همیشه سعی کردم اینکار را انجام دهم. حتی گاهی کل یک جمله را، از آثار و اشعار قدیم در نثرم به عاریت گرفته‌ام. هیچ کس هم متوجه این امر نشده است.

نکتهٔ دیگر اینکه زبان نوشتاری ما باید تا حد امکان واضح و ساده باشد. نه کلمه‌ای بیشتر و نه کلمه‌ای کمتر. و نه آن کلمات قلنبه سلمبهٔ عالمانهٔ جدید که امروزه با آنها سوء استفادهٔ عصبانی کننده‌ای در جریان است. این کلمات ثقیل اغلب نهانگر این امرند که نویسنده، چیز جدی برای گفتن ندارد. رومی قدیم کاتو (Cato) به نویسندگان نصیحت می‌کند: Rem tene, verba Sequentur = روی موضوع تمرکز کنید، بعد کلمات خودشان می‌آیند.

من سعی کردم این نصیحت را جامهٔ عمل بپوشانم. آیا در این مهم موفق بوده‌ام یا نه، چیزی است که دیگران باید قضاوت کنند.

۱- ایالت جنوبی آلمان.

۲- ما در ایران زبان ممالک انگلیس و آمریکا را هر دو انگلیسی می‌نامیم که در اصل هم همینطور است ولی در ادبیات اروپائی، آنچه را که در آمریکا گفته یا نوشته می‌شود، آمریکائی می‌نامند.

عشق

جلوهٔ رویش یک صبح بهاری ای عشق
خندهٔ ژاله به باغ و سبزه‌زاری ای عشق
آن نسیم سحری که برگ از آن می‌رقصد
خنکای آب و سنگ چشمه‌ساری ای عشق
آب بر سنگ سر راه ز تو می‌گوید
مایهٔ جان و صدای جویباری ای عشق
تویی آن نالهٔ غنچه که به زادن‌گه صبح
می‌خزی از تن هر درخت و داری ای عشق
چشم نرگس به رهت خیره که از راه آیی
همچو ابری به تن باغ بباری ای عشق
تو مسیحی که به یک دَم همه را زنده کنی
آفرینشگر هر نقش و نگاری ای عشق.

بهرام

حلاج را گفتند که عشق چیست و نهایت عشق کدام است. او گفت سه‌روز به احوال من بنگرید. روز اول او را بر دار کردند و روز دوم سوزاندند و خاکسترش را بیختند و روز سوم خاکسترش به باد دادند.

«تذکرة‌الاولیا- عطار نیشابوری»

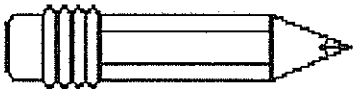

همه کس را دندان به ترشی کند شود مگر قاضی را به شیرینی.

«گلستان- سعدی»

www.iran-archive.com

قلغم‌چی

آواره

آنقدر ترسو بود که شب‌ها دست می‌گرفت به بند تنبان زنش و می‌رفت دست به آب. مردم شهر به مسخره به او لقب "قلع‌وقمع‌چی" داده بودند، ولی برویچه‌های خودی که او را بخاطر بی‌شیله‌پیله بودنش دوست داشتند، خیلی ساده "قلغم‌چی" صدایش می‌کردند.

آرزوی قلغم‌چی این بود که قنات "پست‌وبالا" را که ازسی سال پیش خشکیده بود، دایر کند تا به قول خودش آدم‌ها اینقدر از آب خراب "پیوک" در نیاورند، گله‌ها "گر" نگیرند و مزرعه‌ها نخشکند.

این هم آرزوی مسخره‌یی بود: آخر خانهٔ خرس کجا و بادیهٔ مس کجا؟! مردم آبادی واقعاً حق داشتند که به ریش قلغم‌چی بخندند و دستش بیندازند.

ماجرای "قلغم‌چی و غول و آخوند" از شبی شروع شد که زن قلغم‌چی که از دست او ذله شده بود، شوهرش را در حیاط تاریک خانه غال گذاشت. قلغم‌چی که مثل کمان حلاج‌ها می‌لرزید، دست به داد و قال زد که: ـ آهای... داد... هوار... مردم برسین که گرگ نصفشو خورد.

خلایق مثل مور و ملخ ریختند داخل خانهٔ قلغم‌چی. وقتی که قصه آفتابی شد، هرکس کوشید که به نحوی سربه‌سر آقای قلغم‌چی بگذارد. یکی می‌گفت:

ـ "آقای قلغم‌چی شاید گرگ نبوده و بز بوده."

دیگری اظهار نظر می‌کرد:

ـ "کسی چه می‌دونه، شاید آقا گرگه از قنات پست‌وبالا بیرون اومده."

سومی خنده کنان می‌پرسید:

ـ "راستی کار قنات پست‌وبالا به کجا رسید؟"

چهارمی دستی به پشت قلغم‌چی می‌زد و می‌گفت:

ـ "آخه به تو چه، مرد؟ تو که از سایهٔ خودت می‌ترسی، مگه وکیل و امین مردمی که می‌خوای قنات پست‌وبالا را راه بندازی؟! آدم باید لقمه به اندازهٔ دهنش ورداره."

قلغم‌چی پکر شد. جمعیت، متلک گویان و پوزخند زنان پراکنده شدند. قلغم‌چی کفرش از دست زنش درآمد.

* * *

آن شب تا دم‌دمای سحر نخوابید و صبح علی‌الطلوع، پاشنه گیوه را ور کشید و هی به جانب قدم، خانه و کاشانه را به حالت قهر ترک کرد.

وقتی که قلغم‌چی به سر میدانگاه آبادی رسید، صنار داد و کلی خرت‌وپرت خرید: یک کیسه آرد جو، یک قرقره نخ مشکی و یک سازدهنی گشاد.

قلغم‌چی آنقدر شلنگ برداشت تا به بیشه‌زار بیرون شهر رسید. هوا لطیف بود و قلغم‌چی هم خسته، دیگر معطلش نکرد، زیر درخت اناری سر به زمین گذاشت و لحظه‌یی بعد خرو پفش بلند شد.

نیم ساعتی نگذشته بود که صدای جیک‌جیک یک گنجشک فضول و پر سروصدا، او را از شش‌دانگ خواب پراند. قلغم‌چی هم نامردی نکرد و مفرش خود را انداخت روی گنجشک و او را گرفت و توی توبره حبس کرد. گنجشک ساکت شد و قلغم‌چی دوباره به خواب ناز فرو رفت. این بار یک قورباغهٔ گل‌وگنده که گویا از سوابق جناب قلغم‌چی خبر داشت، بی‌باکانه به داخل پاچهٔ تنبانش نفوذ کرد. قلغم‌چی مثل برق از جا پرید و خودش را تکان داد. قورباغه، تلپی افتاد روی زمین. قلغم‌چی آن را هم بر داشت و بغل دست گنجشک، زندانی کرد.

لختی بعد جناب قلغم‌چی، بند تنبان را محکم کرد، آب دهان را قورت داد و آهی از ته دل کشید و برو برو رفت به طرف کوه مقابل.

خورشید به وسط آسمان رسیده بود و سایه هرچیزی را زیر پای خودش پنهان کرده بود که قلغم‌چی، در پیچ و خم سربالایی کوهستانی، به مغارهٔ بزرگی رسید که آب، چکه‌چکه از سقف آن به داخل یک حوضچهٔ طبیعی می‌چکید و دیواره‌هایش از پرسیاوشان، سبز می‌زد. قلغم‌چی در آن هوای خنک و پاک کوهستانی لم داد و تصمیم گرفت که همانجا کنگر بخورد و لنگر بیندازد.

* * *

بیچاره قلغم‌چی خبر نداشت که آن مغاره، مسکن یک دیو سیاه‌زنگی است که بقول معروف، لب بالایش نظر بر عرش دارد و لب پایینش زمین را فرش. آقای دیو، از خروسخوان، مغاره را ترک کرده بود و اینطرف و آنطرف در جستجوی یک لقمه آدم پرسه زده بود ولی حالا که دماغ سوخته و دست از پا درازتر به کنام خودش برمی‌گشت، شکار را در دهانهٔ مغارهٔ خویش می‌یافت. دیو، بادی به غبغب انداخت، مثل شتر نعره کشید و گفت:

ـ "بو میاد! بوی آدمیزاد میاد! اینجا چرنده‌یی، پرنده‌یی، چیزی نیست که گوشتش را بخوریم و استخوانش را خلال دندان کنیم؟"

قلغم‌چی به بیرون نگاه کرد. هیولایی دید نتراشیده، نخراشیده و غضب آلود. بند دلش پاره شد. به یاد خانه و زندگی‌اش افتاد و با خودش گفت:

ـ "هرکه گریزد ز خراجات شام، خارکش غول بیابان شود."

غرش رعدآسای دیو، رشتهٔ افکار قلغم‌چی را پاره کرد:

ـ "آهای آدمیزاد خیره‌سرا در آسمان‌ها می‌جستمت، در زمین به چنگم افتادی. بگو

www.iran-archive.com

چطور جرأت کردی به جایی قدم بگذاری که زهرهٔ هر نرینه‌یی را آب می‌کند؟"

نفس قلقم‌چی بند آمد و ساکت و صامت بر سر جای خود میخکوب شد. دیو، سنگ برمی‌داشت به وزن پنجاه من و می‌انداخت به طرف قلقم‌چی. سنگ به سنگ می‌خورد و هزار تکه می‌شد. قلقم‌چی موش شده بود و سوراخ را هزارتومن می‌خرید و گیر نمی‌آورد. دیو که هیچ جوابی از قلقم‌چی نمی‌شنید خیال کرد که او آدمی است بی‌اعتنا. به این لحاظ با احتیاط به طرف قلقم‌چی رفت. قلقم‌چی از ترس و از سر ناعلاجی، دهانش را پرکرد از آردجو و فوت کرد به طرف دیو. دیو جا خورد، زیرا فکر کرد که شکم او پر از آتش است و از دهانش دود بیرون می‌آید. به همین خاطر بود که صدایش را پایین آورد و با لحن آرامی پرسید:

ـ "ای آدمیزاد، اسمت چیست؟"

قلقم‌چی که متوجه تغییر حالت دیو شده بود، سینه‌یی صاف کرد و با صدای محکمی گفت:

ـ "هرکه داند، داند و هرکه نداند، بگویم تا بداند: من قلقم‌چی خان علی بیگ، وکیل و امین مردم. اهل این آبادی از من هفت دیو خواسته‌اند. تو یک دیوش، شش‌تای دیگر برایم پیداکن تا همه‌تان را ببرم آبادی."

دیو که داشت زهره‌اش می‌ترکید گفت:

ـ "جناب آقای قلقم‌چی‌خان علی بیگ! اینطور نمی‌شود. ما دیوها رسم و رسومی داریم. من و تو یک مسابقه می‌گذاریم، اگر تو برنده شدی، من شش تا دیو دیگر برایت پیدا می‌کنم، والا تو را می‌خورم."

قلقم‌چی با اعتماد به نفس گفت:

ـ "بگرد تا بگردیم."

اول روی درازی موی سر شرط بستند. دیو یک تار موی خودش را به دست قلقم‌چی داد. درازی موی دیو به پنج گزونیم رسید. قلقم‌چی در عوض، نخ سیاه قرقره را به دست دیو داد. دیو هرچه کشید بازهم موی قلقم‌چی ادامه داشت. قلقم‌چی برنده شد.

در مرحلهٔ دوم، روی بلندی و کوتاهی سوت زدن مسابقه گذاشتند. دیو سوتی کشید که مغاره را لرزاند. قلقم‌چی چنان در شیپورش دمید که تمام کوه تکان خورد.

بعد از آن، دیو سنگی بالا انداخت که بعد از پنج دقیقه به زمین رسید. قلقم‌چی گنجشک را از داخل توبره بیرون آورد و به آسمان پرتاب کرد ـ سنگی که حالاحالاها به زمین نمی‌رسید!

دیو، موهای بلند خود را به کناری زد و شپشی بیرون آورد به اندازهٔ یک سوسک. قلقم‌چی، بدن خود را خاراند و بعد قورباغه را بیرون کشید و گفت:

ـ "بفرما، این هم شپش من!"

دیو که جلو قلقم‌چی لنگ انداخته بود، پیشنهاد کرد مسابقهٔ غذا خوری بگذارند. قلقم‌چی قبول کرد به شرطی که غذایش را لب آب روان پایین مغاره بخورد. چرا که آدمیزاد برخلاف دیو، یک لقمه غذا می‌خورد و یک جرعه آب.

دو دیگ برنج آماده شد. قلقم‌چی در پایین غار و دیو در بالا شروع کردند به خوردن. قلقم‌چی نامردی نکرد و تا دانهٔ آخر برنج‌ها را ریخت داخل رودخانه. آنوقت سنگی برداشت و تاراق‌وتوروق، شروع کرد زدن به دیگ. دیو با شگفتی پرسید:

ـ "جناب قلقم‌چی‌خان علی بیگ، چکار می‌کنین؟"

ـ "جناب دیو! پلوها را خوردم، حالا می‌خوام دیگ را بخورم."

بدین ترتیب دیو سیاه زنگی تمام شرط‌ها را به قلقم‌چی باخت. وقتی آخرین مسابقه تمام شد، طلایه دار شب نیز از گرد و ورد راه رسید. دیو، رختخواب گرم و نرمی برای قلقم‌چی انداخت و خودش در جستجوی شش دیو دیگر، مغاره را ترک کرد.

* * *

دیو، تنوره زد، اوج گرفت و از پشت هفت کوه سیاه گذشت تا رسید به غار پسرعموهایش:

ـ "چه نشسته‌اید که یک جناب قلقم‌چی خان علی بیگ پیدا شده که آتش از دهانش بیرون می‌آید، درازای مویش به هزار گز می‌رسد، صدای سوتش کوه را به لرزه درمی‌آورد، شپش تنش به این بزرگی است و ده من پلو را خورد و دوقورت و نیمش هنوز باقی بود. حالا او غیر از خودم شش تا دیو دیگر از من خواسته..."

ـ "تو از بچگی هم ترسو بودی. بیا برویم! به این آدمیزاد گستاخ درسی می‌دهیم که برای هفت پشت پدرش هم بس باشد."

دیوها در یک چشم‌بهم‌زدن به مغاره رسیدند. آقای دیو از دور رختخواب قلقم‌چی را به پسرعموهایش نشان داد و درجایی نزدیک دهانه غار موضع گرفت تا اگر اتفاقی افتاد، زود بتواند از دست قلقم‌چی فرار کند. دیوها با ترس و لرز به رختخواب قلقم‌چی نزدیک شدند. مگر کسی جرأت می‌کرد لحاف را کنار بزند؟ عاقبت به اشارهٔ یکی از دیوها، همه شمشیرهای خود را بالا بردند: یک! دو! سه!... و در یک آن چندین شمشیر فرود آمد و شکم قلقم‌چی را سفره کرد. ولی خیالتان راحت باشد، این که پاره شد، شکم قلقم‌چی نبود بلکه خیک‌های شیرهٔ داخل غار بود که او به شکل آدمیزاد، جاسازی کرده بود. قلقم‌چی از مخفی‌گاه خود، در پشت ستون غار، از ته دل می‌خندید.

دیوها شیره را می‌خوردند و می‌گفتند:

ـ "به‌به، این قلقم‌چی عجب آدم خوشمزه‌یی بوده." رعموها پس از آنکه همهٔ گوشت قلقم‌چی را خوردند، خوشحال و خندان از دیو خداحافظی کردند و رفتند.

* * *

خورشید داشت از پشت کوه سرک می‌کشید که صدای قلقم‌چی از بیرون مغاره، چرت را در چشمان دیو پاره کرد و او را به تته پته واداشت:

ـ "جناب قلقم‌چی خان علی بیگ، ما دیشب تو را کشتیم. حالا چطور جلوی مغاره پیدایت شده؟"

قلقم‌چی لبخندی زد و آرام جواب داد:

ـ "من هفت تا جون دارم. حالا که شما منو در

www.iran-archive.com

خواب کشتین، من هم الآن خاک مغاره را می‌کنم توبرهٔ اسب. بعدش هم نسل هرچه دیو است از روی زمین برمی‌دارم.»

دیو که وحشت‌زده شده بود، شروع کرد حالا گریه نکن و کی بکن، تا وقتی که دل قلغم‌چی به حال او سوخت و از سر تقصیرش درگذشت.

دیو هم به شکرانهٔ این بزرگواری، هرچه طلا و جواهر میراثی داشت، پیشکش حضور جناب آقای قلغم‌چی خان علی بیگ کرد و قول داد که دیگر هرگز دوروبر آبادی پیدایش نشود و در صدد آزار و اذیت مردم بر نیاید.

همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد. دیو، قلغم‌چی و توبرهٔ او را که پر از طلا و جواهر بود، روی شاخ‌های خود گذاشت، تنوره زد و در یک چشم‌بهم‌زدن روی پشت‌بام خانهٔ قلغم‌چی فرود آمد. قلغم‌چی خیره در چشم‌های او نگاه کرد و گفت:

ـ «حالا آقای دیو، مستقیم می‌روی به مغاره‌ات و پشت سرت را هم نگاه نمی‌کنی. بین راه هم با احدی حرفی نمی‌زنی. دیگه هم این‌طرف‌ها پیدات نمی‌شه.»

ـ «فرمانبردارم جناب آقای قلغم‌چی خان علی بیگ!»

قلغم‌چی، طلا و جواهرات را در خمرهٔ داخل پستوی خانه ریخت و با ذغال روی خمره نوشت: «برای قنات پست‌وبالا.»

* * *

برای قلغم‌چی مثل روز روشن بود که آدم‌های رذل و بی‌پدر مادر، همه جا در کمین‌اند. از این لحاظ، دوباره روی پشت‌بام آمد و حرکات دیو را زیر نظر گرفت. آقای دیو، سر به زیر داشت و مثل بچه‌ای سربراه، عازم مغاره بود. ولی هنوز از حد و حدود آبادی خارج نشده بود که ناگهان با آخوند ملایوسف، امام جمعهٔ ولایت که از طرف مقابل می‌آمد، برخورد کرد. آه از نهاد قلغم‌چی برآمد: «اگه با هرکس دیگه‌ای برخورد کرده بود، امید نجاتی بود ولی آخوند پدرسگ، با یک عمر حرافی و مفت‌خوری، حتی دیو رو هم از راه بدر می‌کنه.»

بشنویم از آخوند که به محض اینکه به دیو رسید زبان چاخان و تملق را که نسل‌اندرنسل با آن نان خورده بود و سر مردم کلاه گذاشته بود، به کار گرفت و گفت:

ـ «یاالله جناب آقای دیوا خوش آمدید؛ صفا آوردید. پارسال دوست، امسال آشنا. خیر باشد که این آبادی را به قدوم خود مزین فرمودید؟»

دیو هرچه کوشش کرد که از جواب دادن طفره برود و راه خودش را بگیرد، آخوند راهش را گرفت و یک چاخان دیگر هم به هم بافت تا جایی که عاقبت دیو را نرم کرد و به حرف‌زدن آورد. دیو گفت:

ـ «جایی نرفته بودم. رفته بودم خدمت جناب آقای قلغم‌چی خان علی بیگ شما. ایشان اول از من هفت تا دیو خواستند ولی بالاخره مرا مشمول عفو و عنایت خودشان قرار دادند و من هم هرچه طلا و جواهر ناقابل داشتم، پیشکش حضورشان کردم.»

اسم طلا و جواهر، قلب آخوند را به طپش انداخت. چند بار آخ و اوخ کرد و دست زد پشت دست و بالاخره گفت:

ـ «ای داد بیداد! امان از دست شما دیوها که دکان ما را هم تخته می‌کنید. ما شنیده بودیم که دیوها زود گول می‌خورند ولی نمی‌دانستیم تا این حد. این قلغم‌چی چه کسی است که توی آبادی ما، دست می‌گیرد به بند تنبان زنش و می‌رود دست به آب. بیا برویم و جواهرات را از او پس بگیریم.»

دیو ترسان و لرزان به آخوند توضیح داد که قلغم‌چی با او شرط کرده است که هرگز دیگر در آبادی پیدایش نشود. آخوند خندید و گفت:

ـ «قلغم‌چی غلط کرد! مردک ترسوی بزدل. اصلاً تو باید از این به بعد، آبادی را مسکن دائمی خودت بکنی. ما با هم خیلی کار داریم که انجام بدهیم.»

ـ «آخر به آقای قلغم‌چی قول داده‌ام و قول دیو، دوتا نمی‌شه.»

ـ «این حرف‌ها مال عهد دقیانوس است. ما آخوند ملاها، تا بوده و نبوده، قول داده‌ایم و همیشه هم خلافش عمل کرده‌ایم؛ وضعمان هم امروز از همه بهتر است. اگر می‌خواهی توی زندگی موفق باشی، همیشه میخ کج باش.»

از دیو، انکار بود و از آخوند اصرار. عاقبت، زبان چرب و نرم آخوند، کار خودش را کرد و دیو قبول کرد که با آخوند به خانهٔ قلغم‌چی برگردند، به شرطی که آخوند، عمامهٔ درازش را باز کند و یک طرفش را به گردن خود ببندد و طرف دیگرش را به دور کمر دیو گره بزند.

به این ترتیب، آخوند از جلو و دیو ـ در حالی که خود را پشت سر آخوند پنهان کرده بود و دولا دولا و ترسان لرزان راه می‌رفت ـ از عقب، به طرف خانهٔ قلغم‌چی روان شدند. قلب قلغم‌چی به شدت می‌طپید. آخوند پدرنامرد، رشته‌های او را پنبه کرده بود. اما در آخرین لحظه فکر بکری به خاطرش رسید.

آخوند و دیو، درست روبروی قلغم‌چی رسیدند. آخوند دهان باز کرد تا حرفی بزند. اما قلغم‌چی امانش نداد و با صدای بلند آمرانه گفت:

ـ «آخوند بی‌پدر! من هفت تا دیو از تو خواسته بودم؛ چرا فقط یکی آوردی؟»

دیو که نزدیک بود از ترس قالب تهی کند، یک پا داشت، هفت‌تا دیگر هم قرض کرد و پا را گذاشت به فرار. آخوند، در حالی که به دنبال دیو کشیده می‌شد، داد و بیدادش در آمد ولی گوش دیو بدهکار نبود.

دیو راه مغاره را در پیش گرفت و آخوند را هم از میان خار و خاشاک و سنگ و صخره به دنبال خود کشید. تا دیو به مغاره رسید، هر ذره گوشت آخوند، رفته بود بر سر خاری.

* * *

از آن پس مردم آبادی، از دست آخوند نفس راحتی کشیدند و دیو هم دیگر پایش را به آنجا نگذاشت.

بشنویم از آقای قلغم‌چی که تا شاهی آخر پول‌های دیو را خرج دایر کردن قنات پست‌وبالا کرد.

■

www.iran-archive.com

الف - فراز

بازخوانی یک شعر

خانگی (۲)

باران
از پله‌های
غبارآلود
پایین
می‌آید

نرم، نرم
از کنار نرده‌های خیس ایوان می‌گذرد
دامنش را پهن می‌کند
در تشتک مسی
و دوره می‌کند
ترانه‌های غربتش را
پشت همین دریچه که می‌ایستادی، می‌ایستادیم
با کفشهای گل گرفته و بارانی آبی

سنگین‌تر از چمدان چرمی کهنه‌ات
سنگین‌تر از آن ضربه‌های تلنگر شاید

ضرب می‌گیرد باران بر تشتک مسی
دامنش را می‌آویزد
پای می‌کوبد
یک دسته گل بنفشه می‌چیند از باغچهٔ خیس
پرت می‌کند کف حیاط
آنجا، کنار همان نرده‌ها که می‌خواندی، می‌خواندیم
با لرزش صدای گرفته و پلکهای خیس
لرزان‌تر از صدای هیاهوی باد در کوچه
لرزان‌تر از طنین قدمهای سرد باران، شاید

"شهرام محمدی"

شعر خانگی (۲) از دو بخش تشکیل شده است که بخش اول از دو جزء پیوسته می‌باشد که در یک حرکت رفت و برگشت از حال به گذشته و از گذشته به حال در هم تداخل و تداوم می‌یابد. در نگاه اول متوجه می‌شویم که شاعر در این شعر از کاربرد هرگونه عنصر تزیینی و فریبندهٔ پرهیز می‌کند، و در واقع میتوان گفت ساده‌ترین واژه‌ها و اشیاء را بکار می‌گیرد و به زبان گفتار و بیان یعنی نثر و وصف نزدیک می‌شود.

قبل از هر چیز یک توضیح کوتاه در بارهٔ زبان گفتار می‌دهم و بعد به خود شعر می‌پردازم. زبان گفتار نزدیک کردن زبان شعر به زبان نثر است، و در بسیاری موارد حاکمیت بندبازی ماهرانه‌ای در مرز نازکی‌های نثر و شعر می‌باشد. این زبان از پس زبان کلاسیک و منشیانه مدام سرک می‌کشیده است و با انقلاب نیمایی نرم نرمک چهره نمایان می‌کند و در شعر فروغ فرخزاد به اوج می‌رسد. اما به گمان من فراز زبان گفتار در شعر امروز، در دههٔ ۶۰ می‌باشد. این زبان نیازی به آرایش چهرهٔ خود ندارد و لزومی نمی‌بیند که التک و دلتنگی‌های ادیبانه به خود آویزان کند. اغلب شاعرهای درجه اول ما بعد از یک روند طولانی و تمرین پیوسته به این زبان رسیده‌اند. در اینجا به خاطر طولانی شدن، از ذکر نمونه خودداری می‌کنم گرچه همین شعر خانگی (۲) مثال روشنی برای زبان "گفتار" می‌باشد.

اصولا در یک شعر خوب روابط نو دیدگاه متحول و تفکر عادت‌زدای شاعر در زمینه‌های گوناگون است که شعر موفقی می‌آفریند. اکنون که شعر را مرور کردیم درمی‌یابیم که در این شعر از ادات تشبیه (مثل، چون، مانند و ...) هیچ خبری نیست اما وقتی که می‌گوید: "ضرب می‌گیرد باران بر تشتک مسی"، که خود گونه‌ای حالت تصویری است یا اینکه "لرزان‌تر از صدای هیاهوی باد در کوچه"، یا: "لرزان‌تر از طنین قدمهای سرد باران، شاید"، باز ما با نوعی رابطهٔ تصویری سر و کار داریم. جزء اول شعر:

باران
از پله‌های
غبارآلود

www.iran-archive.com

پایین
می‌آید

باران، خاصه در کشور ما ایران که کم آب می‌باشد، وقتی می‌بارد نشانهٔ شادابی و طراوت و امید است. اما باران این شعر وقتی که از پله‌های غبارآلود پایین می‌آید، ما را در یک فضای نوستالژیک قرار می‌دهد. پله‌هایی که غبارآلود می‌باشند و دیرزمانی‌ست که کسی از آن عبور نکرده است و یا دستی به آن نکشیده است. در اینجا خواننده احساس می‌کند خلائی وجود دارد، انسانی، پرنده‌ای، عزیزی غایب است.

جزء دوم که تکمیل کنندهٔ جزء اول شعر می‌باشد:

نرم، نرم
از کنار نرده‌های خیس ایوان می‌گذرد
دامنش را پهن می‌کند
در تشتک مسی
و دوره می‌کند
ترانه‌های غربتش را

این ترانه‌های غربت که نشانه‌ای از غیبت و دوری عزیزی می‌باشد، تکمیل کنندهٔ پله‌های غبارآلود است که در جزء اول شعر مشاهده کردیم.

شعر در ادامهٔ خویش مثل یک فیلم "فلاش بک" می‌کند:

پشت همین دریچه که می‌ایستادی،
می‌ایستادیم
با کفشهای گل گرفته و بارانی آبی
سنگین‌تر از چمدان چرمی کهنه‌ات
سنگین‌تر از آن ضربه‌های تلنگر شاید

در این قسمت ما با نوعی تداعی سر و کار داریم و هم با نوعی استعاره. تداعی بدین معنی که آن عزیز در روزی که جدا می‌شده یا به یک سفر ناخواسته می‌رفته، مثل چنین روزی بوده است. مثل همین بارانی که از پله‌های غبارآلود پایین می‌آید و ترانه‌های غربت خود را دوره می‌کند و برای شاعر روزی سنگین می‌باشد. چقدر سنگین است: "سنگین‌تر از چمدان چرمی کهنه‌ات".

اصولا "گفتن" در شعر مهم نیست. چگونه گفتن مهم است. در همین سطر "سنگین‌تر از چمدان چرمی کهنه‌ات" چند چیز تداعی می‌شود: اولا چمدان نشانهٔ سفر و جدایی می‌باشد و سنگین بودن چمدان بدین معنی است که تمام زندگی‌ات را در آن جا داده‌ای و صفت چرمی و کهنه برای چمدان بیانگر این است که تو عمری اینجایی بوده‌ای و جبر زمانه تو را از اینجا کنده است. در اینجا شاعر فسانه نمی‌کند و شعر را به آه و ناله و سوز و گداز (که متاسفانه بخش زیادی از شعرهای امروز ما، بویژه در خارج از کشور دچار آن می‌باشد) تقلیل نمی‌دهد. البته نمی‌توان گفت که همهٔ اینها آگاهانه وارد شعر شده ولی میتوان گفت این همه دال بر تربیت فکری و ذهنی شاعر می‌باشد که بگونه‌ای ناخودآگاه متبلور می‌شود.

میتوان تا اینجا در این شعر، نوعی تصویر استعاره‌گونه دریافت. قبل از هر چیز این سوال پیش می‌آید که استعاره چیست؟ معنی لغوی آن به عاریت خواستن یا عاریت گرفتن می‌باشد. اما از نظر مفهومی، استعاره نوعی تصویر است که در آن ادات تشبیه و مشبه حذف می‌شود. در استعاره اغلب انسان (شاعر) خصوصیات و حالات روحی خودش را به طبیعت نسبت می‌دهد و یا خصوصیات یک شیء را به شیء دیگر. در ادبیات قدیم نمونه‌های بسیاری داریم و همینطور در شعر امروز. در اینجا من از فرصت استفاده می‌کنم و در بارهٔ شعر شمارهٔ ٤ از شعرهای تاکسی (در شمارهٔ ۶ نیستان) که برای بعضی از خوانندگان نامفهوم بود یک توضیح کوتاه می‌دهم: دو سطر پایانی شعر چنین است:

ببین!
این پرنده یک ریز می‌ریزد
پر سفیدش به زیر چرخ

که می‌خواهد بگوید در این هوای سرد، آسمان مانند پرنده‌ای است و برف مانند پرهای پرنده می‌باشد که یک ریز به زیر چرخ ماشین می‌ریزد. که در اینجا دوبار مشبه حذف می‌شود و مشبه‌به به جای آن می‌نشیند و ادات تشبیه کاملا حذف می‌شود و شعر به یک ایجاز می‌رسد. در شعر خاتگی (۲) تقریبا با چنین مسئله‌ای سر و کار داریم و شاعر تمام حالات روحی و تنهایی و جدایی خودش را به باران نسبت می‌دهد و به جای اینکه خودش را در کانون شعر بگذارد، باران مرکز می‌شود و آن پله‌های غبارآلود و آن تشتک مسی و آهنگ تلنگر باران بر تشتک مسی، همان ترانه‌های غربت باران می‌شود، یعنی ترانه‌های غربت خودش. اصولا در یک شعر خوب مسایل اصلی مستقیماً گفته نمی‌شوند و یک شعر خوب بعد از پایان، تازه ادامه پیدا می‌کند.

در خواننده در سفیدی متن کاغذ. در اینجاست که شعر، شاعر را می‌نویسد. یعنی تلنگری مثل تلنگر باران در پس پشت ذهن شاعر می‌زند و می‌گوید: من می‌خواهم تو را بسرایم.

در بخش دوم، شعر مانند بخش نخست، با یک حرکت رفت و برگشت از حال به گذشته و از گذشته به حال درهم تداخل می‌یابد و به نوعی تکمیل‌کنندهٔ بخش نخست می‌باشد. در تمام اجزای این بند، دلهرهٔ ویرانی و رنگ اضطراب پیداست. پرت شدن یک دسته گلِ بنفشه از باغچهٔ خیس توسط باد، لرزش صدای گرفته و پلکهای خیس، لرزان‌تر از صدای هیاهوی باد، لرزان‌تر از طنین قدمهای سرد باران. در بخش دوم، ریتم شعر تند می‌شود. اگر باران در بخش نخست نرم نرم می‌آید و ترانه‌های غربتش را دوره می‌کند، در بخش دوم باران ضرب می‌گیرد و پای می‌کوبد و چنان پای کوبیدنی، که یک دسته گل بنفشه از باغچهٔ خیس می‌چیند و به کف حیاط پرت می‌کند.

البته می‌تواند این پرت کردن گل بنفشه به نوعی تداعی کنندهٔ آن عزیز باشد که تعبیر و تفسیر آن با خواننده است. اما دقیقاً آن گل بنفشه به کجای کف حیاط پرت می‌شود؟: آنجا، کنار همان نردهها که می‌خواندی، می‌خواندیم/ با لرزش صدای گرفته و پلکهای خیس/ لرزان‌تر از صدای هیاهوی باد در کوچه/ لرزان‌تر از طنین قدمهای سرد باران، شاید.

اصولا باد نشانهٔ ویرانی و هراس است. فروغ فرخزاد می‌گوید:

در کوچه باد می‌آید
این ابتدای ویرانیست
آنروز که دستهای تو ویران شدند
باد می‌آمد

یا:

باد با برگ درختان میعادی دارد
در شب کوچک من دلهرهٔ ویرانیست

در پایان، ما دو چیز دیگر را درمی‌یابیم: یکی اینکه در این شعر متوجه شدیم، فرم یعنی محتوی، و دو دیگر، این شعر نوعی موسیقیِ نوشته شده است یعنی با یک پیش درآمد شروع می‌شود، نرم نرمک خیز برمی‌دارد و در بخش دوم کاملا به اوج می‌رسد.

www.iran-archive.com

یک خبر فرهنگی
از شهر دوشنبهٔ تاجیکستان

بمناسبت یکصدمین سال درگذشت "سید جمال‌الدین افغان" محفل یادبود از جانب عده‌ای از فرهنگیان افغانستان مقیم شهر دوشنبه در تالار خانهٔ ادیبان تاجیکستان برگزار گردید. در محفل استادان، شاعران و نویسندگان برجستهٔ تاجیکستان حضور به هم رسانیده بودند. استاد "کمال عینی" رئیس انجمن تاجیکان برون مرزی "پیوند"، استاد "حق‌نظر" مورخ سرشناس، استاد "گل‌نظر" مدیر نشریهٔ "پیوند"، استاد "سلیم‌شاه حلیم‌شاه" شاعر، "کامل بیگ‌زاده" و چند تن از شاعره‌های تاجیک "نورشاه شبهکار"، "جعفر رنجبر"، "ضیاء مصدق حافظلی"، هرکدام سخنرانی‌ها و مقالات و اشعارشان را در مورد ایراد نمودند. در پایان محفل قرار بر آن شد که سال آینده از جانب ادیبان و فرهنگیان تاجیکستان یکصد و شصتمین سالروز تولد "سید جمال‌الدین" با شکوه هرچه بیشتر تجلیل گردد. همچنان پس از سخنرانی "مصدق حافظلی" و شناسایی نشریهٔ نیستان، رئیس انجمن پیوند و دیگر دانشمندان حاضر در مجلس شماره‌های نیستان را تقاضا نموده، وعدهٔ همکاری دادند که فی‌المجلس آقای عینی یکی از نوشته‌هایشان را در مورد احمد تفضلی به نیستان هدیه دادند که با قدردانی پذیرفته شد.

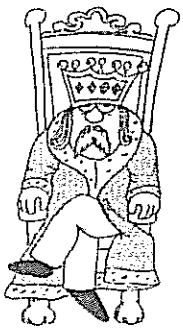

وقتی که *حاج‌میرزا آغاسی* خشمگین می‌شود:

... از دست تقاضاهای بیجای انگلیس، جگرم خون است. چیزی نمانده است که سپاهی به کلکته بفرستم و ملکهٔ ویکتوریا را دستگیر کنم و در ملاء عام او را به دست سپاهیان بسپارم تا هر معاملهٔ ناسزا که می‌خواهند، با او روا دارند.

"کنت دو سرسی"، کتاب "ایران" به نقل از کتاب "میرزاتقی‌خان امیرکبیر" تألیف عباس اقبال اشتیانی

خاهٔ
استاد کمال عینی

رئیس انجمن پیوند ـ تاجیکستان

بسمه تعالی

دوستان فرهنگی دست‌اندرکاران گاهنامهٔ نیستان سلام!

خوشحالم دوستان و عزیزان هم‌باور و هم‌آرمانم را که در اروپا در تدارک ایجاد فرهنگستان ایران قدیم‌اند، می‌یابم.

چنانکه می‌دانید خلق ایرانی‌نژاد تاجیک پس از تحمل آلام ممتد سیاسی ـ تاریخی، بالاخره در سپتامبر 1991 به توفیق پروردگار، درفش استقلال و آزادی کامل خود را برافراشت و همزمان در جهت خودشناسی و بازیابی هویت ملی ـ فرهنگی، گام‌های مؤثر برداشت و در نخستین مراحل آن به اشتراک و تفاهم همه جانبهٔ دانشی‌مردان و فرزانه‌فرهنگیان ایرانی و افغانی، زیر نام مهرآفرین "انجمن فرهنگی تاجیکان و پارسی‌گویان جهان" بنیاد فرهنگی‌ای را شالوده ریخت که بر پایهٔ آن علایق ثقافی مجموعهٔ برادران و خواهران جدا مانده از همدیگر در یک واحد مشترک بین‌المللی فرهنگی فراهم و فعال گردید.

این انجمن مطابق اصول مندرجهٔ آیین‌نامه‌اش، سازمان مستقلِ غیرحزبی و غیردولتی است که به منظور احیاء، گسترش، حفظ، تحکیم و تکامل ارزش‌ها و سنت‌های پر افتخار تاریخی‌ـفرهنگی تاجیکان و پارسی‌گویان جهان بنیان‌گذاری شده است؛ از این رو میزان توفیقات آن نیز وابسته به میزان اهتمام مادی و معنوی مدافعان و هواداران تاریخ، زبان، ادب، فرهنگ و تمدن پارسی‌گویان جهان است.

با وصف دشواری‌های ناشی از تهاجمات فرهنگ‌سوزانهٔ بیگانگان در افغانستان و سرحدات مشترک با تاجیکستان، انجمن توانسته است به مدد فرهنگیان فاضل تاجیکی، ایرانی و افغانی، طی سه کنگره، بسیاری از دشواری‌های خود را مرفوع بدارد و همچنان مستقل و غیر دولتی پابرجا ماند و حلقهٔ وصل و پیوند دلهای مشترک باشد. ولی شک نیست که اوضاع دردناک افغانستان و حوادث جنگ‌های گذشته در تاجیکستان، در کُندی آهنگ پیشرفت کار انجمن بی‌تأثیر نبوده است.

اکنون با توجه به آنچه در افغانستان می‌گذرد و در آستانهٔ حل قطعی دشواری‌های ناشی از جنگ در تاجیکستان، فکر می‌کنم وظیفهٔ درنگ‌ناپذیر برادران هم‌نژاد، هم‌دین، هم‌زبان، هم‌تاریخ و هم‌فرهنگمان خواهد بود تا بیش از پیش متوجه اوضاع بوده، در تکامل بعدی این بنیاد مشترک فرهنگی عنایت فرمایند.

بویژه در شرایط کنونی خواهانم روابط خویش را با شما فرهنگیان تحکیم نموده، در تنظیم اساسنامهٔ این فرهنگستان نوبنیاد یاور و همکار جدی با شما باشم.

با تقدیم احترامات بی‌شائبه

کمال عینی رئیس انجمن پیوند

www.iran-archive.com

نوشته‌های چاپ نشده‌ای از

فریدون تنکابنی

غوطه در بحر تفکر

□ در کویر جهالت سرگردان بود، اما می‌پنداشت در "بحر تفکر" غوطه‌ور است.

□ حزب‌اللهی‌ها مانع غوطه‌ور شدن زنان در "بحر تفکر" می‌شوند.

□ تعصب، پرچمِ سیاهِ "بحر تفکر" است.

□ "بحر تفکر" گرچه شیرین است، شوربختی می‌آورد.

□ دیکتاتورها نجات غریق "بحر تفکر"ند.

□ "بحر تفکرِ" پرچانه‌ها و روده‌درازها اقیانوسی‌ست به عمق یک بند انگشت.

□ آدم‌های سبک‌سر هرگز در "بحر تفکر" غرق نمی‌شوند.

□ "بحر تفکر" برخی از مردم همان "بحرالمیت" است.

□ آدم‌های زرنگ "بحر تفکر" دیگران را گل‌آلود می‌کنند تا بتوانند برای خودشان ماهی بگیرند.

□ خانم در "بحر تفکر" غوطه‌ور شده بود، اما برای آن که آرایش موهایش خراب نشود، سرش را بیرون نگه می‌داشت.

این طرح را عمران صلاحی سال‌ها پیش در مجله عاشقانه، در ایران کشیده است. آن زمان که بادش به خوبـ بنده "خرمن گیسو" داشتم و آن هم مشکی و فرفـم را هم باز می‌کردم! و بلوز بقه اسکی هم می‌پوشیدم (چه فرقی‌بازی‌ها).
از نامه تنکابنی به "تبستان"

□ "مروارید" اندیشه‌های ناب، همه از اعماق "بحر تفکر" به دست آمده‌اند.

□ گاه در "مانداب عادت" دست و پایی می‌زد و گاه در "مرداب ابتذال"، اما تصور می‌کرد که در "بحر تفکر" غوطه‌ور است.

□ مرد داشت در حوض چهارگوش "جدول کلمات متقاطع" دست و پا می‌زد، اما زنش به بچه‌ها می‌گفت: سروصدا نکنید، پدرتان در "بحر تفکر" غوطه‌ور است.

تفنن در اعضای بدن

○ به درستانش 'سر' نمی‌زد، 'تنه' می‌زد، و اگر دستش می‌رسید 'پشت‌پا' هم می‌زد.

○ 'دست' کسی را نمی‌گرفت، همه را 'دست' می‌انداخت.

○ کسی جرأت نداشت به او بگوید بالای 'چشمت' ابروست، اما خودش به 'ریش' همه می‌خندید.

○ به زور 'گردن' کلفتی، با یک دختر 'کمر' باریک ازدواج کرده بود.

○ 'سرش' درد می‌کرد برای درد 'سر'.

○ گویا 'سرش' به 'تنش' زیادی می‌کرد، چون توی هر سوراخی 'سر' می‌کرد.

○ آنقدر 'دست' به 'دست' می‌کرد که طرف را 'دست' به 'سر' می‌کرد.

○ فکرش آنقدر کوتاه بود که به بالاتر از 'شکم' قد نمی‌داد.

○ خانم با پستهٔ 'لب' و سیب 'زنخدان' و بادام 'چشم' و انار و لیموی 'پستان' یک سوپرمارکت پرمشتری باز کرده بود.

○ دلدار، کمند 'گیسو' دارد و کمان 'ابرو' و ناوک 'مژگان' و تیر 'نگاه' و تیغ 'غمزه' و... این معشوقه است یا قورخانهٔ ارتش!؟

www.iran-archive.com

خوانندگان گرانقدر!

گاهنامهٔ نیستان که در حدود امکانات خویش زمینه‌ساز همکاری و همدلی فرهنگیان فرهیخته از سراسر قلمرو فرهنگ و زبان مشترکمان بوده است و مرزهای اقلیم فرهنگ را با شاخص‌های جغرافیای سیاسی اندازه نمی‌گیرد، از همان شمارهٔ نخستین در کنارنشر آثار همکاران ایرانی و افغانی، همواره چشم به راه قلم بدستان گرامی تاجیکستان نیز بوده است.

فرهنگیان مهربان تاجیکستانی نیز با وعدهٔ همکاری خویش بارها نیستان را صمیمانه مورد لطف قرار داده‌اند، چنانچه در گذشته چندین نامه، توأم با آثار خویش به نشانهٔ نیستان فرستاده‌اند که متاسفانه بدلیل ناهنجاری‌های پست در آن دیار، آن نامه‌ها و نوشته‌ها بدست ما نرسیده است.

اینک خوشبختانه نامه‌هایی همراه با نوشته‌ای از استاد "کمال عینی" که اخیرا ویژهٔ نیستان فرستاده‌اند، بی‌گزند بدست ما رسیده است که با سپاس از ایشان به نشر نوشتهٔ استاد اقدام می‌نماییم.

استاد کمال‌الدین عینی یکی از شخصیت‌های با صلاحیت در فرهنگ تاجیکستان می‌باشد که کارهای پژوهشی زیادی انجام داده است. بخاطر همین تلاش‌های پرثمر بود که بعد از شهادت شخصیت علمی و فرهنگی بلندآوازه شادروان پروفسور دکتر عاصمی، فرهنگیان تاجیک، استاد کمال عینی را جانشین وی ساخته و به ریاست "انجمن پیوند" برگزیدند.

در فرصت مساعد برای آشنایی بیشتر خوانندگان محترم با شخصیت‌های فرهنگی تاجیک، به نشر زندگی‌نامه و معرفی آثار استاد کمال عینی خواهیم پرداخت.

قابل ذکر است که استاد کمال عینی، فرزند برومند بنیانگذار ادبیات نوین تاجیک، شادروان استاد "صدرالدین عینی" می‌باشد. نوشتهٔ استاد کمال عینی با لهجهٔ متداول در ادبیات تاجیکی نگاشته شده، تفاوتهایی در برخی از موارد با لهجه‌های فارسی ایرانی و دری افغانستانی دارد.

خواندن نوشته‌هایی از این دست برای آشنایی با لهجه‌ای از لهجه‌های متنوع زبان فارسی در قلمرو گستردهٔ آن، خالی از دلچسبی نخواهد بود.

کمال عینی

رئیس انجمن پیوند تاجیکستان

یک قدم راه است بیدل از تو تا دامان خاک
بر سر مژگان چو اشک ایستاده‌یی، هشیار باش

سوگواری

یادی از دوست دانشمند و عزیزم استاد احمد تفضلی

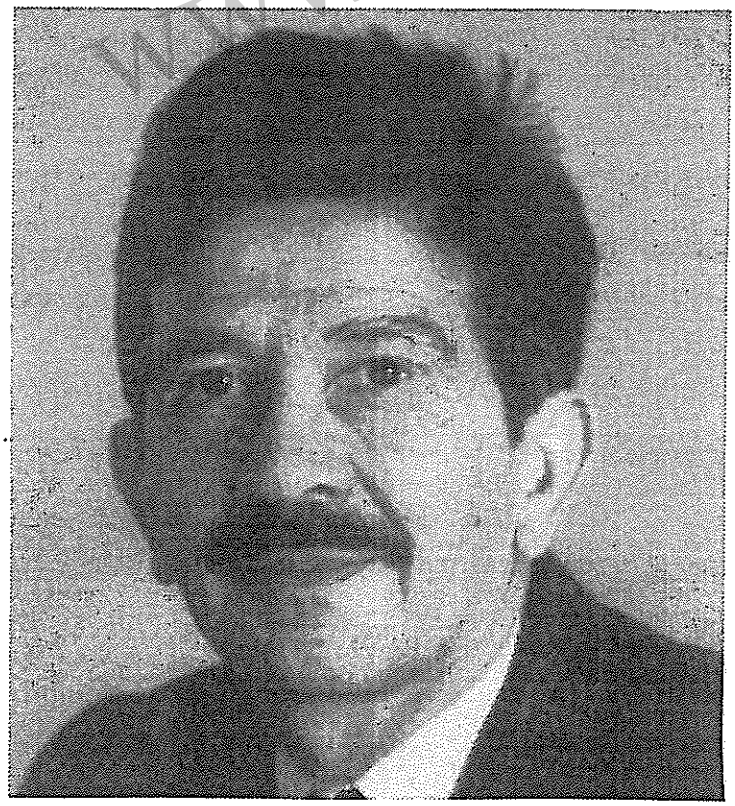

باور دارم که در رثای دکتر احمد تفضلی شخصانی شایسته‌تر از بنده مقالاتی خواهند نوشت، چه دوستان دانشمند، همکاران و همدلان او هستند که زنده یاد احمد تفضلی را بیشتر و نزدیکتر می‌دانستند و می‌شناختند. جرأت بنده بر آن دلیل است که ایشان دوستی بود برایم دیرآشنا، در کسب و کار خویش، خوش واقف و مسلم، چه در کشورش ایران و "ورا رود"، و چه در مراکز ایران‌شناسی کشورهای غربی اعتراف گردیده و از شخصیت‌های دانای انگشت‌شمار در فرهنگ و زبانهای باستانی ایرانی.

پیام مرگ او ناگهانی بود برایم و برای همدلانم و آن هم در جلسهٔ بزرگداشت شصتمین سالروز تولد یکی از دوستانمان در

www.iranarchive.com

دانشگاه دولتی تاجیکستان (۲۲ر۱ر۱۹۹۷). آن‌گاه در این جلسه کارمند مسؤل سفارت جمهوری اسلامی ایران آقای غلامحسین سالاروند، نهایت با ادبانه و دلسوزانه این وضع ناگوار را به من رسانید زیرا وی از دوستی سالیان ما و احمد تفضلی خوب آگاهی داشت.

این خبر شوم مرا یکباره به هیجان و اضطراب آورد و چون او را صدقاً احترام می‌کردم و دوستش می‌داشتم، حالتی مرا فراگرفت- سوختم و بیتی از مرثیهٔ قبله‌گاهیم- استاد صدرالدین عینی به یادم رسید، از آن منظومه‌یی که در کشته شدن برادر به جان برابرش حاجی سراج مخدوم در زندان امارت بخارا سا میلادی ۱۹۱۸ گفته شده است:

جگرم آب شد و ریخت ز دو چشم ترم
جگرم وا جگرم وا جگرم وا جگرم.

احمد تفضلی را از زمان "مینوی خرد" و حتی پیشتر از آن خوب می‌شناختم. بیشتر از ۳۰ سال قبل با او در بنیاد فرهنگ ایران برخوردم و آشنا شدم. در جلسه‌ای که در حضور اهل آن بنیاد در بارهٔ بازیافت‌هایم از بررسی‌های کتابخانهٔ حاجی آقای ملک خراسانی نقل می‌کردم. آنگاه در آن کتابخانه نسخهٔ نادر "دیوان ناصر بخارایی" را پیدا کردم و عکس آنرا برای ارمغان کشور ناصر آماده کرده بودم. در آن جلسه به غیر از مدیرعامل بنیاد دکتر پرویز ناتل خانلری چند نفر سخن گفتند که از آنها استاد مهدی اخوان ثالث (روانش شاد باد)، دو دیگر مهرداد بهار که نام و نسبش را گرامی می‌دارم و احمد تفضلی بود. معلوم گردید که مرحوم حاجی آقای ملک اصلا عادت نداشته که نسخهٔ عکس از آثار خطی نادر کتابخانه‌اش به کسی بدهد. او می‌خواسته است همه در خود کتابخانه مطالعه و کار کنند. ولی یادم هست که چون به وی اطلاع داده بودند که کمینه شیفتهٔ فرهنگ بزرگ فارسی و کل ایرانی از تاجیکستان و سمرقند و بخارا - کشور رودکی و پورسینا و عرفی بخاری و ناصر بخارایی و ناصر خسرو قبادیانی و شیخ کمال خجندی و از فلان خانواده هستم، هرگونه احتیاجی داشتم در مطالعهٔ کتب خطی و هر عکسی که می‌خواستم با کمال بزرگواری و احسان فوری حل می‌کرد و در پذیرایی که هفته‌یی دو بار تعیین شده بود و در این جلسات اهل هنر و موسیقی نیز مرتبا اشتراک داشتند، عکسهای درخواست شده را در اختیارم می‌گذاشت. اخیرا در پایان عمرش حاجی آقای ملک خراسانی بخارایی نژاد، متاسفانه نابینا شده بود و یگانه دلخوشی‌اش اداره کردن دفتر و فراغت در محبت دوستان و اهل هنر بوده است. یادش به‌خیر.

در اثنای صحبت از گفته‌های استاد دانشمند فقید دکتر پرویز ناتل خانلری و احمد تفضلی در جلسهٔ علمی بنیاد فرهنگ معلوم گردید که سخنور مقتدر ما مهدی اخوان ثالث می‌خواسته است که متن انتقادی دیوان ناصر بخارایی را آماده کند. استاد خانلری در آن جلسه درخواست کرد که برای تهیهٔ متن انتقادی دیوان ناصر بخارایی نسخه‌ای از آن عکس دیوانش را در اختیار بنیاد گذاشته باشم. البته در این مطلب بحثی نمی‌توانست بوده باشد و من هم فوری میکروفیلم آن نسخهٔ نادر کتابخانهٔ حاجی آقای ملک را در اختیار دوستان تقدیم داشتم.

تفضلی از تاجیکستان، از دانش و دانشمندان ما آگاهی می‌خواست، از کشف آثار سغدی و خوارزمی، عادات و رسوم، از محل‌ها و شهرها، به ویژه بررسی‌های متون "اوستا" و پهلوی و ارزش‌های فرهنگی آنها سخن می‌کرد. این همه او را شادی می‌بخشید.

پس از جلسهٔ علمی بنیاد فرهنگ، ما با احمد تفضلی و اخوان ثالث با هم به خیابان برآمدیم و تقریباً تا کوی نادری قدم زدیم. از آن زمان با این دو شخص و همچنین با دانشمند محترم دکتر علی رواقی که دیدارش را همواره گرامی می‌دارم، مناسبت دوستانه پیدا کردم ...

آن روز احمد تفضلی از پی کار خویش روان شد ولی ما با اخوان ثالث به رستوران کوچکی رفتیم که قهوه‌ای و چایکی بخوریم. چند ساعت در آنجا بودیم، درد کشورها می‌گفتیم، درد خراسان بزرگ و بخارای شریف و تاجیکستان و خراسانیان. همهٔ صحبت جالب بود که استاد فقید اخوان ثالث

در دیباچهٔ کتاب خویش اشاره‌ای به آشنایی ما با او کرده است. آن روز اخوان ثالث کتابی به من اهدا کرد. آن کتاب "از نیما تا بعد" نام داشته، برگزیدهٔ اشعار سخنوران عبارت از ۱۱۲ شعر و از ۱۳ شاعر بوده است. این مجموعه با طرح یانوی سخنور زمان فروغ فرخزاد (با خودش و برادرش افتخار آشنایی و دوستی داشتم) تهیه شده، بعدا آنرا دوستانش سال ۱۳۴۷ در انتشارات "مروارید" به طبع رسانیده‌اند. اشاره نمودن جایز است که در آغاز این مجموعه عکس طرح فروغ فرخزاد که به خط او انشاء گردیده نیز آمده است. یادم هست آنگاه استاد اخوان ثالث آن مجموعه را باز کرد، عکس طرح کتاب را با خط فروغ به من نمایش داد و تاریخچهٔ آنرا نقل نمود. پسان استاد ثالث بخش اشعار خودش را گشاد و شعر "بازگشت زاغان" را برایم قرائت کرد ... در صفحهٔ یکم مجموعه، در یک حالت روانی خاصه که ویژهٔ آن بود و بعضاً آن حالتش نمودار می‌گشت، آهسته آهسته، یواش یواش و با تمکین برایم یادداشتی مرقوم نمود: "هدیتی سرراهی برای مسافر عزیز و مهمان ارجمند کمال‌الدین عینی تا چون برگ پاییزی به آن سوی آموی، اقصای خراسان قدیم، ارمغان برد. با اظهار درود و اشتیاق و سلامهای آشنایی - مهدی اخوان ثالث-م. امید (امضا)، تهران، مهر ماه ۱۳۴۷".

روز دیکر اخوان ثالث با احمد تفضلی به مهمانخانه (هتل) من آمدند. استاد ثالث در دستش دو کتاب داشت. یکی مجموعهٔ شعر او به عنوان "زمستان" که در صفحهٔ یکمش برایم نوشته بود: "پیشکش به همزبانی همدل و دوست فاضل کمال‌الدین عینی - مهدی اخوان ثالث - امید (امضا) تهران، مهر ماه ۴۷" (این مجموعه چاپ دوم آن کتاب بود که انتشارات "مروارید" سال ۱۳۴۶ به طبع رسانیده است) و دومی - مجموعهٔ ۳۲ قطعه شعر استاد ثالث با عنوان "آخر شاهنامه" ("مروارید"، چاپ دوم سال ۱۳۴۵). در صفحهٔ اول کتاب آن استاد انشاء فرموده بود: "سایهٔ دستی به یادگار از بهر فاضلی بزرگوار جناب کمال‌الدین عینی،

www.iran-archive.com

مهمان گرامی کشور ما - مهدی اخوان ثالث - م. امید، تهران، مهر ماه ۱۳۴۷ (امضا)"

آخرین انتخاب زنده‌یاد احمد تفضلی ۲۵ مارس سال ۱۹۹۶ میلادی به عمل آمده از جانب دانشگاه "سانت پیتربورگ" به ایشان دیپلوم افتخاری تقدیم گردیده است. دادن این عنوان به استاد احمد تفضلی برای خدمات شایسته در رشد علم و تعلیم با پیشنهاد دانشکدهٔ خاورشناسی آن دانشگاه به عمل آمده که وی خود ویژه در ایرانشناسی کلاسیک، در ردیف بزرگترین مراکز جهان در رشتهٔ مربوطهٔ فرهنگی مقام والا و مسلم را دارا می‌باشد.

از بزرگواری و سخاوت این نابغهٔ سخن پارسی قرن ۲۰ همواره در خجالت و حالت ویژه هستم.

یک بار بود عید به یک بار به یک سال،
همواره مرا عید به دیدار تو هموار.

از آن دید و بازدیدها گفتنی زیاد است. ولی آن روزها بیشتر از همه نقل حکایهٔ "زن قصاب" مرا متأثر کرده بود زیرا این بیان عشق و محبت پاک استاد با زن دلباختهٔ قصاب بود که رفته رفته به دوشش بدبختی‌های ضخیمی مثل بلای ناگهانی آورده بود. تفصیلات آنرا به زمان دیگری موقوف می‌گذارم ...

چون سخن از احمد تفضلی بود، باید بگویم که او یکی از آن شخصانی بود که مرا به برخی از فرهنگیان و خانواده‌های آبرومند معرفی نموده بود.

این بود آغاز آشنایی و پس دوستی من با احمد تفضلی. منبعد در سفری که تقریبا هر سال به کشور ایران داشتم، اگر احمد تفضلی در تهران بوده باشد، حتما او را می‌دیدم و از صحبتهای دانشمندانه‌اش استفاده می‌کردم. بسیار جالب بود زیرا در ایرانشناسی کشورش و اروپا او خوب وارد بود، از مراکز فرهنگی نقل می‌کرد، از استادان بارز فرهنگ ایران باستان سخن می‌گفت، پیام نو می‌آورد و او از مکتب ایرانشناسی کلاسیک سابق اتحاد شوروی در لنینگراد (سانت پیتر بورگ) و مسکو و جمهوری‌های سابق شوروی سؤال می‌کرد، از استاد ما همهٔ تحصیلکرده‌های بخش ایرانشناسی دانشکدهٔ خاورشناسی دانشگاه لنینگراد، دانشمند ممتاز زبانهای باستانی ایرانی، "الکساندر فریمن" پرسان می‌شد. او می‌دانست که این استاد در جهان یکی از بزرگترین محققان کتاب "اوستا"، زبان و متون پهلوی، سغدی و خوارزمی و غیره محسوب می‌شود. تفضلی از تاجیکستان، از دانش و دانشمندان ما آگاهی می‌خواست، از کشف آثار سغدی و خوارزمی، عادات و رسوم، از محل‌ها و شهرها، به ویژه بررسی‌های متون "اوستا" و پهلوی و ارزش‌های فرهنگی آنها سخن می‌کرد. این همه او را شادی می‌بخشید. عموما "بوی جوی مولیان ..." او را به وجد می‌آورد ... به نظر چنین می‌نماید که وی از سیاست و سیاست‌پرستان فرسخ‌ها دور بود. سیاست او - فرهنگ باستانی فارسی زبانان و کل ملل ایرانی نژاد بود. اگر خواسته باشیم که به زندگینامهٔ او نظری بیفکنیم، عیان می‌گردد که سطح دانش ایرانشناسی وی در علوم باستانی، در تحقیق آثار کهن ایران اسلامی چگونه بوده است. مقام وی والا، مقدم و مسلم در سطح بین‌المللی مطالعات ایرانی بود.

در آخرین سفرم به ایران به مناسبت جشن "شیخ کمال خجندی"، با دعوت فرهنگستان ادب و زبان فارسی یکجایه با دوستان هم‌میهن و همکارم "استاد محمد شکوری" و رئیس پژوهشگاه رودکی "عبدالقادر منیازوف" با عنایت دانشمند بزرگوار "استاد غلام‌علی حداد عادل" در ظرف یک ماه طبق برنامهٔ علمی خاصه شغل ورزیدیم. هدف بنده برنامهٔ تحقیق و نشر آثار خطی بود. آنگاه مهم آن بود که با دانشمندان والای آن مرکز علمی وزین بیشتر و نزدیکتر آشنا شویم، بشناسیم (اگر تا حال آگاه نبوده باشیم) و خود را بشناسانیم و اگر حرف فرهنگی، سخنِ گفتنی داشته باشیم، خدمت اهل فرهنگستان زبان و ادب فارسی و سایر مؤسسات مربوطه، به عرض رسانیم. باید گفت که این عمل خیلی مسؤلیت و جسارت را تقاضا دارد چونکه آن والامقامان فرهنگستانی سخن بی‌مایه را نمی‌پسندند ...

در فرهنگستان زبان و ادب فارسی آن روزهایی که احمد تفضلی به دفتر خویش می‌آمد و من او را می‌دیدم به اتاق او می‌آمدم و یا او خود مرا دعوت می‌کرد. یک روز قبل از جلسهٔ آخرینِ فرهنگستان، او مرا به دفتر خویش دعوت کرد. هرگونه اسناد فرهنگی و مقالات و کتابها و پروندهٔ خودش را که از او خواسته بودم، در یک پاکت ضخیم در اختیارم گذاشت. زیرا قرار بود که من با دانشگاه دولتی تاجیکستان و بخارا و سمرقند و خجند و ختلان صحبت کنم تا که وی برای درس دادن از زبانهای باستانی ما دعوت شده باشد (این برنامه را من با دو دانشگاه مذاکره کردم).

می‌خواهم در اساس اسناد پروندهٔ او از زندگینامه‌اش شمه‌یی بیان کنم.

سال تولدش ۱۹۳۷، زادگاهش شهر اصفهان، تحصیلکردهٔ دانشکدهٔ زبان و ادب دانشگاه تهران (۱۹۶۵)، ادامهٔ تحصیل در دانشگاه لندن، در مرکز مطالعات شرق و آفریقا (۱۹۶۵) و دورهٔ دکتری از زمانهای قبل از اسلامی در دانشگاه تهران سال ۱۹۶۶ به پایان رسانیده است. از سال ۱۹۶۸ یاور استاد دانشگاه و از سال ۱۹۷۳ محقق زبانهای باستانی ایرانی در مرکز مطالعات دانشگاه تهران. دکتر احمد تفضلی اخیراً عضویت پیوسته و معاونت رئیس فرهنگستان زبان و ادب فارسی را در عهده داشت. باز این مهم است که وی در برخی از کشورها در مراکز فرهنگی و مطالعات ایرانی عضویت داشت. آخرین انتخاب زنده‌یاد احمد تفضلی ۲۵ مارس سال ۱۹۹۶ میلادی به عمل آمده از جانب دانشگاه "سانت پیتربورگ" به ایشان دیپلوم افتخاری تقدیم گردیده است. دادن این عنوان به استاد احمد تفضلی برای خدمات شایسته در رشد علم و تعلیم با پیشنهاد دانشکدهٔ خاورشناسی آن دانشگاه به عمل آمده که وی خود ویژه در ایرانشناسی کلاسیک، در ردیف بزرگترین مراکز جهان در رشتهٔ مربوطهٔ فرهنگی مقام والا و مسلم را دارا می‌باشد.

www.iran-archive.com

در دیماه ۱۳۷۵ مرد فرهنگ، مرد ابرقدرت و مقتدر ایران‌شناسی جهان استاد احمد تفضلی زندگی جسمانی با افتخار خویش را بدرود گفت. مرگ این مرد خوش سلیقه، فدایی فرهنگ فارسی زبانان جهان، محقق زبانها و آثار خطی مردمان ایرانی‌نژاد، نبردگر میدان فرهنگ ایران‌شناسی بین‌الملل غیرچشمداشت بود و نتیجهٔ تصادف بوده است. شکی نیست که استاد احمد تفضلی هرچند جسماً وجود ندارد و تربتش به خاک سیاه سپرده شده، ولی آثار گرانبهای علمی این فدایی فرهنگ ما که از جسانب بزرگترین، والاترین و آبرومندترین مراکز مطالعات ایرانی جهان پذیرفته شده است، نام نیک وی را همواره و جاویدانه عزیز نگاه خواهند داشت.

اسنادی که از دوست دانشمندم استاد احمد تفضلی در اختیار دارم، بی‌گمان و بی‌شک صحیح‌ترین و کامل‌ترینند زیرا به دست خودش انشاء گردیده و ۲۸ دسامبر سال ۱۹۹۶ به من رسیده است و به این جهت می‌خواستم که در ضمیمهٔ این پاره سخن‌ها در نشریات ایران و تاجیکستان اعلام گردد.

زندگینامه، مقام فرهنگی، فهرست آثارش - آئینهٔ روزگار پرثمر و مرآت فعالیتها و تحقیقات علمی این دانشمند، نام شریف او را، مقام ویژهٔ والای وی را جاویدانه گرامی خواهند نگاه داشت.

در آخرین مرحلهٔ دیدار واپسینم با تفضلی او گفته بود که حتما به کشور ما می‌آید و باز علاوه کرد که آن مملکت، یعنی ورارود (ماوراءالنهر) کشور او هم هست و ادامه داد: "باور کن دوستم، من حتما می‌آیم به کشور شماها" و همان پاکت با اسناد خویش را به من داد. روی پاکت با دست مبارکش مرقوم داشته است: "دوست دانشمند جناب آقای استاد عینی، با امید دیدار، احمد تفضلی".

دیدگانش می‌درخشیدند و گویی آیینه‌های عینکش را نور روشنایی می‌بخشیدند و ما خداحافظی کردیم. اکنون بیتی به یادم رسید:

اگر در وقت رفتن گفت می‌آیم، مکن باور،
که او جان است و چون جان می‌رود، دیگر نمی‌آید

سخنوری به خاک سیاه زمین خطاب کرده است، به خاکی که تربت بشر را در سینهٔ خویش نگاه می‌دارد و در این امر همهٔ بندگان خداوند برابرند و گفته:

ای خاک تو در دفینه گوهر داری،
در پرده نهان ماه منور داری
اندر برِ خود عزیز دارش زنهار
کاین جان جهان است که در بر داری.

والسلام و اینک در ذیل خلاصهٔ زندگینامه و فهرست آثار احمد تفضلی آورده می‌شود:

عضویت در مجامع علمی خارج و داخل

۱) عضویت در انجمن آسیایی پاریس (Société Asiatique)، از سال ۱۳۵۰/ ۱۹۷۱.

۲) عضویت در انجمن بین‌المللی کتیبه‌های ایرانی (انگلستان) (Corpus Inscriptiorum Iranicarum)، از سال ۱۳۵۱/ ۱۹۷۲.

۳) عضویت در کمیتهٔ بین‌المللی آکتا ایرانیکا(Acta Iranica) (بلژیک) از سال ۱۳۶۰/ ۱۹۸۱.

۴) عضویت هیئت مؤسس انجمن آثار ملی (ایران)، از سال ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۰.

۵) عضویت در شورای علمی مرکز دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، از سال ۱۳۶۶.

۶) عضویت فرهنگستان زبان و ادب فارسی (ایران)، از سال ۱۳۷۰.

۷) عضویتافتخاری شورای علمی دانشگاه دولتی سنت پطرزبورگ (روسیه)، از سال ۱۳۷۵.

جوائز و تقدیرنامه‌ها

۱) مدال درجهٔ اول فرهنگ، ۱۳۳۵.

۲) تقدیرنامه و جائزهٔ کتاب سال جمهوری اسلامی، ۱۳۶۹ برای ترجمهٔ کتاب "نخستین انسان و نخستین شهریار" با همکاری خانم دکتر ژاله آموزگار.

۳) لوح تقدیر و جائزهٔ کتاب برگزیدهٔ دانشگاه‌های کشور، ۱۳۷۰ برای ترجمهٔ کتاب مذکور.

۴) تقدیرنامه و جائزهٔ گریشمن (Ghirshman) ازسوی آکادمی کتیبه‌ها و ادبیات (Académie desInscriptions et Belles - Lettres) (فرانسه) اسفند ماه ۱۳۷۲ (مارس ۱۹۹۴) به پاس خدمات علمی.

۵) تقدیرنامه و جائزهٔ بین‌المللی بهترین کتاب جمهوری اسلامی ایران در رشتهٔ ایران‌شناسی برای کتاب "گزیده‌های زادسپرم" (به فرانسه)، با همکاری "فیلیپ ژینیو" (Gignoux)، ۱۳۷۴.

۶) دریافت درجهٔ دکتری افتخاری از دانشگاه دولتی پطرزبورگ، ۱۳۷۵.

۷) لوح تقدیر به عنوان ارزیاب علمی برتر از دانشگاه فردوسی مشهد، ۱۳۷۵.

۸) دکتری افتخاری دانشگاه دولتی سنت پطرزبورگ (St. Petersburg)، ۱۳۷۵.

آثار علمی

کتابها

الف: به فارسی)

۱) **واژه‌نامهٔ مینوی خرد**، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۴۸.

۲) **ترجمهٔ مینوی خرد**، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۴، چاپ دوم، ۱۳۶۴.

۳) **نمونه‌های نخستین انسان و نخستین شهریار در تاریخ افسانه‌ای ایرانیان**، جلد ۱، از آرتور کریستن سن، با همکاری خانم دکترژاله آموزگار (ترجمه و تحقیق)، تهران، ۱۳۶۴.

۴) **نمونه‌های نخستین انسان و نخستین شهریار در تاریخ افسانه‌ای ایرانیان**، جلد ۲، از آرتور کریستن سن، با همکاری خانم دکتر ژاله آموزگار (ترجمه و تحقیق)، تهران، ۱۳۶۸. **کتاب برگزیدهٔ سال ۶۸** وزارت ارشاد و نیز **کتاب برگزیدهٔ سال ۶۸** دانشگاه‌های کشور.

۵) **شناخت اساطیر ایران** از جان هینلز (ترجمه)، با همکاری خانم دکتر ژاله آموزگار، تهران، ۱۳۶۸ (چاپ دوم ۱۳۷۱، چاپ سوم ۱۳۷۳).

۶) **اسطورهٔ زندگی زردشت**، با همکاری خانم دکتر ژاله آموزگار، تهران، ۱۳۷۰، چاپ دوم ۱۳۷۲.

۷) **زبان پهلوی، ادبیات و دستور آن**، با همکاری خانم دکتر ژاله آموزگار، تهران، ۱۳۷۳، چاپ دوم ۱۳۷۵.

گردآوری

۱) Mémorial Jean de Menasce, Tehran - Louvair, 1974 با همکاری Prof. Ph. Gigroux.

۲) **یکی قطره باران، جشن نامهٔ استاد زریاب خویی**، تهران، ۱۳۷۰.

www.iran-archive.com

ب: به فرانسه)

(۱Ph. Gigroux et A. Tafazzoli, Anthologié de Zädspram, Paris, 1993

مقالات

الف: به فارسی)

۱) **واژه‌های گویشی در تحفه‌المؤمنین**، انتشارات فرهنگ عامه، شمارهٔ ۲، ۱۳۴۱، ص ۱۴۹-۹۵.

۲) **آبسالان، یک واژهٔ ناشناخته در مینوی خرد**، نشریهٔ انجمن ایران باستان، سال ۴، شمارهٔ ۱، ۱۳۴۵، ص ۴۵-۴۲.

۳) **دو واژهٔ پارتی از درخت آسوری**، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران، سال۱۴، شمارهٔ ۲، ۱۳۴۵، ص ۱۴۷-۱۳۸.

۴) **رازیجر یک لغت کهنهٔ فارسی**، نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال ۱۸، شمارهٔ ۳، ۱۳۴۵، ص ۳۸-۳۲۴.

۵) **شعری در رشای مرزکو**، راهنمای کتاب، سال ۱۰، شمارهٔ ۵، ۱۳۴۶، ص ۷۹-۵۷۷.

۶) **جوسان، جواسنه**، راهنمای کتاب، سال ۱۱، شمارهٔ ۷، ۱۳۴۷، ص ۱۱-۴۱۰.

۷) **اطلاعاتی در بارهٔ لهجهٔ پیشین اصفهان**، نامهٔ مینوی، تهران، ۱۳۵۰، ص ۱۰۴-۸۵.

۸) **ژان پیر دو مناش**، راهنمای کتاب، سال ۱۶، شمارهٔ ۱۲-۱۰، اسفند ۱۳۵۲، ص ۳۷-۵۲۷.

۹) **زبانهای ایرانی میانه** (ترجمه)، نوشتهٔ مارک ج. درسدن، بررسیهای تاریخی، شمارهٔ ۶، سال ۹، ص ۶۶-۱۳.

۱۰) **طین‌المختوم، کِل اوشستک**، جشن‌نامهٔ پروین گنابادی، تهران، ۱۳۵۴، ص ۸۰-۷۸.

۱۸-۱۱) **آسمان، آیین‌نامه، آبتین، آذربـاد امیدان، آذربـاد مارسپندان، آذر فرنبغ فرخزادان، آرش، (کی) آرش**، در دانشنامهٔ ایران و اسلام، ج ۱، ۱۳۵۴.

۱۹) **تصحیح دو بیت از شاهنامه**، سیمرغ، شمارهٔ ۲، ۱۳۵۴، ص ۲۷-۲۶.

۲۰) **سووَرای جمشید و سووَرای ضحاک**، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران، سال ۲۳، شمارهٔ ۴، ۱۳۵۵، ص ۵۰-۴۸.

۲۱) **در بارهٔ سه لغت کهنهٔ فارسی**، فرخنده پیام، یادگارنامهٔ استاد دکتر غلامحسین یوسفی، مشهد، ۱۳۶۰، ص ۵۳۵-۵۳۲.

۲۲) **وندیداد**، پیشگفتار کتاب وندیداد، ترجمهٔ داعی‌الاسلام، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۱، ص ۵-۳.

۲۳) **در بارهٔ نسخه‌ای از لسان‌التنزیل**، در مقدمهٔ لسان‌التنزیل به اهتمام مهدی محقق، چاپ دوم، ۱۳۶۲، ص ۸-۲.

۲۴) **دو تحریر از سرگذشت مزدک**، از آرتور کریستن‌سن (ترجمه)، کتاب سخن ۱، ۱۳۶۴، ص ۴۰-۳۲، چاپ دوم ۱۳۶۶.

۲۵) **باربد یا پهلبد**، ناموارهٔ دکتر محمود افشار، جلد ۴، ۱۳۶۷، ص ۲۲۳۵-۲۲۲۲.

۲۶) **خواستگاری افراسیاب از اسپندارمد**، ایران‌نامه، سال ۷، شمارهٔ ۲، ۱۳۶۷، ص ۲۰۲-۱۸۹.

۳۷-۲۷) **آب، آب (ماه)، آبان، آتش** (در ایران باستان)، **آتش‌پرستی، آتشکده، آخرالزمان** (در دین زردشتی)، **آدم** (در آیین زردشتی)، **آرامی، آسمان، آشتیانی** (لهجه)، در دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، جلد ۱، تهران، ۱۳۶۷.

۳۸) **شهرستانهای ایران**، در **شهرهای ایران**، ج ۲، به کوشش محمد یوسف کیانی، تهران، ۱۳۶۸، ص ۴۹-۳۲۲.

۴۱-۳۹) **آمره‌ای** (لهجه)، **آیین‌نامه، ابالیش**، در دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، ج ۳، تهران، ۱۳۶۸.

۴۲) **شعری مانوی در توصیف پادشاه تاریکی**، کتاب سخن ۲، ۱۳۶۸، ص ۵۰-۴۹.

۴۳) **باربد**، دانشنامهٔ جهان اسلام، حرف ب، جزوهٔ دوم، تهران، ۱۳۷۱، ص ۲۱۷-۲۱۳.

۴۴) **برگوا**، کلک، شمارهٔ ۳۰، شهریور ۱۳۷۱، ص ۲۷-۲۵؛ کتاب سخن، تهران ۱۳۷۱، ۶۲-۶۰.

۴۵) **اندرز بهزاد فرخ پیروز**، هفتاد مقاله، ارمغان فرهنگی به دکتر غلامحسین صدیقی، جلد دوم، گردآوردهٔ یحیی مهدوی و ایرج افشار، تهران، ۱۳۷۱، ص ۵۴۲-۵۳۷.

۴۶) **هرزبد در شاهنامهٔ فردوسی**، نامهٔ فرهنگستان، سال اول، شمارهٔ اول، ۱۳۷۴، ص۴۶-۳۸.

۴۷) **چند واژهٔ عالمانه از پهلوی در شاهنامه**، نامهٔ فرهنگستان، سال اول، شمارهٔ دوم، ۱۳۷۴، ص ۱۱-۴.

۴۸) **کمر هفت چشمه**، ایران‌شناسی، سال هفتم، شمارهٔ ۳، ۱۳۷۴، ص ۹۹-۴۹۴.

۴۹) **جاویدان خرد و خردنامه**، تحقیقات اسلامی، (یادنامهٔ دکتر عباس زریاب)، سال دهم، شمارهٔ ۱و۲، ۱۳۷۴، ص ۵۰۷-۵۰۳.

ب: نقد

۱) **نقدی بر فرهنگ پهلوی آبرامیان**، راهنمای کتاب، سال ۹، شمارهٔ ۳، ۱۳۴۵، ص ۳۱۵-۱۸.

۲) **نقدی بر فرهنگ هزوارش‌های پهلوی** از دکتر محمد جواد مشکور، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران، سال ۱۷، شمارهٔ ۲، ۱۳۴۸، ص ۱۱۰-۱۰۲.

۳) **دستور لهجهٔ تاتی** از دکتر یار شاطر، راهنمای کتاب، سال ۱۳، شمارهٔ ۴-۳، ۱۳۴۹، ص ۹۸-۲۹۶.

۴) **دو اثر تازهٔ ایران‌شناسی**، راهنمای کتاب، سال ۱۸، شمارهٔ ۳-۱، ۱۳۵۴، ص ۱۷-۱۱۳.

۵) **نقدی بر تکوین زبان فارسی** از دکتر علی اشرف صادقی، آینده، سال ۵، شمارهٔ ۹-۷، ۱۳۵۸، ص ۹۴-۵۸۴.

۶) **نقدی بر فرهنگ تطبیقی عربی با زبانهای سامی** از دکتر محمد جواد مشکور، آینده، سال ۵، شمارهٔ ۱۲-۱۰، ۱۳۵۸، ۶۲-۸۶۱.

۷) **نقدی برلهجهٔ سیوندی از لوکوک** (Lecoq) ، آینده، سال ۶، شمارهٔ ۷-۶، ۱۳۵۹، ص ۷۴-۵۷۳.

۸) **نقدی بر آثار باستانی دشت گرگان** (به انگلیسی) از محمد یوسف کیانی، آینده، سال ۹، شمارهٔ ۷، ۱۳۶۲، ص ۶۶-۵۶۵.

۹) **نقدی بر تاریخ ایران کمبریج** (جلد ۳)(به انگلیسی)، آینده، سال ۱۰، شمارهٔ ۱۱-۱۰، ۱۳۶۳، ص ۲۴-۷۲۲.

۱۰) **نقدی بر فرهنگ نظام**، جلد اول تألیف داعی‌الاسلام، آینده، سال ۱۲، شمارهٔ ۳-۱، ۱۳۶۵، ص ۶۳-۱۶۲.

۱۱) **شهرهای ایران**، ج ۲، به کوشش محمد

www.iran-archive.com

یوسف کیانی، آینده، سال ۱۵، شمارهٔ ۲-۱، ۱۳۶۸، ۸۴-۷.

۱۲) **دو اثر جدید ایران‌شناسی**، نشر دانش، سال ۱۳، شمارهٔ ۳، ۱۳۷۲، ص ۴۵-۴۴.

۱۳) **چهار کتیبهٔ کردیر موبد و مثمر ثمر**، کلک، شمارهٔ ۴۰، ۱۳۷۲، ص ۱۵۳-۱۴۸.

۱۴) **منابع ایران‌شناسی به زبان سکایی**، نشر دانش، سال ۱۴، شمارهٔ ۴، ۱۳۷۳، ص ۴۸.

۱۵) **شعر بختیاری و مجموعهٔ سکایی** سنت پطرزبورگ، نشر دانش، سال ۱۵، شمارهٔ ۶، ۱۳۷۴، ص ۴۵-۴۴.

۱۶) **نقد کتاب هیرپدستان و نیرنگستان**، ج ۲، تهذیب و ترجمهٔ کوتوال و کرین بروک (Kotwal - Kreynbrock)، در مجلهٔ ایران‌شناسی، سال ۸، شمارهٔ ۱، ۱۳۷۵/ ۱۹۹۶.

ج: مقالات به انگلیسی و فرانسه)

1) Notes Pehlevies I, Journal Asiatique (Paris), 258,1970,87-93.

2) Pahlavica I, Acta Orientalia (Denmark) 33, 1971, 193-204.

3) Andarz i 'Wehzād - Farrox - Pérōz containing a Pahlavi poem in praise of Wisdom, Studia Iranica (Paris) I /2, 1972, 207-217. Also published in Iran - Shirāsi (Tehran), II /2, 1971, 45-60.

4) Notes Pehlevies II, Journal Asiatique, 260,1972,267-76.

5) Three Sogdian Words in the Kitab al- Hurūf, Buletin of the Iranian Cultur Foundation, I/2, 1973,7-8.

6) Bibliographie des travaux de Jean Pierre de Menasce, Mémorial Jean de Menasce , ed. ph. Gigraux - A. Tafazzoli, Laurvain - Tehran, 1974,pp. XVII - XXIII.

7) Some Middle Persian iquatations in classical Arabic and Persian texts, Mémorial Jean de Menasce , Laurvain - Tehran, 1974, 337- 49.

8) A List of trades and craftes in the Sassanian period, Archacologische Mitteilungen aus Iran , NF. 7, 1974, 191-96.

9) Pahlavica II, Acta Orientalia (Denmark), 36, 1974,113-123.

10) Elephant: a demonic creature and a symbol of sovereignty, Acta Iranica 5, Tehran - Liége, 1975,395-98.

11) Observations sur le soi - disant Mazdak - Nāmag, orientalia J. Duchesue - Guillemin Emerito, Acta Iranica 23, Tehran - Liége, 1984,507-10.

12) Some classical Persian Words and their Middle Iranian equivalents, Paperr in homour of prob. M. Boyce, Acta Iranica 25, Leiden, 1985, 651-54.

13 - 23) Abālis, Abdih ud Sahigih i Sagertan, Ābtin, Adus - Bōzid, Ādur - Narseh, Adurbād i Emédān, Ādurbād i Mahrspandān, Ādurfarnbag i Farroxzādān, Āgos Vehādān, Ā'in - Gosasp, A'in - Nāma. in Encyclopedia Iranica I, London, 1985.

24) The indirect Affectes in Pahlavi and in a central Dialect of Iran, Studia Grammatica Iranica, Festschrift für H. Humbach, München, 1986, 483-87.

25 - 30) Iranian Loonwords in Arabic, Āras (in olden literature), Āras (kay), Arjāsp, Asfād. Josnas, Āsmān, in Encyclopedia Iranica II, London - New York, 1987.

31) The King's seat in the Fire - Temple, A Green Leaf, Acta Iranica, 28, Leiden, 1988, 101 - 106.

32) Iranian Notes, Études Irano - Aryennes offertes ā Gilbert Lazard, Studia Iranica, Cahier 7,Paris, 1989, 367 - 70.

33 - 40) Axtarmār, Axwarbed, Āzād - Firūz, Āzin - Josnas, Bāhtar, Bāmsād, Bārbad, Bastūr in Encyclopedia Iranica III. London - New York, 1989.

41) Pahlavica III, Acta Orientalia 51, 1990, 47 - 60.

42 - 46) Biderafs, Bonyād - e Iran, Bonyād - e Sāhnāma - ye Ferdowsi, Bozogān, Cagād i Dāiti in Encyclopedia Iranica IV, London - New York, 1990.

47) Cécast in Encyclopedia Iranica V/1, Costa Mesa, California, 1990, p. 107.

48) L' inscription de Kāzerun II (Parisān), Studia Iranica, 20, 1991, 197 - 202.

49)Cinwad puhl in Encyclopedia Iranica V/6, Costa Mesa, California, 1991, 594 - 95.

50) Some Isfahani Words, Cerolia Iranica, Papers in honour of Prof. D. N. Mackenzie, ed. R. E. Emmerick and D. Weber, Frankfurt, 1991, 207 - 210.

51) Clime in Encyclopedia Iranica V/7, Costa Mesa, California, 1992, 713.

52) La fonction guérrière et le vocabulaire des armes dans la littérrature pehlevie, Annuaire de l'Ecole Pratique des Hautes Etudes, Section des Sciences Religieuses, tome 100, 1991 - 92, pp. 181 - 82.

53) Quelques mots savants d' origine pehlevie dans le Sāhnāme, Studia Iranica 22, 1993, 7 - 13.

54) Correspondence in pre - Islamic Persia in Encyclopedia Iranica VI/3, Costa Mesa, California, 1993, 287 - 290.

55) Dabir in the pre - Islamic Period in Encyclopedia Iranica VI/5, Costa Mesa, California, 1993, 534 - 37.

56) Dabire, Dabiri in Encyclopedia Iranica VI/5, Costa Mesa, California, 1993, 540 - 41.

57) Dādestān i Ménōg Xrad in Encyclopedia Iranica VI/5, Costa Mesa, California, 1993, 554 - 5.

58) Damāvand in Iranian Mythology in Encyclopedia Iranica VI/6, Costa Mesa, California, 1993, 630 - 31.

59) Dārāb in Encyclopedia Iranica VII/1, Costa Mesa, California, 1994, 1 - 2.

60) Dehqān in Encyclopedia Iranica VII/2, Costa Mesa, California, 1994, 223 - 25.

61) A List of Terms for Weapons and Armour in Western Middle Iranian, Silk Road Art and Archaeology, 3, Tokyo, 1993, 187 - 98.

62) Kawi Waépé, Studia Iranica 24, 1995, 295 - 96.

63) Un Chapitre du Dénkard sun les guerriers, Res Orientales, VIII, 1995, 297 - 302.

64) Iranian Proper Nouns in the Kitāb al - Qand fi dikr 'Ulamā' Samarqand, 1, Sogdian Proper Nouns, Nāme - ye Farhangestān, Vol. 1, No. 3, 1995, 4 - 12.

65) Iranian Proper Nouns in the Kitāb al - Qand fi dikr 'Ulamā' Samarqand, 2, Other Iranian proper Nouns, Nāme - ye Farhangestān, vol. 1, No. 4, 1996, 4 - 11.

66) Iranian Proper Nouns in the Kitāb al - Qand fi dikr 'Ulamā' Samarqand, 3, Addend, Nāme - ye Farhangestān, vol. 2, No. 1, 1996, 6 - 9.

67) A Pazand Version of the Beginning of the 6th Book of the Dénkard, Second International Congress Proceedings, K. R. Cama Oriental Institute, Bombay, 1996. 266 - 282.

68 - 71) Dez - e Bahman, Dez - e Gonbadān, Dez - e Rüyin, Dez - e Sefid, Encyclopedia Iranica Vol. VII/fascicle 4,1995, 347,348,350.

72) Draxt i Āsūrig, Encyclopedia Iranica Vol. VII/fasicle 5, 1995, 547 - 49.

73) Drustbed, Encyclopedia Iranica Vol. VII/fasicle 6,1996, 564 - 65.

74) With Sheikh - al - Hokamayi, the Pahlavi Funerary Inscription from Mashtān, AMI, 27, 1994, 265 - 67.

د - نقد (به انگلیسی و فرانسه):

1) Review of M. Bayce, A Reader in Manichaean Middle Persian and Parthian in BSOAS XL/3 (1977), 630 - 2.

2) Review of M. Bayce, A Word - List of Manichaean Middle Persian and Parthian in BSOAS XLII/ 3 (1979), 568 - 70.

3) Compte Rendu de G. Lazard, Dictionnaire Persian - Francais, dans Studia Iranica, 21, 1992/ 2, 293 - 94.

www.iran-archive.com

نامهٔ رسیده:

ن. طلوع

انتقادی بر سرمقالهٔ شمارهٔ پیشین نیستان

سیل است آب دیده و بر هر که بگذرد گر خود دلش ز سنگ بوَد هم ز جا رود

نیستان برای اولین بار بعد از شش شماره تصمیم گرفت یکبار هم شده یک موضعگیری سیاسی نموده و به بهانهٔ «فرج سرکوهی» سردبیر اسیر آدینه، به مردم و فرزندان روشنفکرش توپ و تشر روند که: (ملتی چون ما را دولتی چنان باید) و (اینکه ملتی ناتوان از پاس داشتن شرافت و آزادگی نویسندگان و هنرمندان خویش است، برخاسته از ناتوانی عمومی این مردم از پاس داشتن آزادی و شرافت انسانی خویش می‌باشد. این مردم گردن به ریسمان داده‌گانی‌اند که توانایی رقم زدن سرنوشت خویش را از دست داده‌اند.) من تمامی گفته‌های ایشان را در بارهٔ مردم عیناً نوشتم تا نگویند حرف‌های ایشان را تحریف کردم.

شما چشمتان را بسته‌اید و قادر نیستید ببینید که روشنفکران ایرانی چگونه از مظلومیت سرکوهی در سرتاسر دنیا ولوله‌ای بپا کردند که اگر تا به امروز رژیم فرج را بقتل نرساندبخاطر آن محظورات بود.

ایشان بعنوان کسی که بالای سر مردم و روشنفکران و حکومت قرار داشته و قادرند چنین حکم‌هائی صادر کنند و مسئلهٔ سرکوهی هم بهانه‌ای بیش نبود چون ایشان نه تنها حکومت اسلامی را بخاطر دستگیری و شکنجه و اتهام جاسوسی و محاکمه غیرقانونی مثل حداقل ده‌ها روشنفکر خارجی محکوم نمی کنند بلکه عمداً با محکومیت مردم ایران و فرزندان روشنفکرش مسئله عذاب و رنج‌های بیشمار سرکوهی که بقول خودش از نامهٔ فرستاده شده از زندان مخوف جمهوری اسلامی در مقام مقایسه با هشت سال زندان شاه هیچ است حالا خوب است اتهامات ایشان را در بارهٔ روشنفکران ایرانی بشنویم و بخوانیم: (بخش عظیم به اصطلاح روشنفکران دیروز ما، امروزه وا داده‌اند [البته طبق آمار نشریهٔ نیستان] به چنان انفعالی دچار شده‌اند که حتی توان داشتن کوچکترین خواست اجتماعی را نیز ندارند.) همین‌جا به شما خاطرنشان می‌کنم یکی از دلایل دستگیری فرج سرکوهی بخاطر امضای ۱۳۴ نویسنده بزرگ و قهرمان ایرانی هست که توان کوچک چه عرض کنم برای لغو سانسور و احیای کانون نویسندگان ایران بود اگر زال‌زاده را ترور کردند بخاطر همین خواسته‌های کوچک و بزرگ بود اگر سعیدی سیرجانی را سر به نیست کردند همین‌طور سعید سلطانپور نیز همین‌طور... شما چشمتان را بسته‌اید و قادر نیستید ببینید که روشنفکران ایرانی چگونه از مظلومیت سرکوهی در سرتاسر دنیا ولوله‌ای بپا کردند که اگر تا به امروز رژیم فرج را بقتل نرساندبخاطر آن محظورات بود شما حتی قادر نیستید ببینید که روشنفکران ما در زیر سایهٔ شوم چماقداران و شکنجه‌گران حزب‌اللهی و انصارالمجاهدین به ظریف‌ترین شکلی آثاری خلق کردند که در هنر و ادبیات ما ماندگار خواهد شد. رمان ده جلدی کلیدر و آواز کشتگان و رازهای سرزمین من و طوبای معنای شب و زنان بدون مردان و ... همچنین شاهکارهای سینمائی همچون دونده و آب و باد و خاک مسافران و باشو غریبهٔ کوچک و هامون و بانو و نوبت عاشقی و شب‌های زاینده‌رود، زیر درختان زیتون و طعم گیلاس و ناخدا خورشید و خلق آثار موسیقی بیداد و آستان جانان و قاصدک و زمستان و گل صدبرگ و ... منتشر کردن صدها نشریهٔ مستقل همچون آدینه و دنیای سخن و تکاپو و ... و با وجود خطر اعدام و کمبود کاغذ و گرانی و سانسور و دستگیری شکنجه ولی در تمام این هیجده سال یک لحظه از خلق آثارشان از پای ننشستند چطور شما نمی‌توانید این مسئله را دریابید وقتی رژیم مجبور می‌شود با برنامهٔ تلویزیونی هویت چهرهٔ روشنفکران ملت ایران را بدروغ لکه‌دار کند و با اتهامات جاسوس غرب‌زدهٔ بی‌بوته و هویت و با وجودی که شب و روز در مساجد و تکایا و نماز جمعه و رادیو و تلویزیون و مطبوعات وابسته‌شان این گروه‌های فرهنگی مستقل مبارز را زیر ضربات وحشتناک کر کننده می‌خواهند خفه کنند، شما چطور به خود اجازه می‌دهید هم‌سو با رژیم، مردم و فرزندان روشنفکر آنها را در یک مقلهٔ یک صفحه‌ای خراب کنید؟ آیا این است کار فرهنگی شما؟! آیا همین ملتی که شما از سرزنش و تحقیر ناشی از تاریخ معاصرش شرمنده هستید خالق انقلاب مشروطه در آغاز سدهٔ معاصر نبودند؟ آیا خون میرزاجهانگیرخان صوراسرافیل‌ها هدر رفتند؟ آیا انقلاب جنگل،اولین جمهوری شورائی را در گیلان در همین قرن ایجاد ننمود؟ آیا خون عشقی و فرخی‌یزدی و دکتر ارانی هدر رفت؟ آیا نهضت بزرگ ملی شدن نفت در تاریخ

www.iran-archive.com

... بعنوان یک کار فرهنگی لغو و ممنوعیت "اعدام" را در مجله و جلسات‌تان مورد بحث و بررسی قرار دهید.

معاصر ما افتخارانگیز نیست؟ آیا خون وارطان، کیوان، گلسرخی، دانشیان هدر رفت؟ آیا انقلاب شکوهمند ضدسلطنتی، شاهکار عظیم مردم ایران نبود؟! آیا حرکت مردم ما در هیجده سال بعد از انقلاب خواب را بر چشمان رژیم پریشان نکرد. رژیم برای مبارزه با مردم ایران هر روز یک توطئه می‌چیند، یکبار انقلاب فرهنگی می‌کند، دانشگاه‌ها را تعطیل می‌کند، یکبار دانشگاه‌ها را اسلامی می‌کند. سال ۶۰ حمام خون راه می‌اندازد یکبار دیگر در سال ۶۷ زندانیان سیاسی را قتل‌عام می‌کند. من همراه مادر "ژیلا"ی اعدام شده بدنبال نشانی قبر بی‌نام و نشان او گشتیم تا شاید قبرش را پیدا کنیم تا اندکی بر زخم از دست دادن او مرهم بگذاریم. مادر "خیرالله" همچنین و صدها مادر دیگر را نیز می‌توانم نام ببرم. شما حق ندارید مردم ما را که زهر صلح به جنگ‌طلبان خوراند مردمی شرمنده ارزیابی کنید. آنان از ترس فرهنگ آزادیخواهانه، ویدئو، آنتن ماهواره و اینترنت را برای مردم ممنوع و حرام کردند ولی مردم ما چکار کردند؟ شما حداقل اگر قادر نیستید حرکت مردم را ببینید و بشناسید که مردم - زنان با جنبش زلف‌ها- و جوانان آتش به جان رژیم می‌زنند. بعنوان یک کار فرهنگی لغو و ممنوعیت "اعدام" را در مجله و جلسات‌تان مورد بحث و بررسی قرار دهید تا این خشونت باستانی از سرزمین ما رخت بربندد، چون به اندازهٔ‌کافی ما اعدامی دادیم. شما با کارهای متدیک و تئوریک، گره‌های جامعهٔ مدنی ایران را بگشایید. چون جامعهٔ مدنی ایران در مواجه با جامعه سیاسی ایران در یک جنگ طولانی و فرسایشی و خونین بسر می‌برد و ما چون عیسی ناصری متولد شدیم تا به حقیقت شهادت دهیم، اول باید صلیب‌مان را بدوش بکشیم تا وضوی‌مان اجابت شود چون بقول حلاج معراج عاشقان سرِ دار است.

خرده‌گیری

پاسخی به نقد رسیده

دوست گرامی، پیش از هر چیز از توجه شما به مطالب مورد نقادی‌تان سپاسگزاریم.

این نوشته نه پاسخی به نقد شما، که توضیحی بر چند موضوع است که در میان ما ناروشن مانده است.

اینکه نوشتهٔ مو رد نقد را موضع‌گیری « سیاسی » نامیده‌اید، نادرست است و ما این موضع‌گیری خود را بیشتر در چارچوب یک موضع‌گیری فرهنگی میدانیم. "فرهنگ" نیز می‌تواند به مبارزه برخیزد و پرخاش کند و شیوه‌های نوینی برای زندگی اجتماعی پیشنهاد نماید. نباید دیدنِ گونه‌های واپس‌گرای "فرهنگ" ، ما را از دیدن بعد انسانی آن باز دارد. تنها راه مبارزهٔ اجتماعی "سیاست" نیست. این برداشت شما از این اندیشه بر می‌خیزد که گویی هیچ موضع‌گیری دیگری بجز موضع‌گیری «سیاسی» امکان‌پذیر نیست و «سیاست» یگانه خاستگاه و سرچشمهٔ ارزشیابی‌ست. در نتیجه «غیرسیاسی» یاوه و بیهوده است، پس آنکه می‌خواهد ارزشی بیابد باید «سیاسی» باشد و سخن‌های سیاسی بر زبان بیاورد. این «تقدس» سیاست را باید با شک و گمان پذیرفت. سیاست اگر چه یکی از شیوه‌های گرداندن زندگی پیشرفتهٔ جامعهٔ انسانی‌ست، اما یگانه شیوهٔ هستی اجتماعی نیست. آن را باید صرفاً به چشم یکی از گونه‌های تبلور «هستی اجتماعی» انسان نگاه کرد و اگر چنین بیندیشیم در کنار این «یک‌گونه»، می‌توانیم گونه‌های دیگری از «کنش‌های اجتماعی» را هم دریابیم و بر آن‌ها ارزش بگذاریم. اگر چنین نگرش فراگیرنده‌ای را نداشته باشیم ناچاریم که انسان و کنش‌های اجتماعی او را تنها در چارچوب سیاسی بدانیم و دیگرانی را که در این چارچوب نمی‌گنجند «بی‌درد و انگل و ارتجاعی و...» ارزیابی کنیم.

با این شیوهٔ تفکر «سیاست= همه‌چیز» ناچار یک پدیدهٔ سیاسی بدانیم و حال آنکه چنین نیست. حتی پیشروان اندیشهٔ رادیکال سوسیالیستی هم بر این امر تأکید دارند که مبارزهٔ اجتماعی گونه‌های گوناگونی دارد که سه گونهٔ اصلی آن عبارت است از مبارزهٔ سیاسی، مبارزهٔ اقتصادی و مبارزهٔ فرهنگی.

این «تقدس» سیاست را باید با شک و گمان پذیرفت. سیاست اگر چه یکی از شیوه‌های گرداندن زندگی پیشرفتهٔ جامعهٔ انسانی‌ست، اما یگانه شیوهٔ هستی اجتماعی نیست. آن را باید صرفاً به چشم یکی از گونه‌های تبلور «هستی اجتماعی» انسان نگاه کرد

حال اگر شما بر این امر پافشاری می‌کنید که هر حرکت و اعتراض فرهنگی و اقتصادی و علمی و هنری را تنها در واژهٔ «سیاست» بگنجانید و با این ساده کردنِ مفاهیم پیچیده، گریبان خود را از دست این بفرنجی‌ها رها کنید، آزادید. اما واقعیت بسی پیچیده‌تر از این ساده‌انگاری‌هاست. این کژی البته ناشی از نداشتن "تعریف دقیق" پیرامون کلمه‌ها و واژه‌هاست. اگر هر کسی که نسبت به رژیمی پرخاشگری می‌کند و بر آن اعتراض دارد را «سیاسی» بدانیم آیا این "عوامانه" کردن سیاست، بعنوان یک علم نیست؟ و یا اینکه "سیاست" را بعنوان یک شاخهٔ علمی قبول نداریم؟

برای روشن‌تر شدن موضوع، به مثالی توجه کنیم: زنده‌یاد علی‌اکبر دهخدا، در دوران انقلاب مشروطه، فردی «سیاسی» است، زیرا ۱ـ میداند که در صدد نفیِ چه ساختار سیاسی می‌باشد. ۲ـ به برقراری و اثبات کدام ساختار دیگری دلبستگی دارد. ۳ـ به فعالیت و کنشی دائمی و مستمر، برای این نفی و اثبات، کمر همت بسته است. در این راه، تبعید می‌شود و تا نمایندگی مجلس شورای ملی نیز پیش می‌رود. اما همین

www.iran-archive.com

فرد پس از مدتی از سیاست کناره‌گیری می‌کند و به کار نوشتن "لغت‌نامهٔ دهخدا" می‌پردازد. آیا این کار او را هم باید یک کار سیاسی، ارزیابی کرد؟ و یا اینکه این تلاش او را باید بعنوان یک تلاش اجتماعی در چارچوب «علم زبانشناسی و واژه‌شناسی» دانست؟ و اگر سخن از ارزیابی این دو بخشِ زندگی اجتماعی او به میان آید روشن است که کار "لغت‌نامه" اگر ارزشی بیش از فعالیت‌های سیاسی وی نداشته باشد، کم‌ارزش‌تر از آن‌هم نیست.

همین نگاهِ "مقدس‌مآبانه دیدن" سیاست است که برخی را با چسباندن این صفت بر خود ارضاء می‌کند و این دستاویزی می‌گردد که تا یک جنبش سیاسی، از رشد کمّیِ بالایی برخوردار گردد (به مانند زمان پس از انقلاب) و حال آنکه از نظر کیفی، رشد مناسبی را ندارد. یک فرد سیاسی باید در اولین گام فردی روشنفکر باشد و باید جنبش روشنفکری را بستر رویش جنبش سیاسی دانست. یعنی هر انسانِ سیاسی باید روشنفکر باشد ولی الزاماً هر شخص روشنفکر نبایستی یک انسان سیاسی انگاشته شود.

اما در بارهٔ اعتراض ما به دستگیری فرج سرکوهی؛ این اعتراض یک واکنش انسانی و در چارچوب حقوق ابتدایی و مدنی اوست. این واکنش در مقابل یک ساختار غیرانسانی‌ست که به مردم و ارزش‌های آنان نه تنها احترامی قائل نیست که حتی تلاش در متلاشی کردن اینان دارد. تمامی مردمان دموکرات و آزاداندیش و همهٔ ارگان‌های حقوق‌بشر نسبت به این دستگیری و موارد همانند آن اعتراض می‌کنند، اما آیا تمامی این واکنش‌ها را باید "سیاسی" انگاشت؟

یک فرد سیاسی باید در اولین گام فردی روشنفکر باشد و باید جنبش روشنفکری را بستر رویش جنبش سیاسی دانست. یعنی هر انسانِ سیاسی باید روشنفکر باشد ولی الزاماً هر شخص روشنفکر نبایستی یک انسان سیاسی انگاشته شود.

اعتراض ما یک اعتراض فرهنگی‌ست، نه تنها به جمهوری اسلامی بلکه حتی به حکومت‌های پیشین و آینده؛ که «انسان آزاد است و پایه و بن‌مایهٔ زندگی اجتماعی، گوناگونی اندیشه‌ها و آرمان‌هاست.» نه تنها باید بر این امر احترام گذاشت بلکه حتی باید زمینهٔ چنین شیوهٔ رشدی را هم فراهم کرد.

این واکنشِ ما به آن روشی‌ست که در حاکمیت امروز سرزمین‌مان متبلور شده. ولی این بدان معنا نیست که اعتراض ما در چارچوبه‌های این حکومت یا آن حکومت محدود بماند. این شیوهٔ نگرش و اندیشه در بسیاری از نیروهای در برابر حاکمیت واپسگرای جمهوری اسلامی نیز وجود دارد. اعتراض ما به این اصل غیر انسانی‌ست که متاسفانه در فرهنگ ما سابقهٔ درازی دارد. اعتراض ما به بنیان این نحوهٔ تفکر و کنش اجتماعی‌ست که حقی برای دیگران نمی‌شناسد و خود را قیم همه می‌داند. آری اگر اعتراض ما تنها در محدودهٔ تقابل با جمهوری اسلامی باقی می‌ماند، این را می‌توانستیم یک واکنش سیاسی قلمداد کنیم، اما ما بر آن چیزی پای می‌فشاریم که بیخ و بن همهٔ این بی‌عدالتی‌ها و نابرابری‌هاست. تفاوتِ اعتراضِ سیاسی با اعتراضِ فرهنگی در همینجاست که اولی تنها به مسألهٔ روز می‌پردازد و دومی از این هم فراتر می‌رود و چیزی فراتر از یک زمان و مکان مشخص را مورد حمله قرار می‌دهد.

* * *

خرده‌گیری شما بر اینکه «ملتی چون ما را دولتی چنان باید» را نمی‌پذیریم. زیرا که از دو حالت بیرون نیست؛ یا مردم، خود تاریخ خویش را می‌سازند و یا اینکه تاریخ و سرنوشت آنان در جایی دیگر (واشنگتن، مسکو، لندن و ...) و بدست کسانی دیگر رقم می‌خورد. بر اساس بسیاری شواهد، با وجود دخالت دیگران، در تحلیل نهایی، این مردم‌اند که سرنوشت خود را می‌نوردند. اگر مردمانی، دانسته و ندانسته (ندانستن از بار گناه کم نمی‌کند.) سرنوشت شومی را برای خود رقم می‌زنند آیا باز هم باید بر این مداحی "خلق" و "خلق‌پرستی" پافشاری کرد؟

در اینجا باید شما و مای نوعی به این پرسش به روشنی و آشکارا پاسخ دهیم که اگر قدرت و حاکمیت بدست ما بیافتد با سردمداران حاکمیت امروزی چه خواهیم کرد؟

سیاسیون در برخی از موارد برای آنکه می‌خواهند نیروهایی از مردم را در پشت سر خویش داشته باشند، ناچارند که چنین باجی و رشوه‌ای به مردم بدهند اما عرصهٔ علم و فرهنگ جای چنین رفتاری نیست. این اعتراض شما بر آن اصل کهنه و غیرعلمی «ملت مقدس است» استوار می‌باشد و از همینجاست که نتیجه می‌گیرید پس نباید از ملت انتقاد کرد و "نقد" را بر ساحت مقدس خلق راهی نیست. اما زندگی و همهٔ هستی از قانون دیگری پیروی می‌کنند و آن اینست که:«هرچه را که هستی شاید، نیستی باید.» "هستی" دادگاهِ بزرگ "نقد" است و آنچه که دیگر در خورِ بودن نیست، نابود و "نفی" باید گردد و بر این اساس، هیچ‌چیز مقدس و بیرون از حوزهٔ "نقد" نیست، حتی مردمان و خدایان. اگر "نقد"، قانونِ واقعیت است پس چرا نباید قانون عمومی اندیشیدن ما باشد؟

* * *

نظر ما نسبت به روشنفکران را نیز بد دریافته‌اید. نخست آنکه در جمله‌بندی ما، همچنان که خود آورده‌اید: "بخش عظیم روشنفکران" مورد نظر بوده است و نه همهٔ آنان. ما به آن بخش از روشنفکران که همچنان به خویشکاری (وظیفه) خود پیرامون امور اجتماعی متعهد باقی مانده‌اند احترام قائلیم، ولی این ادای احترام نسبت به آنان، ما را از انتقاد کردن نسبت به دیگر روشنفکران باز نمی‌دارد که شرایط شکست و عوامل خارجی نامساعد را بهانه می‌کنند تا ولنگاری و انفعال و سر سوزنی کار جدی نکردن را توجیه نمایند و درعین داشتن دست‌های کوچک، حرف‌های گنده زدن را پیشهٔ خود کرده‌اند. در گذشته غم جهانی داشته‌اند و امروز غم نانی. شما ما را به مسخره گرفته‌اید که

www.iran-archive.com

ما این ارقام را از کدام مرکز آمار نیستان گرفته‌ایم: ما مرکز آماری نداریم و آماری هم که باید مبتنی بر کمیتِ عددی باشد ارائه نداده‌ایم. اما آیا واقعاً شما نمی‌بینید که: ۱ـ در خارج کشور آن خیل بزرگ روشنفکرانی که در احزاب و سازمان‌های سیاسی و فرهنگی گرد می‌آمدند، امروزه کنار کشیده‌اند و به سر کار و زندگی خود رفته‌اند و تنها عدهٔ کوچکی هنوز بطور جدی برای راهیابی به یک اوضاع زندگی درخور انسان تلاش می‌کنند. ۲ـ در داخل کشور نیز عدهٔ بسیاری از دوستان و یاران دیروزی (عده‌ای بحق و گروهی بناحق) خویش را از مسیر مبارزهٔ اجتماعی کنار کشیده‌اند و تنها رشد کیفی مبارزهٔ اجتماعی و جایگزین شدن نیروهای جوانِ تازه به میدان آمده به جای کنارکشیدگان است که نمی‌گذارد تا اوضاع مبارزه در آنجا به اسف‌باری خارج از کشور شود.

* * *

در پایانِ نقدتان به موضوع کاملاً درست و بجایی اشاره کرده‌اید و آن گفتگو پیرامون "پایان دادن به محکومیت اعدام" است. ما به "آدمکشی" حتی با مجوز حقوقی و قانونی به چشم جنایت نگاه می‌کنیم و هر قانونی را که به زندگی هر انسانی آسیب بزند، غیرانسانی ارزیابی می‌نماییم.

آیا زمان آن فرانرسیده که از چنین سمبل‌ها و تقدس‌هایی دست برداریم و انسان را بر روی زمین و شیفتهٔ زندگی بدانیم، و انسان‌ها را نه از شیوهٔ کشته شدنشان بلکه بر اساس روش زندگیشان ارزیابی کنیم.

اما دوست گرامی خود نوشتهٔ شما در برخی جزئیات خود با این امر ناسازگار است. حتماً می‌دانید که اجزای هر ساختار فکری باید با کل همان ساختار درخور و متناسب باشد. در اندیشه‌ای که "حکم اعدام" و آدمکشی ممنوع است باید این اصل، تنها برای دورهٔ در اپوزیسیون بودن طرح نگردد، بلکه باید بر مسند قدرت هم که باشید بر آن پافشاری کنید و به آن وفادار باقی بمانید. در اینجا باید شما و مای نوعی به این پرسش به روشنی و آشکارا پاسخ دهیم که اگر قدرت و حاکمیت بدست ما بیافتد با سردمداران حاکمیت امروزی چه خواهیم کرد؟ شما آیا توانایی لگام زدن به خشم برخاسته از اعدام صدها هزار انسانِ قربانی رژیم فعلی را دارید؟ آیا هنگامیکه مردم به انتقام‌جویی برخیزند و به مثله کردن جنایتکاران سیاسی بپردازند، حاضرید در برابر ایشان ایستاده و با این عمل آنان مخالفت کنید؟ و یا اینکه "خلق‌پرستی" مانع از ابراز عقیدهٔ شما در بارهٔ آدمکشی خواهد شد؟

شما در نوشته‌تان از "انقلاب شکوهمند ضدسلطنتی شاهکارعظیم مردم ایران" یاد کرده‌اید. در "انقلاب ضد سلطنتی" بودن آن حرفی نیست. اما اگر به آن، از موضع انسان‌دوستانه و ضدآدمکشی و اعدام نگاه کنید، اکنون نظرتان نسبت به اعدام سردمداران رژیم شاهی و ساواکی‌های شکنجه‌گر چیست؟ آیا تکه‌پاره کردن ساواکی‌ها را از سوی مردم در اوج همین انقلاب فراموش کرده‌اید؟ آیا هنوز هم به این کارها می‌توان عنوان: "شاهکار عظیم مردم" نام نهاد؟

در جاهای بسیاری از نوشته‌تان هنوز هم از "تقدس خون" نوشته‌اید. با تمام احترامی که ما به انسان‌های از خود گذشته‌ای که در راه زندگی انسان‌ها از زندگانی خویش گذشتند، اما باید بر این امر تأکید کرد که اینگونه اتفاقات تنها در جوامع استبدادی و واپس‌مانده پیش می‌آید و در یک جامعهٔ مدنی کشتن انسان‌ها برای یک شیوهٔ تفکر خاص جایی ندارد. اما در اندیشه‌ای که بر "محکومیت حکم اعدام" مبتنی‌ست، خون صرفاً یک مادهٔ حیاتی و زیستی‌ست و بس. نقش سمبلیک "خون" و بویژه "خون مظلوم" از اندیشه‌ای برمی خیزد که "خون مظلوم" را مقدس و "خون ظالم" را ریختنی می‌داند. در صورتی که اگر خون هر کس را مادهٔ زیستی وی بدانیم و زندگی را حق طبیعی هر شخص، دیگر خون ریختنی و نریختنی نخواهیم داشت. شما می‌توانید این ترکیب "خون مقدس" را تنها در نوشته‌های نیروهایی بیابید که دستی و اندیشه‌ای در آدمکشی دارند.

زندگی نخستین چیزی‌ست که طبیعت به انسان می‌بخشد و هیچ نیرویی تحت هیچ قانون و حکمی حق گرفتن آن را ندارد. باید از تقدس خون و مرگ، به ستایش زندگی رسید.

بر اساس بسیاری شواهد، با وجود دخالت دیگران، در تحلیل نهایی، این مردم‌اند که سرنوشت خود را می‌نوردند.

اینکه شما عزیزانی رانام برده‌اید و خون اینان را "هدر نرفته" گفته‌اید را باید تنها در چارچوب سمبلیک "فلسفهٔ‌شهادت" که امری صرفاً مذهبی‌ست جستجو کرد. اینکه خون این عزیزان به هدر رفته یا نه، پرسش ما نیست، آن اهمیت دارد که اینان در راه زندگی انسانی چه تلاش‌هایی کردند و از این راه چه تأثیری بر روند زندگی اجتماعی باقی گذاشتند. آیا زمان آن فرانرسیده که از چنین سمبل‌ها و تقدس‌هایی دست برداریم و انسان را بر روی زمین و شیفتهٔ زندگی بدانیم، و انسان‌ها را نه از شیوهٔ کشته شدنشان بلکه بر اساس روش زندگیشان ارزیابی کنیم. در چنین حالتی‌ست که می‌توانیم با بانگ رسا اعلام کنیم: "ما خواهان لغو مجازات اعدام" هستیم.

در پایان باز هم از شما سپاسگزاری می‌کنیم که انگیزهٔ چنین برخورد اندیشه‌هایی را پیش آوردید.

❄

مَثَل همنشین بد چون آهنگر است اگر جامه نسوزد دود در تو گیرد و مَثَل همنشین نیک چون عطار است که اگر چه مُشک به تو ندهد بوی در تو گیرد.

«کیمیای سعادت- غزالی»

www.iran-archive.com

دقایقی با بهار

شرح این هجران و این خون جگر　　این زمان بگذار تا وقت دگر

نامه‌ای از یک کودک ایرانی برایمان رسیده و دردی را که داشته با این نامه بازگو کرده است. ما به احترام این هموطن کوچک‌مان، نامهٔ او را در نیستان چاپ می‌کنیم و آرزومندیم که او و امثال او بتوانند از پس این مصائب برآیند و از این جدایی‌ها آسیب نبینند. اینان سرمایه‌های ما و کشورمان و جامعهٔ انسانی هستند. با چاپ چنین نامه‌ها و ثبت چنین دردهایی، در فرداهایمان فراموش نخواهیم کرد که «بر ما چه گذشت.»

نیستان

از آنجایی که نشریهٔ نیستان یک نشریهٔ فرهنگی است و فرهنگ جدا از جامعه نیست و خانواده نیز جزو کوچکی از یک جامعه می‌باشد، بنظرم آمد که نامهٔ دخترم را برای شما بفرستم. دخترم نمونهٔ بارز یک کودک از میان هزاران کودکی است که اسیر خودخواهی‌های پدر و مادرشان شده‌اند و ناخواسته قدم به این دنیای وارونه گذاشته‌اند و بدون اینکه احساسات و خواست قلبی آنان در نظر گرفته شود، در بارهٔ سرنوشت آنان تصمیم‌گیری می‌شود.

متأسفانه بسیاری از ما، انسان‌های صادقی نبودیم و نیستیم. حتی خودمان را هم گول می‌زنیم. در بارهٔ فرهنگ، خانواده، آموزش‌وپرورش، ارزش زن، آزادی اندیشه و ... داد سخن می‌دهیم و متعصبانه از عقاید خود دفاع می‌کنیم و حتی پا را فراتر می‌گذاریم و ادعای نجات جامعه و فرهنگ خود را داریم.

اما وقتی صحبت از بهم پاشیدگی خانوادهٔ خودمان به میان می‌آید، در صدد رفع مشکلات و نجات خانوادهٔ خودمان برنمی‌آییم و هیچگونه توجهی به نظر و احساسات کودکان بی‌گناه خود نمی‌کنیم و خیلی راحت می‌گوییم ما که مساله را برای خودمان حل کرده‌ایم بچه‌ها هم باید مسأله را برای خود حل نمایند و به مرور عادت کنند که زیر دوسقف زندگی کنند. تنها جمله‌ای که در آخر می‌توان به زبان آورد اینست که: «جای بسی تأسف است.»

* * *

من یک دختر ده ساله هستم. از سه ماه پیش پدرم ما را ترک کرده است. قبلاً ما یک خانوادهٔ نرمال بودیم. من و خواهرم کودکان بسیار شادی بودیم. من نمی‌توانستم باور کنم که پدرم ما را ترک کرده است. من و خواهرم در آن روز خیلی گریه کردیم. مادرم تمام سعی‌اش را کرد که پدرم برگردد. حتی من و خواهرم به او گفتیم که می‌بایست برگردد، اما او گفت که نه، نمی‌توانم، من و مادرتان با یکدیگر مشکل داریم. ما مرتب این را به او می‌گفتیم، اما او همان جواب همیشگی را می‌داد.

این جواب او برای ما خیلی دردناک بود. یک بار او برای سه روز پیش ما برگشت و ما خیلی خوشحال شدیم، اما دوباره خانه را ترک و ما را خیلی غمگین کرد. او گفت من نمی‌توانم با مادرتان زندگی کنم. بعد از یک ماه او دوباره پیش ما برگشت و دوباره بعد از یک روز رفت. من و خواهرم گریه کردیم و من گفتم چرا رفتی؟ او گفت من فقط بخاطر شما (من و خواهر کوچکم) آمده بودم. اما اگر واقعاً اینکار را برای ما انجام داده بود پس چرا پیش ما نماند؛ حالا می‌دانم که او بخاطر یک زن هموطن خودمان ما را ترک کرده است.

من هیچوقت نمی‌توانم پدرم را ببخشم. پدرم ما را خیلی از خود رنجاند و احساسات ما را جریحه‌دار کرد. من فکر می‌کنم او ما را دوست ندارد، چراکه اگر دوستمان داشت، برمی‌گشت. بابا باور کن این تنها نظر خودم است، من هیچوقت ترا نمی‌بخشم. در هر حال تو مرتکب اشتباه شده‌ای و ما باید تاوانش را پس بدهیم.

در حال حاضر ما باید خیلی قوی باشیم و به آیندهٔ خودمان بیندیشیم.

بهار

Ich bin ein 10 jähriges Mädchen. Seit 3 Monaten hat mein Vater uns verlassen. Früher waren wir eine Normale Familie. Ich und meine Schwester waren sehr fröhliche Kinder. Ich konnte nicht glauben, daß mein Vater uns verlassen hat. Ich und meine Schwester haben an diesen Tag sehr geweint. Und meine Mutter hat allesversucht, daß mein Vater zurück kommt. Und sogar ich und miene Schwester haben ihn immer gesagt er soll zyrück kommen, aber er sagte nein, ich kann nicht. Deine Mutter und ich haben Probleme. Und wir sagten ihn an dauernd aber er sagte immer, das gleich.

Diese Antwort hat uns sehr weh getan. Einmal ist er für Drei Tage gekommen und wir waren sehr glücklich, aber dann hat er uns wieder verlassen. Wir waren sehr Traurig. Er sagte ich kann nicht mehr mit deiner Mutter leben. Und nach 1 Monat später ist er wieder zurück gekommen und nach einen Tag hat er uns verlassen. Ich und meine Schwester haben geweint. Ich sagte warum bist du weggegangen. Er sagte ich bin nur für euch gekömmen. Aber warum ist er nicht zurück geblieben, wenn er es f uns gemacht. Jetzt weiß ich, daß er wegen einer andere Frau von unsere Heimat uns verlassen hat.

Ich kann niemals mein Vater verzeihen. Mein Vater hat uns sehr sehr entteuscht und unsere gefühle verletzt. Ich glaube er liebt uns nicht, wenn er uns liebte wäre er zurück gekommen. Papa glaub mir, das ist einzig und allein meine Meinung, ich verzeihe dir niemals. Du hast denn Fehler gemacht und wir müssen dafür bezahlen.

Jetzt Müssen wir sehr Stark sein und denken an unserre Zukunft.

Bahar

www.iran-archive.com

مقالهٔ کوتاه زیر را منفرد بوکل (Manfred Bockel) به منظور درج در کتابی به نام راهنمای نویسندگان (Handbuch fur Autoren) نوشته است که از همانجا به فارسی ترجمه شد.

مقالهٔ او گویای وضعیت اسفبار مالی اغلب دست به قلمان آلمان است و نظر به شباهت این وضع با وضعیت اهل قلم ایران، ترجمهٔ آن را مفید دانستم. مقاله کمی قدیمی است (۱۹۸۵) ولی در وضع اهل قلم آلمان، از آن سال تا به حال، معجزه‌ای رخ نداده است.

هنفرد بوکل

بعید است شغلی به این سختی وجود داشته باشد

برگردان: رنجی

تجارب یک نویسندهٔ آزاد[1]

سالها پیش از نمایش تلویزیونی که راجع به یک نویسندهٔ آزاد بود، به مدیر آن شبکهٔ تلویزیونی اعتراض شدیدی کردم. در آن فیلم نشان داده می‌شد که آن نویسنده در خانهٔ ییلاقی با شکوهی زندگی می‌کند و همسرش ماشینی جداگانه دارد و 'قهرمان فیلم' را اغلب در جشن‌ها و مهمانی‌ها و زمین گلف و فقط گاهی، استثناءً، پشت میز کارش می‌دیدیم.

حیرت‌آور است که چه تصورات واهی راجع به شغل نویسندگی، نه تنها در این فیلم، بلکه در میان اقشار مختلف جامعه و حتی در میان نویسندگان تازه‌کار (که در واقع مخاطب اصلی‌ام در این بحث هستند) وجود دارد. به همین دلیل مایلم که در همین آغاز مطلب، شما را متوجه این حقیقت کنم که در این کشور(۲) هیچ شغلی دشوارتر از شغل نویسندگی نیست.

من از ژانویهٔ ۱۹۷۶ به عنوان نویسندهٔ آزاد مشغول به کار هستم. در طی این مدت جمعاً ۱۰ کتاب به چاپ رسانده‌ام و نیم دوجین هم نوشته‌ام که هنوز توی کمد هستند. من در تمام این مدت در خانه‌های اجاره‌ای ارزان زندگی کرده‌ام و همیشه ماشین دست دوم داشته‌ام. فقط یک بار امکان مالی رفتن به تعطیلات را داشته‌ام و همسرم را نیز به خاطر این اوضاع از دست دادم چرا که او پس از یک سال تحمل این وضع آشفته، کاسهٔ صبرش لبریز شد و گذاشت و رفت. در حال حاضر ۳۴۰۰۰ مارک بدهکاری دارم چونکه می‌بایستی از بانک وام می‌گرفتم تا بتوانم اکثر کتاب‌هایم را اساساً بنویسم. اگر در این حین صدها داستان مصور و دهها رمان ارزان که خریداران بیشتری دارند، نمی‌نوشتم، مدتها پیش می‌بایستی شغلم را عوض می‌کردم.

این وضع تنها شامل من نمی‌شود. شرایطی را که شرح دادم واقعیت زندگی اکثر ۳ تا ۵ هزار نویسندهٔ آلمانی است. آری، حقیقت این است که بسیاری از همکاران من حتی در شرایطی به مراتب دشوارتر از این به سر می‌برند. من از مواردی خبر دارم که افراد محتاج نان شبشان بوده‌اند.

من وضعیت یک نویسندهٔ آزاد را از آن جهت چنین بی‌پرده شرح دادم که توجه آن دسته از خوانندگانی را که در واقع روی سخنم با آنهاست جلب نمایم، کسانی که علیرغم تمام این مصایب مایل به نوشتن‌اند، چرا که نمی‌توانند ننویسند. دقیقاً به این دسته مایلم کمک کنم زیرا که یک نویسنده علاوه بر استعداد و همت کار سخت، می‌باید جنون نوشتن نیز داشته باشد. این سه چیز، و نه آرزوی واهی ساختن زندگی زیبا و مجلل از طریق نویسندگی، شروط اصلی کار یک نویسنده‌اند. من در اینجا به موضوع خلاقیت و روند آن در حین ایجاد یک کار ادبی اشاره‌ای نکرده و آن را مطرح نمی‌کنم چرا که در این زمینه هیچ کسی به دیگران پندی نمی‌تواند بدهد. بجای آن، من واقعیاتی را از زندگی و کار یک نویسنده مطرح می‌کنم و معتقدم که کسانی که وجود چنین شرایط سخت بازاری را انکار می‌کنند، از این حرفه هیچ اطلاعی ندارند.

شما به عنوان یک نویسنده، قوی‌ترین و در عین حال ضعیف‌ترین چرخ‌دندهٔ یک صنعت بزرگ هستید: مؤسسه‌های انتشاراتی.

صرفنظر از انتشارات کوچک، شما با شرکت‌های عظیمی نظیر Bertelsmann و Bauer سر و کار دارید که سهمشان در تولید ناخالص ملی، به تنهایی بیشتر از کل کشاورزی آلمان است. این شرکت‌های عظیم امروزه بر اساس شیوه‌های آمریکایی کار می‌کنند، بدین معنا که هدف، سود و فروش هرچه بیشتر توسط کالایی به نام کتاب است. این خود بدان منجر می‌شود که ساساً فقط کتابهای خاصی مطلوب باشند: کتابهای تخصصی و رمانهای هیجان‌انگیز.

بطور کلی انتشاراتی‌های بزرگ آلمان ترجیح می‌دهند که امتیاز چاپ یک رمان پرفروش در امریکا منتشر شده را بخرند تا کتابی از یک نویسندهٔ گمنام آلمانی چاپ کنند. بسیاری از این انتشاراتی‌های بزرگ حتی قراردادهای دایمی برای خرید امتیاز چاپ کتابهای خارجی را دارند. این مساله در آلمان، در مورد کتابهای تخیلی بسیار معمول است، چنانکه در این زمینه به ندرت از یک نویسندهٔ آلمانی چیزی چاپ می‌شود. انتشاراتی‌های قدیمی کتابهای جیبی، ترجیح می‌دهند که درآمد اصلی خود را از طریق خرید امتیاز نشر کتابهای خارجی تامین کنند، در حالیکه پتانسیل آلمانی این کار وجود دارد.

تنها در موارد خاصی این سعادت نصیبت می‌گردد که کتابی را توسط انتشاراتی‌های بزرگ به چاپ رسانید. برای مثال کتاب 'نابودی شهر پاساتو' نوشتهٔ Amery از این موارد نادر است که در انتشارات هاینه به چاپ رسیده است. البته Amery در زمان چاپ این کتاب به قدر کافی معروف بود. شهرت نام او یقیناً در پذیرفته شدن

www.iran-archive.com

نوشته‌اش از طرف انتشارات، نقش بزرگی ایفا کرده است. اگر این همکار من کتابش را تحت نام واقعی خود یعنی Karl Mayer به انتشارات عرضه می‌داشت احتمالا با عدم توفیق مواجه می‌شد. به همین دلیل است که من به نویسندگان گمنام توصیه می‌کنم که آثار خود را به انتشارات معروف عرضه نکنند، چرا که احتمال پذیرش و چاپ اثر آنها توسط انتشارات کوچک و متوسط، بیشتر است.

روشی که با آن، شما نوشتهٔ خود را به انتشارات عرضه می‌دارید هم بسیار مهم است. اولا هرگز قبل از جلب نظر مساعد یک انتشارات راجع به طرحی که در نظر دارید، شروع به نوشتن چیزی نکنید. در ابتدا به ارسال توضیحی اجمالی راجع به اثرتان و یکی دو بخش از نوشته‌تان بسنده کنید. این مختصر را هم برای انتشاراتی بفرستید که برنامه و چهارچوب کارش با موضوع کار شما همخوانی دارد. در نسخهٔ اصلی میان سطور، فاصلهٔ کافی بگذارید و لبهٔ کاغذ جای کافی برای تصحیح در نظر بگیرید.

این موضوع اگرچه بی‌اهمیت و ساده جلوه می‌کند ولی در عمل حائز اهمیت بسیاری است، زیرا تمام ویراستاران، امروزه آن چنان زیر فشار کارند که بالاجبار نسخه‌هایی را که به زحمت خوانده یا تصحیح می‌شوند را نپذیرفته و برمی‌گردانند. اگر نوشتهٔ شما از طرف ویراستار یا ویراستاران انتشارات، مثبت ارزیابی شد از شما خواهند خواست که نوشته‌تان را تکمیل نموده و ارسال دارید. در همین مرحله از کار است که اکثر نویسندگان بی‌تجربه، از سر شوق، بزرگترین اشتباه را می‌کنند. آنها بدون بستن قرارداد با انتشارات، مشغول کار می‌شوند و کتابشان را می‌نویسند. این کار کاملا اشتباه است. قبل از شروع به کار نوشتن، با انتشارات پیش‌قراردادی ببندید. برای کتابی با جلد سفت ۱۰٪ و برای کتابی با قطع جیبی ۵٪ حق تألیف طلب نمایید. همچنین پیش‌پرداختی به مبلغ ۱۰۰۰ مارک بابت هر ۱۰۰ صفحه از نسخهٔ اصلی درخواست کنید و آن را ترجیحاً هنگام نوشتن قرارداد طلب کنید. در همین جای کار تمام حقوق جانبی را هم به صورت حداقل نصف/ نصف محکم کنید چراکه ممکن است که کتاب شما بعدها به صورت کتاب جیبی تجدید چاپ شود و شما از سود آن بی‌بهره بمانید. به هیچ عنوان زیر بار چیزی به نام "حق تألیف کلی" که به معنای خرید کل امتیاز و حقوق اثر شما در ازای مبلغ معینی است، نروید.

اگر انتشارات تمام این شروط را پذیرفت، آنگاه شروع به نوشتن و اتمام اثر خود کنید. اگر انتشارات این شروط را نپذیرفت، خودتان را به زحمت نیندازید و به دنبال انتشارات دیگری بگردید. از انتشاراتی‌هایی که برای چاپ کتابتان از شما پیش‌پرداخت طلب می‌کنند پرهیز کنید، حتی اگر در تب این شوق می‌سوزید که اولین اثر شما به هر طریق چاپ گردد، از این کار صرفنظر نمایید.

و بعد از آنکه کتاب شما در یک انتشاراتی خوب چاپ شد هم نباید دلخوشی یا خوش‌بینی بیش از حد به شما دست دهد و رویای خرید یک ویلا در آسکونا (۳) را در سر بپرورانید. شما از یک کتاب قاعدتاً بیش از چند هزار مارک دریافت نخواهید کرد. با حسابی سرانگشتی می‌توانیم دریابیم که موضوع از چه قرار است:

برای مثال: زمانی در یک انتشاراتی متوسط، قیمت فروش در کتابفروشی ۳۰ مارک، تیراژ ۳۰۰۰ نسخه، حق تألیفی برابر ۱۰٪ از قیمت تک‌فروشی، یعنی ۳ مارک از هر کتاب. چنین کتابی می‌تواند حداکثر ۹۰۰۰ مارک عاید شما کند. البته حداکثر. واقعیت این است که فقط پول نسخه‌های بفروش رفته را به شما می‌دهند و در مورد بسیاری از کتابها، نسخه‌های فراوانی از آن نفروخته در کتابفروشی‌ها به جای می‌ماند. به امید و انتظار قطع جیبی هم نباشید. فرض بگیریم که همان کتاب بعدها در قطع جیبی تجدید چاپ شود و قیمت تک‌فروشی آن در کتابفروشی‌ها ۶ مارک باشد، با تیراژی معادل ۲۰۰۰۰ نسخه. حق تألیف شما ۵٪ از قیمت فروش کتاب خواهد بود. ولی این ۵٪ مابین شما و انتشاراتی که کتاب شما را اول بار چاپ کرده است تقسیم می‌شود و سهم شما از این تقسیم ۲٫۵٪ خواهد بود. بنابراین شما حداکثر ۳۰۰۰ مارک دریافت خواهید نمود. البته ناگفته نماند که کمتر احتمال دارد که کتاب شما به آن سطح از فروش برسد که نیازی به تجدید چاپ در قطع جیبی باشد. و حالا مقایسه کنید که در عوض این دستمزد چه نیروی کاری، چه وقتی از خود سرمایه‌گذاری کرده‌اید. قطعاً چند ماهی دائم به کار نوشتن مشغول بوده‌اید، کلی وقت برای تحقیقات لازمه صرف کرده‌اید، بگذریم از سالهای دراز مطالعه و آمادگی که برای کارهای ادبی ضروری است، چرا که عموماً یک نویسنده قادر است که اولین رمان خود را در سن ۳۵ سالگی بنویسد و نه قبل از آن.

می‌بینید که اگر بخواهید درآمد ماهیانه‌تان را حساب کنید چیز مسخره‌ای از آب درخواهد آمد. تاکنون صحبت از رمان بود که در کنار کتابهای تخصص، از پرفروش‌ترین صورت‌های ادبیات امروزی است. حال مایلم چند کلمه‌ای هم راجع به غزلسرایی و شعر بگویم. امروزه در این زمینه با نوعی تورم روبرو هستیم. این پدیده به نظر من، با نوعی گریز از جهان مربوط است. از طرف دیگر با نوعی بی‌حوصله‌گی نسبت به کار جدی در این زمینه برمی‌خوریم. البته من امیدوارم که غزلسرایان واقعی مرا درک کرده و ببخشند، ولی باید بگویم که به نظر من چنان می‌نماید که گویی شعر و غزلسرایی ساده‌آموزترین و راحت‌ترین صورت ادبی است، درحالیکه امروزه شعر واقعی را می‌باید میان کوهی از نوشته‌ها جست تا یافت.

من غزلسرایانی را دیده‌ام که از درد اینکه نمی‌توانند اشعارشان را به چاپ برسانند گریه می‌کردند و ویراستارانی را دیده‌ام که بر سر خود می‌کوبیدند چراکه در برابر کوه‌هایی از نوشتجات ارسالی، راه نجاتی نمی‌دیدند.

عموما می‌توان گفت که اغلب انتشاراتی‌ها علاقه‌ای به انتشار شعر ندارند چونکه تیراژ آنها فوق‌العاده ناچیز خواهد بود. طبیعتاً استثنائاتی هم وجود دارد ازجمله انتشارات Suhrkamp که البته شما آنجا شانس چندانی نخواهید داشت مگر آنکه ۲۰-۳۰ سالی روی کیفیت کار خود مایه بگذارید و تلاش نمایید، چیزی که لازمهٔ شعر سرایی واقعی است.

اگر بر فرض محال این غیرممکن، ممکن شد و شما موفق به انتشار کتاب شعری در Suhrkamp شدید، دلگیر نشوید اگر که فروش آن اندک بماند و شما ناچار باشید در جلسات کتابخوانی خود، اثر خود را تک‌تک و شخصاً به فروش رسانید.

راه اغلب شاعران جوان به انتشارات کوچک ختم می‌شود. در اینجا، سوای جنبهٔ ادبی قضیه، یک سیر تسلسل پدید می‌آید چرا که اغلب انتشاراتی‌های کوچک، خود شاعرند، چنانکه در انتها، هر کدام اشعارش را نزد دیگری به چاپ می‌رساند. در واقع این آثار در دایره‌ای از شعرا می‌چرخند. انتشاراتی‌های کوچک اغلب فاقد سرمایهٔ کافی‌اند، تیراژ آنها ناچیز است، قسمت "فروش" ندارند، انتظار حق تألیف درست و حسابی از آنها نمی‌توان داشت و مخارج غیرمنتظرهٔ پیش‌آمده را نمی‌پردازند.

تنها زمانی تحت این شرایط کار کنید که هیچ راه دیگری نداشته باشید. ناگفته نماند که آرمانخواهی انتشارات کوچک بسیار باارزش است و از نظر ادبی بسیار مهم. من اما در این مقالهٔ کوتاه از نویسندهٔ آزاد صحبت می‌کنم و بنابراین

www.iran-archive.com

فقط به جنبه‌های اقتصادی - بازاری قضیه می‌پردازم. از این دیدگاه نصیحتم این است: غزلسرایی را کنار بگذارید و به آن بخش از کار ادبی روی آورید که شانس موفقیت بیشتری دارد. اما اگر حتما و حتما باید شعر بگویید، آنگاه معلم بشوید و ادبیات را رشتهٔ فرعی تلقی نمایید.(٤)

و در انتهای مطلب چند کلمه‌ای هم راجع به بنگاه‌های ادبی (۵). این بنگاه‌ها مخصوصا برای نویسندگان تازه کار، کمکی عملی و واقعی محسوب می‌شوند. بنابراین بدون ترس با یکی از آنها ارتباط برقرار نمایید، البته این هم به شرطی که حق‌الزحمهٔ آنها بیش از حد نباشد. بنگاه‌های خوب و معتبر حق‌الزحمه‌ای بین ۱۰ الی ۲۵ درصد از حق تألیف شما را درخواست می‌کنند. بعضی از این بنگاهها متخصص کتابهای مصور و امثال آن و برخی دیگر متخصص ادبیات سرگرم‌کننده و رمان هستند. در ابتدا، به جای فرستادن نسخهٔ اصلی خود برای آنها، لیست موضوعات مورد توجه یا مورد علاقهٔ آنها را از ایشان درخواست کنید. از آن لیست درمی‌یابید که آیا موضوعی وجود دارد که با برنامهٔ کار شما همخوانی و تطابق داشته باشد یا خیر. اگر چیزی یافتید، برایشان بنویسید.

و حالا اگر بعد از این همه حقایق تلخ، هنوز خودکشی نکرده‌اید، می‌توان گفت که برای نویسنده شدن واجد شرایط هستید چون همانطور که در ابتدا گفتم یکدندگی رل بسیار مهمی در این شغل بازی می‌کند. دیوار اتاق من در سن ۲۰ سالگی پوشیده بود از جوابهای رد انتشاراتی‌هایی که نوشته‌های مرا برگردانده بودند. ☺

---

۱) اصطلاح نویسندهٔ آزاد به نویسنده‌ای اطلاق می‌گردد که اولا درآمد اصلی زندگی خود را از طریق نوشتن و نشر آثارش حاصل می‌کند و دوماً بطور قراردادی برای کسی یا مؤسسه‌ای نمی‌نویسد بلکه نوشته‌های خود را آزادانه برای چاپ ارائه می‌کند.

۲) آلمان.

۳) ناحیه‌ای در سویس Ascona.

٤) خوانندهٔ فارسی زبان متوجه می‌شود که دیدگاه نویسنده در اینجا صرفاً اقتصادی و نه اخلاقی یا فلسفی است. گذشته از این در آلمان با نویسندگی به عنوان یک شغل، بسان شغل‌های دیگر برخورد می‌شود و نه بسان آسیا و یا آفریقا به عنوان یک سرگرمی متعهدانه. با این دیدگاه، اگر در آن شغل با شکست مالی روبرو شوند، به سوی دیگری از آن شغل و یا به شغل دیگری روی می‌آورند. البته احتمال می‌دهم که بدون شناخت از مناسبات اجتماعی و سیستم اقتصادی غرب، درک نظر نویسنده برای خوانندهٔ ایرانی دشوار باشد.

۵) چیزی به نام یا با کاربرد بنگاه ادبی در ایران وجود ندارد. این بنگاهها واسطه‌ای هستند میان نویسنده و انتشاراتی. ترجمه از کلمهٔ Literaturagentur

شعری از

سعیدی سیرجانی

خدایی بدین‌سان اسیر نیاز
که بر طاعت چون تویی بسته چشم
خدایی که بهر دو رکعت نماز
که آید به رحم و که آید به خشم

خدایی که جز در زبان عرب
به دیگر زبانی نگوید کلام
خدایی که ناگه شود در غضب
بسوزد ز کین خرمن خاص و عام

خدایی که با شهپر جبرئیل
کند شهر آباد را زیر و رو
خدایی که در کام دریای نیل
برد لشکر بیکرانی فرو

خدایی که بی مزد مدح و ثنا
نکردد به کار کسی چاره‌ساز
خدا نیست بیچاره، ورنه چرا
به مدح و ثنای تو دارد نیاز

خدای تو با وصف غلمان و حور
دل مردمان را به دست آورد
به مکر و فریب و به تهدید و زور
به زیر نگین هرچه هست آورد

خدای تو مانند خان مغول
به تهدید چون برکشد تیغ حکم
ز تهدید آن کارفرمای کل
به مانند کروبیان صمّ و بکم

چو دریای قهرش درآید به موج
نداند گنه‌کاره از بیگناه
به دوزخ درون افکند فوج فوج
مسلمان و کافر، سپید و سیاه

نه پنهان نه سربسته گویم سخن
خدا نیست این جانور اژدهاست
مرنج از من ای شیخ دانا که من
خداناشناسم اگر این خداست.

از تاریخ

هنگامیکه پهنهٔ علوم به غرض‌ورزی‌های سیاسی، قومی و نژادی و دینی آلوده شود، دیگر از اعتبار علمی نمی‌توان سخن به میان آورد. آنچه بجا می‌ماند یک "بی‌اعتباری علمی"ست و از برآیند آن جز آشفتگی چیزی به دست نخواهد آمد.

اخیراً به دنبال مطرح شدن تاریخ "آریایی-میترایی" بر آن شدم که مبنای این تاریخ کدام واقعهٔ تاریخی است و این چگونه تقویمی‌ست. جستجویم مرا به کتاب "از میترا تا محمد" نوشتهٔ آقای حسن عباسی کشاند. کتابی که هرچیز هست بجز کار علمی. ناسیونالیسم افراطی کوری که در تمامی صفحات آن موج می‌زند آنچنان آزاردهنده است که دریغم آمد بی‌اشاره‌ای به آن، از آن بگذرم. در پشت کتاب، نویسنده پاره‌ای از نامهٔ خوانندهٔ را چاپ کرده که در آن آمده این کتاب "تنها کتابی است که در جهت شناساندن «میترا» به پارسی منتشر شده". حیرت و افسوس از اینهمه بی‌اطلاعی یک خواننده و دریغ از اینهمه خودخواهی و شاید هم ناآگاهی نویسنده که با چاپ این پاره از نامهٔ مذکور بر این امر صحه گذاشته است. از شناسایی آیین میترا در ایران اخیر حداقل پنجاه سال می‌گذرد.

تا آنجایی که اطلاعات من یاری می‌رساند: نویسنده و محقق ذبیح بهروز مطالب زیادی پیرامون آن نگاشته، مثلاً در کتاب "تقویم تاریخ" و دیگرانی مانند دکتر محمد مقدم با کتاب "جستارهایی در بارهٔ مهر و ناهید" و یا کتاب "قصهٔ سکندر و دارا" از غفاری و یا آثاری از دکتر حامی. از زبان‌های خارجی هم کتب معتبری در بارهٔ میترا به زبان فارسی هست منجمله "آیین میترا" اثر مارتین ورماوزرن. خواننده و نویسنده هیچکدام گویی با چنین آثاری سروکار نداشته‌اند و به همین دلیل در کتابنامهٔ پایانی نیز نامی از این کتب به میان نیامده است.

در زیر به چند مورد از نادرستی‌های اطلاعات داده شده اشاره می‌کنم با این تأکید که نادرستی‌ها به همین جا پایان نمی‌پذیرند و فقط بخاطر کوتاهی سخن به همگی آنها پرداخته نمی‌شود.

در صفحهٔ ۱۵ کتاب در مورد رسم و سنتی که در ایران پیش از اسلام و در مذهب زرتشت وجود

www.iran-archive.com

تا ضدتاریخ

بهرام حسین‌زاده

داشته چنین آمده: "ازدواج میان «خواهر و برادر» و «پدر و دختر» هرگز در ایران وجود نداشته است". ازدواج با محارم یا "خویدودس" هم از نظر تاریخی در ایران پیش از اسلام و هم در مذهب زرتشت وجود داشته است. از لحاظ تاریخی مثلاً: فرهاد پنجم مادر خود را به زنی می‌گیرد.(ایران از آغاز تا اسلام ـ گیرشمن، ص ۳۴۱) و همچنین باید یادآوری کرد که آتوسا دختر کورش نیز همسر برادرش کمبوجیه بوده است.(هرودت-تاریخ- ص۲۲۲) و از نظر دین زرتشت می‌توان به فصل هیجدهم کتاب دینی "شایست و ناشایست" اشاره کرد که در آن به این نوع ازدواج تصریح و تأکید شده است و یا می‌توان در فرگرد هجدهم "اردا ویرافنامه" هم این سخن را دنبال کرد که "تباه کردن خویدودس" از گناهان بزرگ است و حتی از دیدگاه اساطیری نیز اهورا مزدا با دختر خویش سپندارمذ ازدواج می‌کند و ایزد "رَشن"، پسر این دو است(پژوهشی در اساطیر ایران ـ مهرداد بهار، بخش چهارم).

اینکه پس از سده‌های طولانی، اخلاق امروز در مورد این نوع ازدواج چه ارزیابی دارد، کار ما در اینجا نیست، بلکه موضوع صرفاً روشن کردن آنچه که بر ما گذشته است می‌باشد با همهٔ زیبایی‌ها و زشتی‌ها.

نویسندهٔ کتاب از تاریخ برداشت‌های ویژه‌ای برای خود دارد، مانند صفحهٔ بیست که می‌نویسد: "چنانچه می‌توان از تاریخ استخراج کرد، بیشک «آدم» بشری بوده که در نجد ایران زندگی می‌کرده است". یک افسانه و اسطوره را چنین بیشک از تاریخ استخراج کردن تنها زاییدهٔ ناآگاهی می‌تواند باشد. ناسیونالیسم او عزم جزم کرده که هرچه خوب است و آدمی، فقط ایرانی است و غیرایرانیان در خارج این دایرهٔ خوبی و آدمیت قرار دارند. این تمایل تا آنجا پیش می‌رود که حتی پیدایش شهرنشینی و روستانشینی در ایران را به آریاییان نسبت می‌دهد و تاج این افتخار را بر سر این قوم می‌گذارد(ص ۲۷) درحالیکه ورود آریاییان به سرزمین ایران فعلی چیزی درحدود اواخر هزارهٔ دوم و اوایل هزارهٔ اول پیش از میلاد مسیح رخ داده است(ایران-گیرشمن، صفحات ۶۲،۶۳،۶۵).

پس تکلیف آنهمه مدنیت کهن در پیش از آریاییان چه می‌شود؟ البته نویسنده فراموش کرده که در چهار صفحه قبل(ص ۲۳) تمدن شهرنشینی را در پنج‌هزار سال قبل از میلاد ثبت نموده است.

در عرصهٔ لغت‌شناسی نیز جناب نویسنده کارهای زیادی انجام می‌دهد. کلمات "آدم" و "رب" را که عربی هستند، واژه‌هایی ایرانی اعلام می‌کند(ص ۲۲)، کلمهٔ "جهنم" که ریشه در واژهٔ "گهنم" عبری دارد را نیز برگرفته از ایران کهن می‌داند که اعراب آنرا از ما دزدیده‌اند(ص ۴۱). حتی واژهٔ ابلیس که عربی شدهٔ کلمهٔ Diabolos یونانی‌ست، راایرانی می‌داند(ص۲۲). از معنی‌سازی برای واژه‌ها نیز نمی‌گذرد. "اهورامزدا" به معنی سرور دانا را "دانای توانا" معنی می‌کند(ص۱۶) و کلمهٔ "ناجی" که به معنی "نجات یافته" است، را"نجات دهنده" معنی می‌کند(ص۳۳ و۳۹). کلمهٔ "فرشته" را که در اصل از فرستادن و فرستاده ریشه می‌گیرد، چنین معنی کرده: "در اصطلاح عامیانه می‌دانیم که مردم به هر دختر و پسر زیبایی لقب فرشته می‌دهند".(ص۱۳) این تعریف عامیانهٔ فرشته هم درست نیست، در کجا عوام به پسر لقب فرشته می‌دهند؟ در صفحهٔ ۳۹، منش را کردار نیک و کنش را پندار نیک معنی می‌کند که احتمالا باید اشتباه چاپی باشد. اما بهرصورت "منش" را "پندار" ترجمه کردن نادرست است. پندار از پنداشتن می‌آید که به معنی فرض کردن و احتمال دادن و تصور کردن است و درست آن است که "منش" را "اندیشه" معنی کنیم.

در صفحهٔ ۴۷، جابربن‌حیان و مفضل‌بن‌عمر را به عنوان مورخ نام می‌برد که اطلاعات گرانبهایی در مورد مانی در آثار تاریخی‌شان ثبت کرده‌اند و حال آنکه جابربن‌حیان شیمیدان بوده و تا آنجایی که اطلاعات من یاری می‌کند و جستجو کردم او جزو مورخین نبوده و نیست. مفضل‌بن‌عمر هم مورخ نبوده و به این نام دو کس در کتاب‌ها نامبرده شده‌اند.یکی، از اصحاب امام جعفر صادق بوده و از متکلمان معتزله بنام "مفضل‌بن‌عمرجعفر کوفی".(الملل‌والنحل-شهرستانی-جلد اول ص۲۲۳) و دیگری اثیرالدین‌مفضل‌بن‌عمر ابهری از حکما و علمای منطق و از شاگردان بزرگ امام علامه فخرالدین رازی است.(تاریخ مغول- اقبال آشتیانی-ص ۵۰۰)

دوست نویسندهٔ ما علاوه بر لغت‌شناسی و تاریخ در عرصهٔ تقویم و سالنامه‌نگاری نیز دستی دارد. او از تاریخ مهری-آریایی صحبت می‌کند که مبداء آن را پنج‌هزار سال پیش از میلاد می‌گذارد. چرا و چگونه؟ هیچ مدرک و سندی ارائه نمی‌دهد. تنها پایهٔ این تاریخ‌نگاری، گمان و حدس غیرعلمی خود ایشان است که در این تاریخ "میتراً" ظهور کرده است. سپس دوهزار سال هم پس از میلاد به آن اضافه می‌کند که می‌شود هفت هزار سال و چون در نظر ایشان انقراض سلسلهٔ پهلوی در *سال دوهزار میلادی* صورت گرفته و نوشتن کتاب مذکور هفت سال پس از انقلاب انجام شده، پس تاریخ اولین چاپ کتاب را در سال ۷۰۰۷ آریایی-میترایی می‌داند(در پشت کتاب چنین آمده)، گرچه در صفحهٔ ۲۵ تاریخ نوشته شدن کتاب سال ۷۰۱۶ آریایی-میترایی آمده است. ولی بهرحال وقوع انقلاب در ایران را بجای سال ۱۹۷۹، سال ۲۰۰۰ می‌داند.

این تاریخ‌نگاری چنان آشفته است که در صفحهٔ چهل‌وشش ۵۲۵۲ آریایی-میترایی را برابر ۲۳۰ میلادی می‌نویسد و در صفحهٔ بعد همین سال ۵۲۵۲ را معادل با سال ۲۷۳ میلادی ثبت می‌کند. در صفحهٔ ۳۹ می‌نویسد: "زرتشت در سال ۳۴۰۰ آریایی-میترایی برابر با ۶۶۰ پیش از میلاد قیام می‌کند." اگر زرتشت ۳۴۰۰ آریایی-میترایی قیام کرده و آن ۶۶۰ پیش از میلاد بوده، پس سالِ یکِ میلاد مساوی ۴۰۶۰=۳۴۰۰+۶۶۰ آریایی-میترایی می‌شود و چون ۱۹۹۸ سال از میلاد می‌گذرد، پس امسال، سال ۶۱۵۸=۱۹۹۸+۴۰۶۰ آریایی-میترایی می‌شود و اختلاف آن با ۷۰۱۹آریایی-میترایی اعلام شده از جانب ایشان چیزی حدود ۸۶۱ سال می‌شود.

با چنین آشفته‌نگاری‌هایی آیا بهتر آن نیست که آنانکه تخصصی در این پهنه ندارند دست از نگارش‌هایی اینچنین بردارند؟

در پایان لازم به یادآوری‌ست که کتاب فوق به دلیل داده‌های نادرست فراوانِ در آن *قابل مطالعه* ارزیابی نمی‌شود و وقت تلف کردنی بیش نیست. ■

www.iran-archive.com

شعر امروز ما

الف ـ فراز

"هایکوی ژاپنی"

۱
شمعدان در دست
ببین، در باغ می‌گردد
بر بهار اندوه می‌خورد

۲
به "کو کو" گوش فراده
بی وقفه، در پرواز آواز می‌خواند
چه پر مشغله است!

۳
پروانه‌ها
مشتاقانه دنبال می‌کنند
حلقهٔ گل روی تابوت را

۴
ای دختران شالیکار
همه چیزتان گِل‌آلود است
مگر ترانه‌هائی که می‌خوانید

۵
با اولین رویای سال
رازم به کسی نگفتم
اما با خود لبخند زدم

۶
کلنگ‌ها با حرکتی موزون
در آفتاب برق می‌زنند
بهار در کشتزاران است.

ترجمهٔ ع. پاشایی

"امسال زمستان"

من نمی‌دانم این ستارهٔ لرزان بی‌قرار
در خوابِ آب و
جلبکِ این حوضِ شکسته چه می‌کند،
اما تو ... گُلکِ بی‌خبر
این وقت سال چرا به بار علاقه نشسته‌ای؟
یعنی از بادهای شبانگاهی نمی‌ترسی؟
از طعنهٔ بی‌دلیل اوایل دی ماه ... چطور؟
می‌دانم بوسه یعنی وابستگی به طعمِ عشق،
اما آفتابِ تنبل بی‌ترانه
خیلی وقت است که از چشم‌های آسمان افتاده
رفته دارد پی گهواره‌های ابر گریه می‌کند:
...
راستی تو نمی‌دانی
من جای حروفِ افتادهٔ این چند سطرِ ساکت
چه بنویسم؟
ادامهٔ همین ترانهٔ ناتمام خودم را می‌گویم!

سیدعلی صالحی

۱
بوی دریا می‌دهی
وقتی ماهی کوچک دلت
در آبهای رابطه
رها می‌کنی

۲
خونم
چکیده‌ام
در حریر سرخ‌فام خویش
از شب زفاف
تا فصل یائسگی

رباب محب

www.iran-archive.com

"شعر غروب"

خورشید زرد بیمار
بر دست موج گریان
جان داد
و گاهوارهٔ افق سرخپوش
خالی شد
مرغی نشست
بادی برخاست
آنگاه
باد
شعر غریب مرثیه‌ای را خواند
و شب، سیاهپوش و عزادار
موی بلند، مویه کنان
بر آبهای دریا افشاند
غافل ز مرگ خورشید ـ اما ـ
کنار خیمهٔ مهتاب
دامان ارغوانی ابری زهم شکافت
و اختری تولد یافت.

زنده یاد محمد رضا نعمتی
از کتاب چاپ نشدهٔ "صداهایی در باران" ۱۳۴۴

"نام پرنده را با چشم بگو"

وقتی که سکوت
خیمه زد در گلو
نام پرنده را با چشم بگو

تو سیاهی را دوست داری
و کلاغ را از نوک شاخه
نوازش کردی با دو چشم
و چشم‌هایت عین کلاغ شد
با این همه
در سیاهی دو شقه شدی

و این را از ما نشنیده بگیر
وقتی که سکوت
خیمه زد در گلو
تو نام کلاغ را
با دو چشم سیاه بگو.

الف ـ فراز

از میز سبز مهربانی
دل به دل
منزل به منزل
تا کنار هم
تا بوسه بر پیشانی‌ات پیش آمدم
پیش آی
سرو ماه‌پیشانی!
از میز سبز مهربانی
دل به دل
منزل به منزل
تا کنار هم.

محمد حقوقی

"بلاتکلیفی"

نه زمستان می‌ماند
نه بهار می‌آید
در بی‌فصلی تباه می‌شویم
ما
درختان بلاتکلیف

حافظ موسوی

چون صخره‌ای بر فراز مرگ*

بر فراز برج فریاد
چون آتش‌فشانی از گفتار
ایستاده‌ام.

ـ با هراس طغیان در جانم ـ
کلمات
کلمات
کلمات

اینان مرا دیوانه می‌کنند.

پرویز لک
پاریس ۲۵/ ۷/ ۸۷

* تیتر برگرفته شده از متن رمان "ژان کریستف" نوشتهٔ رومن رولان

www.iran-archive.com

پیمان‌ها سست و پوک
تا سنگاب فرو نشاندن عطش.
در سرمای یخ‌زدهٔ قطب
به بستر هم نزدیک می‌شویم
تا گرمای جانمان دوچندان شود

زیستن‌سرای من اما در قطب نیست
خانهٔ من در بهترین مکان جهان است:
نه از سرما اثری
نه از گرما خبری
اگر به بسترم آیی
درپوش بادگیر را برمی‌دارم.

آواره

"یک عاشقانه"

در دلش پرنده‌ای است
با بال‌های خاکستری
و حیرانی آهو
وقتی گلوله پرّان است
در چشمانش اما سکوتی است
که پرنده نرم می‌نوشد جرعه‌ای
و آهو مکثی می‌کند.
روی پلکِ کویری‌اش
و سبز به پشت می‌نگرد.

الف ـ فراز

در بهاری ناشاد
اطفال شاخ روییدند
آسمان بارید
زمین بخیل اما
نم پس نداد
شاخه‌ها می‌میرند.

بی‌نام

"در قافیهٔ فصول"

بارهای بار می‌بارد باران
گلی
در قافیهٔ فصول
پژمردگی را مکرر می‌کند
و باز می‌شکفد در شعری
بر خاک ممدوحان و خاکستر شاعرش
سلطنت ابدی زیبایی را برپا می‌کند
بر لبی
که بی‌شباهت نیست به آن تو
و این آرامم می‌کند

عبدالعلی عظیمی

"در باران و عطر دریغ"

رقص ظریف باران
با رنگ ناودان
موی رهای بید و شوخی باد
عطر تو، عطر خاك، عطر دریغ
وقت بلوغ صبح: ساعت ۷

احمد رضا قایخلو

"دهـان"

چیز غریبی کنار آینه مانده‌ست بهت‌زده
شکل دهانی که خواسته‌ست به فریاد
خواب شگفت‌آوری قدیمی و متلاطم را باز گوید
عجز زبان‌بستگی، ولی
مانع فریاد شده است

کی رسد آن روز و روزگار که فریاد بشنویم!
این همه را بشنویم!

رضا براهنی

www.iran-archive.com

"آواز قناری"

چهچههٔ قناری
نک می‌زند
بر پستان‌های فربه سپیده‌دم
شیر ولرم صبح
فرو می‌چکد
بر خواب تُرد اشیاء
هر بامداد
آواز قناری‌ها
سیمای زمین را سپید می‌کند.

مانی

۱

الفبای عشقند
ستارگان
که شب دانا می‌شود
الفبای عشقند
پرندگان
که درخت دانا می‌شود
چشمت رویای مرا می‌خواند
و شعر تمام می‌شود

۲

درخت بی رویاست
وقتی که قناری در قفس
و باد بی وطن می‌میرد.

کورش همه‌خانی

ایستگاه در باران
انتظار در باران
قطاری دور می‌شود
قطاری پیش می‌آید
شاید در آوازش
گلی بشکفد
آه، سایه‌ای خسته
باید برایش چتری ببرم.

بابک متینی

"برف رنگارنگ"

دو پرندهٔ هفت رنگ
بر مهتابی روبرو می‌خوانند
و این زمستان بی‌خیال
هی دارد خود را گرم می‌کند
و برف شلاق‌وار
فرو می‌ریزد بر آوازشان...

حالا این آواز سبز و سفید
و این برف رنگارنگ
بر شانه‌های هوا

شاید زمستان
عاشق شده است
یا آن دو پرنده
هی پرپر می‌کنند
تمامی آوازشان را
در نفسِ برف...

الف ـ فراز

سوختن

اگر ساده بگویم که:
"در چشمانت تمام می‌شوم"
که:
"آواز کودکانهٔ دستانم
بادکنک سبز دستانت را
در هوا دنبال می‌کند"
ـ باور نخواهی کرد.

دیگر
ظرافت و زنانگی‌ات را نخواهم سرود
چرا که تو آن بخش خورشیدی
که تاج آتش به سر دارد.

دیدگانم اگر سوخته است
خیرگیِ به تاج تو
آنرا سوزانده.

بهـرام

www.iran-archive.com

ترکان آذربایجان

بهنام ماکویی

بحث پیرامون آذربایجانیان و زبان رایج در آذربایجان بحث تازه‌ای نیست. از آنجاییکه سیاست‌های قدرت‌های حاکم بر کشورمان، بویژه پس از صفویان و حتی در زمان قاجاریه که آذربایجانیان ترک‌زبان در قدرت بودند، در راستای محدود کردن، غیرقانونی کردن و درنهایت از بین بردن این زبان بوده، بحث‌ها و تلاش‌های محافل روشنفکری و فرهنگی نیز، چه در دفاع از این سیاست‌ها و چه برای خنثی ساختن آنها و حفظ حیات و پیشرفت و تکامل این زبان، همواره وجود داشته است.

کوشش مدافعان ترکی آذربایجانی از حدود یک قرن پیش و در زمان پیش از مشروطه رنگ مشخصی گرفت، ولی سپس با طرح جزیره‌های زبان "آذری" از سوی سید احمد کسروی و هوادارانش، ملی‌گرایان افراطی مدافع زبان فارسی فرصت را غنیمت شمرده و "بازگشت به زبان اصلی و بومی آذربایجان" ـ که به زعم آنها چیزی جز زبان آذری نمی‌توانست باشد ـ و رهایی از چنگ زبان تحمیل شده از سوی مهاجران و مهاجمان ترک را طرح کردند و تلاش‌های فراوانی نیز برای احیای زبان آذری به عمل آوردند، ولی اینان عمداً فراموش می‌کردند که اگر قرار را بر "بازگشت به زبان اصلی و بومی سرزمین‌ها" بگذاریم، باید در درجهٔ اول قید زبان فارسی و پهلوی و... را نیز که به آرئیان مهاجر و مهاجم و غیر بومی تعلق دارند، بزنیم. خوشبختانه در حال حاضر هیچکس این اندیشهٔ ارتجاعی را جدی نمی‌گیرد. باید برای اصلاح، پیشرفت و تکامل زبان‌های زندهٔ موجود کوشید و نه برای احیا و مسلط ساختن زبان‌های مرده. آموختن زبان‌های مردهٔ رایج در گذشته برای کاوش‌ها و پژوهش‌های تاریخی و زبان‌شناسی و استفاده از متون کهن سودمند است. هر زبانی، اگرچه در میان عدهٔ معدودی رواج داشته باشد، باید از حق حیات و پیشرفت و تکامل برخوردار باشد و باید فرصت‌های کافی به آن داده شود و بدیهی است که از این میان زبانی که قابلیت‌های کافی در عرصه‌های ادبی، سیاسی، اقتصادی و اجتماعی را داشته باشد، راه خود را باز کرده و به زبان فراگیر تبدیل خواهد شد.

از سوی دیگر، در برابر ملی‌گرایان مدافع زبان فارسی، محافلی نیز در آذربایجان به پیروی از ملی‌گرایان افراطی ترک‌زبان ترکیه و جمهوری آذربایجان، در راستای احیا و مسلط ساختن زبان مادری ترکان سراسر جهان و ادغام سرزمین‌های ترک‌نشین و تشکیل امپراتوری بزرگ ترک تلاش می‌کنند ولی این تلاش‌ها نیز پایه و اساس علمی و منطقی ندارند. این کوشش‌ها تنها می‌توانند موجب ایجاد تنش‌های اجتماعی و خونریزی و برادرکشی گردند و درنهایت امر نمی‌توانند در خدمت هیچ ملت، قوم و زبانی قرار گیرند.

در سال‌های پس از تحولات ۱۳۵۷ در ایران و پس از درهم ریختن نظام شوروی و باز شدن دروازه‌های جمهوری آذربایجان (آذربایجان شوروی سابق)، بحث‌های جدی و سازنده پیرامون گذشته و بویژه حال و آیندهٔ این زبان ترکی آذربایجانی شدت گرفت. خوشبختانه بحث‌های سازنده توانسته‌اند در این میان راه خود را از میان سردرگمی‌ها و افراطها بگشایند. ما نیز به نوبهٔ خود کوشش می‌کنیم در حد توان و امکان، در این بحث‌ها شرکت جوییم زیرا نباید فراموش کنیم که زبان رایج در آذربایجان، زبانی است که میلیون‌ها تن در ایران و خارج از ایران به آن گفت‌وگو می‌کنند و کسانی که به این زبان سخن می‌گویند باید از این حق طبیعی نیز برخوردار باشند که به زبان و خط خود بخوانند و بنویسند و تحصیل کنند.

* * *

بحث در مورد این زبان معمولاً پیرامون گذشتهٔ آن شروع می‌شود. زبان ترکی آذربایجانی از خانودهٔ زبان‌های آلتایی و به بیانی دیگر اورال‌ـآلتایی است. کسانی که به این زبان‌ها سخن می‌گفتند در قرن‌های پیش از میلاد از منطقهٔ بین کوههای اورال و آلتایی در شمال ترکستان کنونی به نقاط مختلف آسیا و اروپا پراکنده شده و راه خود را چه از طریق مهاجرت تدریجی و چه به وسیلهٔ جنگ و خونریزی باز کرده‌اند. زبان‌های فنلاندی، مجار، مغولی، منچو و تونقوز نیز از این گروه به شمار می‌آیند.

اگر به گذشته‌ها برگردیم، سومریان از زمان‌های دور و احتمالاً از حدود هزاره‌های ۴ـ۵ق.م. در بین‌النهرین جنوبی می‌زیستند. تمدن و فرهنگ سومری کهن‌ترین فرهنگ آسیای غربی بوده است. سومریان را مخترع خط میخی می‌دانند و لوحه‌های گلی فراوانی از زبان سومری در دست است. برخی از پژوهشگران و زبان‌شناسان برآنند که بومیان اصلی آذربایجان به ترکی سخن می‌گفته‌اند. نخستین بار دانشمند زبان‌شناس آلمانی ژ. اوپر (۱۹۰۵ـ۱۸۲۵م. Jules, frz. Opper) هم‌خانواده بودن زبان‌های اورال‌ـآلتایی و سومری را پیش کشید.

پس از او فریتز هومل(Fr.Hommel ۱۹۳۶ـ۱۸۵۴م.) سومرشناس آلمانی، ابتدا زبان سومری را از زبان‌های آلتایی شمرد و در ۱۸۸۴م. پیش‌تر رفته، سومری‌ها و اکه‌ها را یک قوم مشترک آلتایی نامید. "وی در دهه‌های نخستین سدهٔ ۲۰م. با برابرهم نهادن واژه‌های سومری و ترکی و توضیح درحدود ۳۵۰ واژهٔ سومری به کمک واژه‌های زبان ترکی بر ارتباط زبان سومری با زبان‌های ترکی تأکید کرد و حتی از خودش یک جملهٔ ترکی ساخت که به ادعایش سومری بوده است. وی از مطالعات خود به این نتیجه رسید که «شاخه‌ای از اجداد باستانی اقوام ترک درحدود سال‌های ۵۰۰۰ق.م. از وطن خود واقع در آسیای مرکزی حرکت کرده، به آسیای مقدم آمده و سومری‌ها را پدید آورده‌اند.»[۱]

بعدها این نظریه طرفدارانی جدی پیدا کرد. ز.یامپولسکی کوشید با ارائهٔ اسنادی حضور طوایف ترکی‌زبان را در سدهٔ ۱۴ق.م. در اطراف دریاچهٔ اورمیه اثبات نماید، به گفتهٔ او این اقوام در منابع آشوری "توروک"ها نامیده شده‌اند. وی به این نتیجه رسیده است که "توروک"ها و نیز

www.iran-archive.com

"توریخی"های مندرج در سنگ‌نوشته‌های میخی اورارتویی همان ترکان هستند.

گوکاسیان زبان‌شناس ارمنی نیز معتقد است که طوایف ساییر و آوار و باشقیر ترکی‌زبان پیش از سدهٔ ۵ق.م.، یعنی پیش از زمان زندگی هرودوت در آذربایجان ساکن بوده‌اند. وی ساسپرهای مورد اشارهٔ هرودوت را همان اتحادیهٔ طایفه‌ای ترک‌زبان ساویر یا ساییر یا سووار میداند. این اتحادیه در دشت کُرارس و مخصوصاً در بخش شمال غربی آذربایجان شوروی فعلی زندگی می‌کرده‌است. دیاکونوف ساسپرها را همان قبایل ایبری و گرجی می‌داند، که خود جزو قبایل کارتول هستند.

از میان دیگر دانشمندانی که به بومی بودن زبان ترکی در آذربایجان اعتقاد دارند و در این زمینه تحقیقاتی انجام داده‌اند می‌توان از عبداله‌فاضلی، اقرار علیف، توفیق‌حاجیف، ا.م.ممدوف، عبدالکریم‌علی‌زاده، ی.ب.یوسفوف، زکی‌ولیدی‌طوغان و ... نام برد.

ولی این نظریه مخالفانی جدی دارد که دونر Donner دانشمند فین، یویفال‌وی Uyfalvy دانشمند مجار، دیاکونوف و سرپرسی‌سایکس از آن جمله‌اند. رحیم رئیس‌نیا می‌نویسد: "سرپرسی‌سایکس، سومری‌ها را از نژاد هند و اروپایی به‌شمار آورده، به همانندی آثار سومری و کتیبه‌ها و نقوش به‌دست آمده در درهٔ سند اشاره کرده و به این نتیجه رسیده است که تمدن‌های سومری و درهٔ سند «از یک ریشه یا مبداء مشترکی برخاسته و گواهی است بر این که سرزمین اصلی آن‌ها، یعنی سومریان در بعضی نقاط کوهستانی مشرق ایران و افغان یا بلوچستان بوده است.» و آن‌ها از طریق خلیج فارس به بین‌النهرین رفته‌اند."

نظریهٔ بومی بودن ترکی‌زبانان در آذربایجان بویژه با توجه به اینکه سومریان در بین‌النهرین جنوبی می‌زیسته‌اند، هنوز به دلایل فراوان علمی نیاز دارد و به این سادگی نمی‌توان آنرا پذیرفت.

به‌هرحال بیشتر پژوهشگران برآنند که زبان ساکنین آذربایجان، از نیمهٔ دوم هزارهٔ اول پیش از میلاد، ایرانی بوده و با مهاجرت اقوام ترکی‌زبان اغوز در سدهٔ ۱۱م. دگرگونی خود را آغاز نموده و به تدریج به ترکی آذربایجانی تبدیل شده است. ولی واقعیت این است که به راحتی می‌توان ردپای مهاجرت ترکی‌زبانان به آذربایجان را در سده‌های پیش از اسلام یافت و بر زمینهٔ قبلیِ هرچند ضعیفِ این دگرگونی باور یافت.

مسلم است که "در قرنهای هشتم و هفتم قبل از میلاد بخشی از قبایل اسکیت از طریق قفقاز وارد آسیای مقدم گشتند. از اخبار مؤلفان باستانی و بویژه هرودوت و همچنین تورات چنین بر می‌آید که قبایل اسکیت به نواحی بین‌النهرین و سوریه و جنوب فلسطین کوچ کرده و حتی در فلسطین مستقر گشته مصر را مورد تهدید قرار دادند. منابع آشوری و بابلی نیز اخبار مربوط به هجوم اسکیت‌ها را به آسیای مقدم تأیید می‌کنند."

مسألهٔ نژاد و زبان سکاها(اسکیت‌ها) نیز از موارد اختلاف بین دانشمندان است. برخی مانند زکی ولیدی طوغان سکاها را از هون‌ها، مغولان، اویغورها و ترکمانان می‌دانند.

این عده سکاها را با تورانیان یکی دانسته و آنها را ترک‌تبار می‌شمارند و افراسیاب را همان «تونقا آلپار» قهرمان سکاها می‌دانند. در آثار دوران اسلامی نیز تورانی‌ها و ترک‌ها به راحتی یکی دانسته شده‌اند.ولی غالب دانشمندان و از جمله بارتولد، مارکووات، مینورسکی، هرتسفلد، پورداود و... تورانیان را از اقوام ایرانی‌تبار و ایران‌زبان می‌دانند.

در این میان جا دارد به افسانهٔ معروفی نیز اشاره کنیم که حاکی از تقسیم جهان توسط جمشید بین سه پسر خود ایرج، سلم و تور است. مطابق این افسانه، سرزمین ایران به ایرج می‌رسد، سلم صاحب روم می‌شود و تور نیز بر توران حکومت می‌یابد. کسانی که به این روایت‌های اساتیری استناد می‌کنند، طبیعتاً تورانیان و ایرانیان را از یک تبار می‌دانند.

ارانسکی نیز احتمال می‌دهد که سکایان همان تورانیان باشند. وی می‌نویسد: "سبعترین دشمنان زرتشتیان اسکان یافته و پابرجا ـ که در *اوستا* به نام قبیلهٔ *تورا* نیز ذکر شده (همان «تورانی» که در روایات حماسی اقوام ایرانی زبان آمده) محتملا همان سکایان (اسکیت‌ها)ی آسیای میانه بوده‌اند.که به گفتهٔ داریوش اول اهورامزدا را ستایش نمی‌کردند..."

ولی ارنسکی به هم‌زبانی اسکیت‌ها و ایرانی‌ها معتقد است. وی از تجزیه و تحلیل کلمات اسکیتی باز مانده که بیشتر آنها نام قبایل اسکیت و سرمت و اسامی خاص هستند به این نتیجهٔ قطعی می‌رسد که زبان اسکیت‌ها ایرانی بوده است ولی پس از این نتیجه‌گیری خاطر نشان می‌سازد که "شاید در میان قبایل صحرانشین اروپای شرقی ـ که مؤلفان باستانی جملهٔ ایشان را «اسکیت» می‌خوانند ـ قبایلی که به لهجه‌های ایرانی سخن نمی‌گفتند نیز وجود داشته اند."

اما برخی دیگر نظیر هرتسفلد و مینورسکی بر این عقیده‌اند که نام تور جنبهٔ عمومی داشته و دشمنان ایرانیان از قبیل طخارها، هیاطله، هون‌ها، کوشان‌ها و... به این نام خوانده می‌شدند

در چند سدهٔ پیش از میلاد، به هنگامیکه سکاها به شمال کوههای قفقاز و دریای خزر و دریای سیاه و منطقهٔ آرال راه یافته بودند، اقوام ترک و مغول در دشت‌های مغولستان و شمال چین به تاخت‌وتاز مشغول بودند و پایه‌های امپراتوری بزرگ هون را می‌ریختند.

امپراتوری هون که نخستین امپراتوری اقوام صحرانورد ترک بود، اتحادیه‌ای از قبایل ترک‌زبان، مغول و تونقوز و تبتی و چینی بود که بعدها برخی از اقوام هند و اروپایی نیز به آن پیوستند.

نخستین رهبر معروف هون، *تئومن* Teoman بود که خود را تانهو Tanhu (فرمانروای بزرگ) نامید. *موتون*، پسر و قاتل و جانشین *تئومن*، فرمانروای قدرتمندی بود که با تاراندن اقوام هند و اروپایی غرب چین به سوی غرب، قلمرو هون‌ها را توسعه داد. در اواسط سدهٔ ۱ق.م. امپراتوری هون به دولت‌های هون جنوبی و هون شمالی تجزیه گردید. دولت هون شمالی تحت فشار چین به سوی غرب رانده شد و سرانجام ازهم پاشید و مردمش پراکنده شده و در دشت‌های قزاقستان ساکن گشتند. ولی هون جنوبی تا اوایل سدهٔ سوم میلادی دوام آورد و بالاخره در حدود سال ۲۱۶م. سقوط کرد.

با فروپاشی دولت‌های هون، توده‌های انبوهی از هون‌ها به سوی غرب سرازیر شدند و در آسیای میانه و دشت‌های شرقی کوههای اورال مسکن گزیدند و بعدها به سوی ایران رهسپار گشتند و انبوهی از آنها در شمال دریای خزر و قفقاز و دریای سیاه به برادران خود (اتباع دولت هون شمالی) پیوستند و در اوایل سدهٔ ۵م. دگربار متحد شده و اتحادیهٔ طایفه‌ای نیرومندی را در شمال و غرب دریای سیاه پدید آوردند، اتحادیه‌ای که آلان‌ها، سرمت‌ها، اسلاوها و ژرمن‌ها را نیز در بر می‌گرفت. هون‌های ترک‌زبان رهبری این اتحادیه را در دست داشتند. این اتحادیه پس از مرگ *آتیلا* که آسیا و اروپا را عرصهٔ تاخت‌وتاز خود قرار داده بود، رو به ضعف نهاد و در اوایل سدهٔ ششم میلادی بکلی ازهم پاشید.

هون‌ها از بدو حضور خود در سرزمین‌های شمالی ایران، بارها به سوی جنوب تاختند و تا اراضی جنوب ارس نیز پیشروی کردند. طبق اخبار موجود هون‌ها نخستین بار در سال ۲۲۷م.، یعنی در اوایل تشکیل دولت ساسانی از دربند گذشته، آلبانی را زیر پا گذاشتند و به آذربایجان تاختند.

حملات هون‌ها به ایران بارها تکرار شد. دولت ساسانی که حتی در اوج قدرت خود قادر به دفع حملات هون‌ها نبود، بی‌تردید نمی‌توانست حملات

www.iran-archive.com

آنها را به هنگام ضعف خود جلوگیرد و تاخت‌وتاز و سکونت آنها در این اراضی گاهی سالها طول می‌کشید. یکی از پردامنه‌ترین نفوذهای این اقوام به داخل ایران در سال ۶-۳۹۵م.، یعنی در زمان سلطنت بهرام چهارم بود که تا بین‌النهرین پیش تاختند. حملات و نفوذ هون‌ها به شمال غربی ایران مداوم بود و تقریباً تا فروپاشی آنها ادامه داشت.

ساسانیان تنها با روم در غرب و هون‌ها در شمال غربی در جنگ نبودند بلکه مزاحمانی نیز در شرق و شمال شرقی داشتند.

در اواسط قرن ۴م. ترکان هیاطله (هپتال، هفتال، افتالیت، تئال که عرب‌ها آنان را هیاطله نامیده‌اند) که در حوالی کوه‌های آلتای تحت فرمان *ژوان‌ژوان*ها(Juan-Juan) بودند، برای اولین بار خود را از یوغ مغولان رهانیدند و به قزاقستان سرازیر شدن و با راندن هون‌های ساکن این منطقه خود را به *طخارستان* و شمال افغانستان رسانیده و با فشار به *کوشان*ها، به همسایگی ایران ساسانی رسیدند. *شاپور دوم* با آنها وارد جنگ شد، آنها را شکست داد و در اراضی کوشان مستقر ساخت و با آنان متحد شد. این قوم را عموماً با هون‌های سفید یکی می‌دانند، گرچه در این مورد نیز اختلافاتی وجود دارد.

اتحاد هیاطله- ساسانیان تا حدود سال ۴۲۷م. طول کشید و در این سال با حملهٔ هیاطله درهم شکست. *بهرام‌گور* آنان را شکست داد ولی چند سال بعد هیاطله *یزدگرد دوم* را خراج‌گزار خود ساختند و به دخالت در امور داخلی ایران پرداختند، بطوریکه *فیروز* و سپس *بلاش* و بعد از وی *قباد*، همگی به یاری این قوم به سلطنت رسیدند. در زمان سلطنت *قباد*، پسرش *خسرو انوشیروان* به کمک ۳۰هزار مرد جنگی که شاه هیاطله در اختیارش گذاشته بود، مزدکیان را درهم شکست. *انوشیروان* برای رهایی از سلطهٔ هیاطله به چاره‌جویی پرداخت و در سال ۵۶۱م. پس از انعقاد قرارداد صلح با بیزانس، با دولت نوظهور *گوگ‌ترک* در آسیای میانه متحد شد و با دختر *ایستمی یبغو* رهبر گوگ‌ترک‌ها ازدواج کرد. دولت هیاطله در نتیجهٔ حملات گوگ‌ترک‌ها از شرق و خسرو انوشیروان از غرب، در سال ۶۸-۵۶۲م. فرو پاشید و ایران همسایه و متحد جدیدی یافت.

از همین زمان است که نام «ترک» برای اولین بار از حالت اسم خاص یک قبیله خارج شده و "به گروه‌های وسیع زبان‌ها و خلق‌های ترک که بسیاری از آنها حتی داخل اتحادیهٔ یاد شده [اتحادیهٔ گوگ‌ترک‌ها] نبودند و بطور کلی مجموعهٔ مللی که به زبان ترکی تکلم می‌کرده‌اند، داده شد."[۵]

اتحاد بین *ایستمی* و *انوشیروان* دیری نپایید و اختلاف آنها بر سر جادهٔ ابریشم، مناسبات دوستی را برهم زد. گوگ‌ترک‌ها که در آن زمان خود را برای حمله به ایران نیرومند نمی‌دیدند، برای گشودن راهی جدید به جای جادهٔ ابریشم از طریق شمال دریای خزر و رشته‌کوه قفقاز و دریای سیاه کوشیدند و بدین منظور با امپراتوری بیزانس پیمانی علیه ساسانیان بستند.

در سال ۵۷۱م. جنگی بین ایران و بیزانس بر سر ارمنستان درگرفت که تا سال ۵۹۱م. به طول انجامید.

ایستمی خان در ۵۷۱م. وارد قفقاز شد و قلمرو حکومت گوگ‌ترک را تا شمال دریای سیاه گسترش داد و بدین ترتیب امکانات زیادی برای رخنهٔ گوگ‌ترک‌ها به قفقاز جنوبی و آذربایجان فراهم گشت. گوگ‌ترک‌ها پس از مرگ *ایستمی‌خان* در ۵۷۶م. و تا پایان جنگ ایران و روم نتوانستند بطور جدی علیه ایران وارد عمل شوند.

با مرگ خسرو *انوشیروان* در ۵۷۹م. برای نخستین بار در تاریخ ایران، فردی ایرانی-ترک‌تبار، یعنی *هرمزد چهارم*(۵۹۰-۵۷۹م.) پسر *انوشیروان* و نوهٔ *ایستمی‌خان* به پادشاهی ایران رسید. در سال ۹-۵۸۸م. نیروهای گوگ‌ترک به ایران حمله کرده و از سوی بادغیس وارد ایران شدند ولی از *بهرام‌چوبین* سردار ایرانی شکست خوردند و پس از آن به حمایت از وی پرداختند و در جرگهٔ سپاهیان او در تحولات بعدی ایران شرکت جستند.

گوگ‌ترک‌ها عملا تا سال‌های ۴۰ قرن ۸م. که توسط اعراب مسلمان بکلی تارومار شدند، به حیات خود ادامه دادند و پس از شکست از اعراب، اسلام آوردند و بدین ترتیب امکان دیگری برای پیشروی آنها در ایران بهفراهم گشت.

یکی دیگر از جدیترین مزاحمین دولت ساسانی *خزرها* بودند. در مورد منشاء و زمان پیدایش خزرها در شمال کوه‌های قفقاز اختلاف نظر وجود دارد ولی بیشتر دانشمندان به ترک‌تبار بودن آنها معتقدند. بسیاری برآنند که خزرها در اواسط قرن پنجم میلادی وارد منطقه شده‌اند ولی دلایلی وجود دارند که حضور آنها را در اوایل قرن سوم میلادی در منطقه نشان می‌دهند.

نخستین اخبار مربوط به ورود خزرها به آذربایجان به سال ۵۴۱م. برمی‌گردد. *انوشیروان* در نامه‌ای که خود دربارهٔ زندگی و کشورداری خویش نوشته است (و آقای رحیم‌زادهٔ صفوی ترجمهٔ فارسی آنرا در سال ۱۳۱۰، با عنوان "*یادداشت‌های خسرو اول انوشیروان*" منتشر کرده‌اند) می‌نویسد که در این سال یکی از شاهان خزر با ۲هزار سوار به انوشیروان پناهنده می‌شود و انوشیروان آنان را پناه میدهد و دژی برایشان می‌سازد.

دومین خبر مربوط به سال ۵۶۸م. است:

"... در سی و هفتمین سال شهریاری ما[یعنی سال ۵۶۸م.]، چهار رده از تورانخزر... از ما درخواستند که روا داریم تا با یاران خود به نزد ما آیند... به مرزبان دربند در نامه‌ای فرمودم تا آنان را پیاپی به خاک ما درآورد.

مرزبان به ما نوشت که از توران پنجاه‌هزار تن با زنان و فرزندان و روزی‌خواران، و از سران‌شان سه‌هزار تن با زنان و فرزندان و بستگان خود به نزد او آمده‌اند.

... پس راهی آذربایگان شدم. ... و چون به آن پنجاه و سه هزار تن از توران رسیدم ... زمینهایی به آنان بسپردم و یاران‌شان را جامه بپوشانیدم و برای آنان روزی نهادم و آب و زمین دادم. برخی را با سپهسالاری که در برجان، داشتم و برخی را با شپهسالاری که در اران داشتم و برخی را در آذربایگان جای دادم..."[۶]

ولی خزرها نه تنها از این طریق، بلکه از طریق مهاجمات پی‌درپی نیز وارد آذربایجان شدند و در جریان یکی از این حملات تا همدان و دینور و موصل نیز رسیدند.

حملات خزرها تا استیلای عرب‌ها بر این منطقه ادامه یافت. در سال ۶۴۲م. عرب‌ها به قفقاز رسیدند و با خزرها جنگیدند و در سال ۶۵۲م. پس از ۱۰سال جنگ از خزران شکست خوردند و آرامشی ۳۰ ساله در منطقه حاکم شد. پس از آن خزران دگربار تاخت‌وتاز خود را به جنوب قفقاز از سر گرفتند و قسمت شمالی آذربایجان بارها دست به دست شد. در سال ۷۳۰م. خزرها اعراب را شکست داده و اردبیل را تصرف نمودند و سپس تا دیاربکر پیشروی کردند ولی آنجا شکست خوردند. این جنگ و گریزها تا سال ۹۵۵م. یعنی تا تلاشی دولت خزر در جنگ با روس‌های کیف، دوام یافت.

در این مدت عرب‌ها بارها خزران اسیر را به همراه خانوادهٔ آنها در آذربایجان اسکان دادند. از طرف دیگر رفت و آمد و اسکان طبیعی خزرها در این منطقه به اندازه‌ای بود که بتوان از تأثیر هرچند ضعیفشان بر فرهنگ و زبان مردم آذربایجان و آماده ساختن زمینه برای دگرگون گشتن زبان منطقه در سده‌های بعدی سخن گفت.

با به قدرت رسیدن غزنویان(۹۷۷م./۳۶۷هـ.ق.) پیشروی تا حدی مسالمت‌آمیز ترکان در ایران آغاز گشت. گروهی از ترکان سلجوقی با اجازهٔ محمود غزنوی وارد ایران شدند و دستهٔ بزرگی از آنان در عراق و آذربایجان ساکن گشتند. باوجود اینکه

www.iran-archive.com

اینان قدرت متمرکزی نداشتند مهاجرتشان بدون مانع نبود. حاکمان محلی اینان را مزاحم خود می‌دیدند بطوریکه امیر منصور وهسودان بن مملان (پادشاه آذربایجان و عراق عجم از سال ۴۲۰هـ.ق. به بعد) آنها را از آذربایجان بیرون راند و به سوی عراق فرستاد."

پیشروی ترکان در دهه‌های بعد، یعنی دورهٔ سلجوقیان کاملاً متفاوت بود. سلجوقیان که اسلام آورده بودند به یاری خلفای اسلام شتافتند و خلافت رو به نابودی را نجات دادند ولی در حقیقت خود، بر سرزمین وسیعی از غرب افغانستان تا دریای مدیترانه فرمان می‌راندند و خلافت را به هیچ می‌شماردند.

امپراتوری سلجوقیان با مرگ سلطان سنجر یکپارچگی خود را از دست داد ولی افرادی از سلجوقیان در آذربایجان و طخارستان و دیگر ولایات با نام اتابکان حکومت کردند. فرمانروایی سلجوقیان روم تا حدود سال ۷۰۰هـ.ق./۱۳۰۰م.) یعنی تا شروع قدرت ترکان عثمانی ادامه یافت.

در این سالها توده‌های بیشماری از ترکان اُغوز به داخل ایران و بویژه آذربایجان کوچیده و در آنجا ماندگار شدند و به یاری برادران خود که در طول قرن‌های متمادی در این سرزمین ساکن شده بودند، روند دگرگونی زبان ساکنین آذربایجان را آغاز کردند. گرچه این بار جمعیت ترکان در آذربایجان قابل مقایسه با دوران‌های پیشین نبود و پس از آن نیز با حملهٔ مغول بیشتر و بیشتر شد، روند دگرگشت زبان، روندی کاملاً تدریجی بود و چندین سده طول کشید.

باوجود تسلط ترک‌زبانان در این دورهٔ طولانی، غزنویان، سلجوقیان، تیموریان، ترکمانان قراقویونلو و آق‌قویونلو زبان فارسی را زبان رسمی اعلام کرده و بیشترین خدمت‌ها را در ترویج و اشاعهٔ آن انجام دادند.

در مورد اینکه تا این زمان در آذربایجان به چه زبانی سخن گفته می‌شد، نظریات متفاوتی وجود دارد. برخی مانند سیداحمدکسروی زبان آذری را زبان غالب می‌دانند. یاقوت حموی در "*معجم‌البلدان*" آورده است که "آنان را گویشی است که بدان آذریه گفته میشود" وی می‌افزاید که زبان آذریه را جز خود مردم آذربایجان نمی‌فهمیده‌اند."

اینکه زبان آذری چگونه زبانی بوده است، موضوع بحث ما نیست ولی باوجود رواج وسیعی که در آذربایجان داشته، باتوجه به تنوع اقوام موجود در این سرزمین، نمی‌توان پذیرفت که یگانه زبان رایج بوده است.

بهرحال مهاجرت‌ها به پایان رسید ولی روند تدریجی دگرگشت زبان که از مدتها پیش آغاز شده بود، ادامه یافت و بالاخره در زمان صفویان، زبان ترکی آذربایجانی دیگر زبان‌ها را از میدان خارج کرد و بطور قطعی به زبان غالب سرتاسر آذربایجان تبدیل گشت.

ارانسکی این روند را اینگونه تشریح می‌کند:

"در زمان سلجوقیان(قرن یازدهم و دوازدهم) قبایل ترکی زبان در نواحی شمال غربی فلات ایران و آذربایجان نیز پدید آمدند. و جریان برخورد و اختلاط زبانهای ترکی با لهجه‌های محلی آذربایجان جنوبی آغاز گشت. شمار ساکنان ترکی‌زبان آذربایجان به تدریج افزوده شد. این افزایش تاحدی به سبب ورود قبایل جدید ترکی‌زبان(که بخصوص در عهد هجوم مغول شدید بود) و قسمتی نیز به سبب انتقال مردم بومی به زبان ترکی وقوع یافت. قسمت اخیرالذکر به تدریج دو زبانی شد. و بخش مهمی از آن در قرنهای بعد بالکل ترکی‌زبان گشت(آذربایجانی). و اقلیتی نیز با اینکه سخن ترکی را پذیرفته و فراگرفته تاکنون هم در عین حال لهجه‌های قدیم ایرانی خویش را حفظ کرده‌اند(تاتها و طالشها)..."

روند دگرگون‌گشتن زبان در دورهٔ صفویان سریعتر از هر زمان دیگر بود. نفوذ رهبران صفویه در میان مردم و رواج تشیع را می‌توان یکی از عوامل رخنهٔ سریع ترکی آذربایجانی، یعنی زبان مادری شیخ‌های صفوی در میان مردم دانست. شیعیان برای درک بهتر آموزش‌های رهبران صفوی، به یادگیری زبان ترکی رغبت بیشتری نشان می‌دادند.

عامل مهم دیگر عبارت بود از افزایش بیش از حد جمعیت ترک‌زبان در آذربایجان. مردم بومی در تماس با آنها و به‌دلیل نیاز به تفاهم در مبادلات تجاری و مناسبات اجتماعی، مجبور به یادگیری زبان میهمانان همیشگی بودند. طبیعتاً در این میان آمیزش‌های خانوادگی نیز وجود داشت که به دو زبانی شدن مردم آذربایجان می‌انجامید.

و بالاخره می‌توان از یک عامل مهم دیگر، یعنی ارتش صفوی نیز نام برد. در اوایل بقدرت رسیدن صفویان، ارتش و بویژه رده‌های بالای آن از ترکان تشکیل می‌شدند و نتیجهٔ طبیعی آن رسمیت یافتن زبان ترکی در میان سپاهیان بود. گرچه فارسی همچنان زبان رسمی کشور بود ولی عملاً ترکی در میان ارتشیان رواج داشت و از همین راه کلمات ترکی فراوانی به فارسی راه یافت.

در این دوره ادبیات ترکی بیش از هر زمان رشد کرد. دوران طلایی رشد زبان ترکی آذربایجانی، بیش از یک قرن، یعنی تا دورهٔ پایانی حکومت صفویان به طول انجامید ولی سیاستگران کشور خطر همه‌گیر شدن ترکی را احساس کردند و بویژه در مقابله با تسخیر کشور توسط عثمانیان، به دشمنی و تقابل با زبان ترکی و محدود ساختن آن کمر بستند. پس از صفویان، تسخیر قدرت حاکمه بوسیلهٔ خاندان‌های غیر ترک، نیم قرن طول کشید(افشاریان و زندیان) و پس از آن بار دیگر برادران خونی ولی نالایق صفویان، یعنی قاجاریان بر کشور حاکم گشتند، دوره‌ای که یک‌قرن و نیم دوام یافت.

در سرتاسر دورهٔ قاجاریه، گرچه اکثر درباریان را ترکان تشکیل می‌دادند، زبان فارسی همچنان زبان رسمی کشور بود و بعنوان زبان اصلی و هماهنگ‌کنندهٔ فعالیت‌های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی کشور عمل می‌کرد. ادبیات کتبی ترکی در این دوره رو به افول نهاد و زبان ترکی تنها به عنوان زبان **گفتار** به حیات خود ادامه داد. در این دوره بسیاری از سیاستگران و حتی بخشی از مردم عادی ایران، آذربایجان و اران را به چشم برادر ناتنی می‌نگریستند و زمانی که سرزمین‌های آنسوی ارس به روسیهٔ تزاری پیروزمند واگذار شد، این جدایی بخشی از برادر ناتنی آنچنان دردناک نبود که بتواند ایرانیان را به پا خیزاند.

آغاز انقلاب مشروطه در ایران و تحولات دههٔ پایانی قرن نوزده و دههٔ اول و دوم قرن بیستم در روسیه، روزنهٔ امیدی به روی "ترکان آذربایجان" گشود. بسیاری امیدوار بودند که برادران خود را در آغوش گیرند. ادبیات کتبی آذربایجانی دگربار جان گرفت. نشریات ترکی در هر دو سوی ارس منتشر شدند. ولی این وضع چندان دوام نیاورد. با قدرت‌گیری سوسیالیسم در روسیه، سرزمین‌های شمال ارس که اکنون "جمهوری شوروی سوسیالیستی آذربایجان" نامیده می‌شد، برای همیشه به "شمال" پیوست. زبان "آذربایجانی" بعنوان زبان رسمی پذیرفته شد، درحالیکه زبان روسی پا به پای آن، در تمام شئونات زندگی مردم حضور داشت. اولین تغییر مهم و مثبت در زندگی این زبان در "آذربایجان شوروی" تغییر خط از عربی به لاتین بود. ولی *استالین* در فکر رشد و تکامل این زبان نبود و اندیشه‌ای دیگر داشت و به همین دلیل خط مشترکی را بر همهٔ زبان‌های رایج در سرزمین وسیع شوروی، از جمله بر زبان ترکی آذربایجانی تحمیل کرد.

زبان ترکی در جنوب ارس مسیری کاملاً متفاوت را پیمود. انقلاب مشروطه به رشد این زبان کمک نکرد و به قدرت رسیدن *رضاخان*، ممنوعیتی سخت را برای آن به ارمغان آورد. نشر کتاب و

www.iran-archive.com

روزنامه به زبان ترکی متوقف شد. زبان فارسی تنها زبانی بود که در مدارس آموزش داده می‌شد. تمام وسایل برای دگرگون کردن این زبان و برگرداندن دوبارهٔ "زبان مادری"، یعنی زبان فارسی به مردم، به کار گرفته شدند. ولی دورهٔ یک‌سالهٔ قدرت‌گیری *میرجعفرپیشه‌وری* در آذربایجان، رشته‌های *رضاخان* و پسرش را پنبه کرد. دورهٔ یک‌ساله‌ای که صرفنظر از ماهیت و چگونگی حکومت آذربایجان، جانی تازه در پیکر بی‌جان زبان آذربایجان دمید.

ولی این یک سال در مقایسه با تاریخ این زبان، جز چشم‌برهم‌زدنی سریع نبود. حکومت *پیشه‌وری* سقوط کرد و دوران خفقان این زبان دوباره فرارسید.

در طول سلطنت *محمدرضاپهلوی* "گفتگو" به ترکی در آذربایجان ممنوع نشد و نمی‌توانست هم بشود، ولی از تمام وسایل و امکانات موجود برای خفه کردن آن استفاده شد. ادبیات کتبی و موسیقی آذربایجانی **عملاً** ممنوع گشت. تحصیل در مدارس و دانشگاه‌های آذربایجان تنها به زبان فارسی انجام می‌گرفت(بجز تبریز و اورمیه که آسوریان و ارمنیان اجازه یافته بودند مدرسهٔ ویژهٔ خود را داشته باشند!!). در این دوره چه جریمه‌هایی که به خاطر گفتگو به ترکی در مدرسه، در صندوق جریمه نریختیم و چه شلاق‌هایی که به همین دلیل نخوردیم.

تحولات بهمن ۱۳۵۷ در ایران، بار دیگر امیدها را برانگیخت ولی همهٔ این امیدها واهی بودند. تنها در چند سال اخیر بود که برخی نشریات و چند کتاب اجازهٔ انتشار به زبان ترکی دریافت کردند و آنهم با چه محدودیت‌هایی.

نگاهی به آمار کتاب‌ها و نشریات به چاپ رسیده می‌تواند وضعیت اسفبار این زبان را به روشنی نشان دهد و طبیعتاً نیازی به مقایسهٔ با تعداد کتابها و نشریات چاپ شده به فارسی وجود ندارد.

۱- آذربایجان در سیر تاریخ ایران از آغاز تا اسلام، بخش دوم، رحیم رئیس‌نیا، ص ۸۶۹؛ به نقل از: "مقدمه بر تاریخ عمومی ترک"، پرفسور زکی ولیدی طوغان، استانبول ۱۹۴۶، پیدایش دولت صفوی، میشل م. مزاوی، ترجمهٔ دکتر یعقوب آژند، ص ۱۳-۱۲ /"تاریخ زبان ترکی"، احمد جعفراوغلو، چ۱، استانبول ۱۹۷۰، ص ۴۶.

۲- تاریخ ماد، ا.م.دیاکونوف، ترجمهٔ کریم کشاورز، چاپ دوم، انتشارات پیام، تهران ۲۵۳۷، ص ۳۱۲.

۳- همان، ص ۳۲۶.

۴- رئیس‌نیا، ص ۸۷۰، به نقل از: "تاریخ ایران"، سر پرسی سایکس، ترجمهٔ محمدتقی فخرداعی گیلانی، چ۱، چاپ ۴، تهران ۱۳۶۲، پیدایش دولت صفوی، میشل م. مزاوی، ترجمهٔ دکتر یعقوب آژند، ص یط و ک.

۵- مقدمهٔ فقه‌اللغهٔ ایرانی، ای. م. اُرانسکی، ترجمهٔ کریم کشاورز، انتشارات پیام، تهران ۱۳۵۸، ص ۶۱

۶- مقدمهٔ فقه‌اللغهٔ ایرانی، ص ۹۰.

۷- مقدمهٔ فقه اللغه ص ۶۲

۸- رئیس نیا، ص ۵۳۳.

۹- تجارب‌الامم، ابوعلی مسکویهٔ رازی، ترجمهٔ دکتر ابوالقاسم امامی، چ۱، انتشارات سروش، تهران ۱۳۶۹، ص ۳-۱۷۲.

۱۰- همان، ص ۷-۱۷۶.

۱۱- دیوان فضولی، مقدمه به قلم آقای میر صالح حسینی، جلد ۱، انتشارات فتحی، تابستان ۱۳۶۶هـ.ش.

۱۲- رئیس نیا، ص ۸۵۷؛ به نقل از "معجم‌البلدان"، شهاب‌الدین‌ابی‌عبدالله‌یاقوت‌بن‌عبدالله‌حموی رومی‌بغدادی، چ۱، چاپ مصر ۱۳۲۳ هـ‌ق.، ص ۱۶۰.

۱۳- مقدمهٔ فقه‌اللغهٔ ایرانی، ص ۲۴۰.

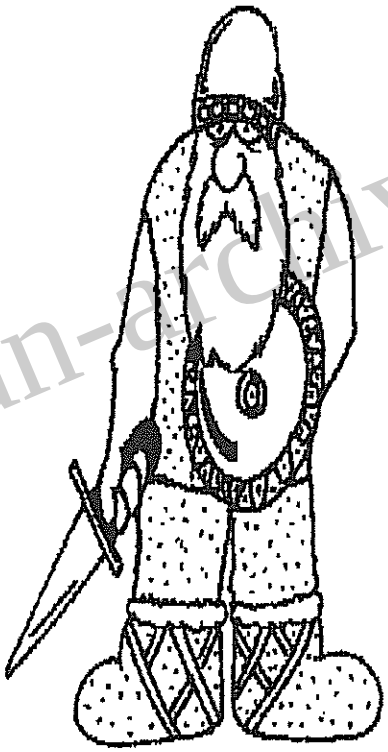

در معاهدهٔ گلستان، ایران بطور ضمنی قبول کرد که در دریای خزر، نیروی دریایی نداشته باشد و سرپرسی‌سایکس در کتاب تاریخ خود نوشته است که هنگام مذاکره دربارهٔ این قسمت قرارداد در تهران، *حاجی‌میرزا آقاسی* - که بعدها صدراعظم *محمدشاه* گردید - برای پایان دادن به مذاکره و مباحثه، فریاد زد:

"ما از آب شور چه می‌خواهیم؟"

نویسنده: هلموت هولتهاوس

یادی از مردی بزرگ

برگردان: رنجی

دیروز آقای کلوتن‌برینک (Knotenbrinck) در اینجا به خاک سپرده شد. با رفتن او، مردی بزرگ از میان ما رفت. کنوتن‌برینک نه باروت را کشف کرده بود و نه حتی کوچکترین بمب اتم را. او نه طرح و برنامه‌ای برای اصلاح وضع جهان داشت و نه نقشه‌ای برای سعادتمند کردن انسان‌ها. او حتی نطقی هم در این‌باره ایراد نکرده بود. او اصلاً نه چیزی کشف و اختراع کرده بود و نه طرح و نقشهٔ چیزی را ریخته بود.

او هرگز میلی به تعیین تکلیف برای کسی نداشت و جز برای فرزندان و گاهی هم برای همسرش، اینکار را نکرد. که البته آنها هم برای او تکلیف تعیین می‌کردند، طوری که می‌توان گفت این به آن در.

او مرزی را تعیین نکرد و در هیچ سطح و مقامی، در هیچ اجلاس و کنفرانسی شرکت نکرد. او هرگز موضوع سخنرانی نبود، چه رسد به اینکه خود سخنرانی کند. هیچ گزارشگری انگیزه‌ای برای ملاقات با او نیافت و هیچ مفسری، تفسیری راجع به او تهیه نکرد.فقط یکبار نامش در روزنامه درج شد و آن هم بمناسبت پنجاهمین سالگرد ازدواجش. ما اکنون، با احترام و غم، متأثر از خوبی‌های او و با احساس قدردانی نسبت به او، بر مزار مردی ایستاده‌ایم که در تمام طول عمرش، اینکارها را نکرد. چه عظمتی!

او اینهمه را نکرد چون که مجالی برای انجام آنها نیافت. او بسیار مشغول و گرفتار بود. او می‌بایست خوراک خانواده‌اش را تأمین می‌کرد، بچه‌ها را بزرگ می‌کرد، به باغچه می‌رسید، درخت‌ها را پرورش می‌داد، چمن‌ها را کوتاه می‌کرد، مالیات می‌داد و گاهی هم جرعه‌ای شراب می‌نوشید.

آری او واقعاً مردی بزرگ بود. الگویی برای جوانان و لایق به یادِ آیندگان ماندن. ما میراث او را بخوبی می‌شناسیم و می‌خواهیم برایش یادگاری بپا کنیم، که بر آن نوشته شده باشد:

"تقدیم به انسانی نیکوکار، به کنوتن‌برینک بزرگ، که به هیچکس آزاری نرساند، خود را مهم جلوه نداد، آرامش اطرافیان خود را مختل نکرد و دوستان خود را نرنجاند، نترساند و حوصلهٔ کسی را هم سر نبرد."

ترجمه از: Wie man durchs Leben kommt

www.iran-archive.com

یادبود

دکتر پرویز ناتل خانلری

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

در ۱۲۹۲ بدنیا آمد و در اول شهریور ۱۳۶۹ از این دنیا درگذشت. یکی از ستارگان پرنور آسمان ادب و فرهنگ این مرز و بوم بود. مردی از سلالهٔ علامهٔ قزوینی‌ها، دهخداها، پورداودها . سلاله‌ای که پس از قرن‌ها پا به میدان گذاشت تا شعلهٔ کم‌سو شدهٔ کارهای فرهنگی و ادبی را در عرصهٔ تاریخ و زبان، شعله‌ور سازد.

در دورانی که بسیاری از این بزرگان رخ در نقاب خاک کشیده بودند، خانلری پرچمدار بزرگ و شریف این میدان بود و آنچنان بود که به گفتهٔ معروف: "حقا که رشک برانگیز بود."

پس ازقرن‌ها که بیمساری مزمن "فقرزدگی"، گسترهٔ پژوهش‌های فرهنگی را از پا درآورده بود او تندرستی و زایندگی این میراث بزرگ نیاکان ما بود. شرافت او در زیستن همانقدر ارزشمند بود که دستاوردها و نوشته‌هایش.

امروزه هیچ پژوهشگری در پهنهٔ زبان فارسی، بی‌نیاز از مراجعه به آثار متعدد وی و در رأس همه کتاب سه جلدی "تاریخ زبان فارسی" و دورهٔ چهار جلدی "دستور تاریخی زبان فارسی" نمی‌تواند باشد. در ۱۳۲۲ مجلهٔ "سخن" را بنیان نهاد و تا سال ۱۳۵۷ سکاندار این کشتی بود.

در سال ۱۳٤٤ "بنیاد فرهنگ ایران" را بنا گذاشت و این "بنیاد" بود که صدها کتاب قدیمی مرجع را تصحیح و منتشر کرد. در همین نهاد و در کنار کارهای پژوهشی، بسیاری از بزرگان ادب و فرهنگ امروز را آموزش داد.

در مجلهٔ سخن، گسترده‌ترین و عمیق‌ترین مباحث فرهنگ این سرزمین به کنکاش گذاشته شد و جایی شد که بسیاری از هنرمندان توانستند ذوق و هنر خود را در آنجا رشد دهند و چه شاعران بزرگی که برای نخستین بار از طریق این مجله به خوانندگان خود شناخته شدند، مانند: فریدون مشیری، نادر نادرپور، گلچین گیلانی و ...

او در زمان نخست‌وزیری اسدالله علم، به وزارت فرهنگ برگزیده شد و همچنین طی سه دوره نیز به عنوان سناتور انتصابی شاه، به مجلس سنا راه یافت. با اینکه از نظر دستگاه ساواک، او فردی بیخطر و خودی به حساب میآمد، اما بارها بخاطر چاپ آثاری از اخوان ثالث و هوشنگ ابتهاج و محمدرضا باطنی و ... مجلهٔ سخن در معرض سانسور و تفتیش و تعطیل قرار گرفت. بارها سعی کردند که ریشهٔ او و مجله‌اش را بزنند.

شخصیت علمی، اجتماعی و انسانی او چنان برجسته بود که علیرغم وزارت و منتصب شاه بودنش، روشنفکران مخالف حکومت را باز هم بر آن نمی‌داشت تا با وی سر بی‌مهری داشته باشند.

کتاب یادداشت‌های نوشین در بررسی لغات شاهنامه پس از مرگ وی در مسکو، به همت خانلری در تهران به چاپ می‌رسد و همچنین با استفاده از موقعیت خود، سعی می‌کند که بزرگ علوی را به کشور بازگرداند و "بی هیچ قید و شرط و بازخواست" او را به تدریس در دانشگاه بگمارد.(آرش. شماره۶۰ . رضا مرزبان) بزرگ علوی نمی‌پذیرد و نسبت به او بی‌اعتمادی نشان می‌دهد و شاید همین بی‌اعتمادی را به عبدالحسین نوشین اطلاع می‌دهد و نوشین که از چنگ حکومت گریخته و در مسکو زندگی می‌کرد طی نامه‌ای به بزرگ علوی می‌نویسد: "این خانلری به وزیر و وکیل شدنش کاری نداشته باشید، این همان است که وقتی پهلوی من نشست همان حرفهایی را زد که در دلش بود و خودش بود، اما زندگی یک چیز وحشتناکی است و آدم را به خیلی کارها وا می‌دارد." (دنیای سخن.شماره ۷۳)

به مرور زمان نظر بزرگ علوی نیز در مورد خانلری دگرگون می‌شود: "خانلری اگر وزیر و وکیل شد، نمی‌دانم اسمش در تاریخ می‌آید یا نه، اما خانلریِ فرهنگی، شعله‌ای بود که همیشه همینطور است ... نه خائن خانلری بود و نه خانلری خائن." (دنیای سخن.شماره ۷۳)

پس از انقلاب دستگیر شده و اموالش مصادره می‌شود. صد روزی در زندان می‌ماند و پس از آزادی‌اش، مهدی اخوان ثالث، یار دیرینه، او را طی شعری که برای او سروده بود چنین مورد دلجویی و مهربانی قرار می‌دهد:

بزرگوار عزیزا، مباش رنجه که چرخ
نمود چهر دگرگون و کرد کار دگر
جهان بگردد و گردون بسی پدید کند
زمانه‌دگر و روز و روزگار دگر
بلای صعب زمستان یقین شود سپری
دوباره نوبت دیگر رسد بهار دگر
.....
بزرگوارا گیتی ستم بسی کردست
چنانکه بر تو و بر بس بزرگوار دگر
تو یادگار نهادی بسی بزرگ آثار
کز آن جهان ادب دارد افتخار دگر

www.iran-archive.com

بمان و باز بهل در فنون فضل و ادب
چنانکه هشتی بسیار یادگار دگر
چنین غریب نماند فضائل ایران
ز دور دیده فراوان چنین مدار دگر
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
گذشت چرخ کند باز هم گذار دگر.

خانلری که پیرانه‌سر، چنین مورد بی‌مهری روزگار قرارگرفته، در پاسخ اخوان می‌نویسد:

...

هر افتخار که اندوختم وبالم شد
چه بایدم که درافزایم افتخار دگر
زمانه قاصد شرّست و پیک بیدادست
گمان مدار که گردد به یک مدار دگر
تو شاد بزی ای رفیق عهد شباب
که هست بر دل من زین بهار بارِ دگر.

باقر پرهام، خانلری را با فردوسی مقایسه می‌کند و وزارت او را با وزارت ابوعلی‌سینا. او می‌نویسد: "تاریخ خطای منحرفین اندیشه‌مند را می‌بخشد تا چه رسد به وزارت پرثمر مردی که جز طریق شرافت و پاکدامنی و خدمت، طریقی دیگر اختیار ننمود." و همین دکتر خانلری بود که علاقهٔ مارکس و انگلس به "حافظ" را برای باقر پرهام بازگو می‌کند و انگیزهٔ یک سری پژوهش، در این مورد را برای او بوجود می‌آورد.

در کنار "سخن" ادبی، "نشریهٔ علمی سخن" را نیز بنیان می‌نهد. پرویز شهریاری را برای سردبیری این مجله دعوت می‌کند. پرویز شهریاری از این دعوت و آن دوره از فعالیت خود، چنین یاد می‌کند: "با آنکه دچار هراس شده بودم، پذیرفتم... جوان بودم و کم تجربه ... و وظیفه‌ای سنگین و پرمسئولیت. نشریهٔ علمی سخن هشت سال متوالی، بدون وقفه در ۹۰ شماره منتشر شد و بعد از شمارهٔ فروردین ۱۳۴۹ به دلیل توقع نابجای مقامات ذی‌نفوذ وقت، ضمن مشورت با دکتر خانلری و صلاح‌دید ایشان، تعطیل شد." پرویز شهریاری در مورد خصوصیات دکتر خانلری می‌نویسد: "همین خصلت‌های انسانی او بود که توانست، گروه بزرگی از جوانان تازه‌کار دیروز را، به هنرمندان و دانشمندان امروز تبدیل کند."

آنچنان آزاداندیش بود که در انتخاب همکاران خویش تنها به میزان دانش افراد اهمیت می‌داد و هیچگاه به هشدارهای ساواک در مورد افراد مخالف رژیم توجهی نمی‌کرد.

فریدون تنکابنی و اخوان ثالث از جمله کسانی بودند که در بنیاد فرهنگ ایران با وی همکاری داشتند.

طی سفرهای بسیاری که به کشورهای هم‌فرهنگ، مانند تاجیکستان و افغانستان و پاکستان و هند رفت، سعی داشت که زهر ناسیونالیسم کور دولتی را خنثی کرده و با تکیه بر مشترکات فرهنگی و تاریخی و زبانی، بر برادری بین این ملل تأکید ورزد. او شیفتهٔ تاریخ و فرهنگ این بخش از جهان بود.

مجلهٔ آدینه در سوگ وی می‌نویسد: "ما جوان‌ترها دستور زبانمان را از او آموخته‌ایم، وزن شعر را هم، ادب کهن و دیرسالمان را هم، خانلری بود که برایمان درست‌ترین روایت حافظ را گفت. ما جوانها که شرکت در حکومت آن روزگار را نمی‌پسندیدیم، در بارهٔ خانلری هرگز روا نداشتیم که جز به نیکی یاد کنیم، چنان فاضل بود که انکار در بارهٔ او گفته بودند: فضل جای دیگر نشیند ..."

استاد محقق و دانشمند، محمدرضا شفیعی کدکنی، در بارهٔ خانلری و ارزیابی کارهای او می‌نویسد: "در میدان مطالعات در باب عروض فارسی، او یک بنیانگذار است. ما هنوز کتابی به اهمیت "وزن شعر فارسی" او در این حوزه نداریم... آنچه خانلری را آماج تیر خصومت بسیاری از ادیبان و شبه ادیبان عصر ما قرار داد ـ و یقین دارم که پس از مرگش نیز از کینهٔ این دشمنان در امان نخواهد بود ـ اسلوب تعادی او بود، که تعارف در آن راه نداشت. او یک معیار داشت و آن سلامت و فصاحت زبان فارسی بود. هر اثر ادبی را قبل از آنکه به هر امتیازی آراسته باشد، از این دیدگاه می‌نگریست و اگر به اعتبار درستی و سلامت زبان فارسی نقصی داشت، بر آن اثر نمی‌بخشود، گوینده هر که خواهد گو باش..."

او مقدمات تهیهٔ یک "فرهنگ تاریخی زبان فارسی" را فراهم آورد و کارهای بسیاری هم در این عرصه صورت گرفته بود. حتی جلد نخست آن پیش از انقلاب و از طرف بنیاد فرهنگ ایران چاپ و منتشر شد. انقلاب طومار آنهمه تلاش را در هم پیچید و خانلری اجازه نیافت که کار را ادامه دهد. اگر این "فرهنگ تاریخی زبان فارسی" به سرانجام می‌رسید، ما به منبعی به مراتب بزرگ‌تر و ارزشمندتر از لغت‌نامهٔ دهخدا دسترسی داشتیم. ولی افسوس که نشد.

توضیح پیرامون کارهای علمی خانلری، کاری نیست که در مقالهٔ کوچکی انجام پذیرد. در این نوشته، تلاش بر آن است که تا اندکی پیرامون شخصیت انسانی و اجتماعی او سخن به میان آید. افسوس که بسیاری از روشنفکران!! ما، کسی چون او را نمی‌شناسند و نه تنها او را، که همتایان او را نیز.

عشق خانلری به این حوزهٔ فرهنگ را سعیدی سیرجانی، چنین بازگو می کند: "خانلری همهٔ وجود خود را در تمدن و فرهنگ ایران حل کرده بود و مصداق آن ذرهٔ در فضا چرخنده‌ای بود با این دعوی صادقانه که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد."

و با اینکه سخن در بارهٔ او فراوان است، ولی ما بیش از این نمی‌گوییم و می‌گذاریم حرف آخر را فریدون مشیری بزند که شعری در سوگ خانلری سروده:

یکی ـ چنان که تو بودی ـ جهان به یاد نداشت
که درس عشق، یکی چون تو اوستاد نداشت
سرت به تاج سخن فر و سروری بخشید
شکوه تاج تو را تاج کیقباد نداشت
عقاب تیزپر هفت آسمان بودی
رهت فتاد به خاکی که جز فساد نداشت
تو گنج‌نامهٔ جان بودی و زمانهٔ تو
اگر نخواند چه غم به‌هنر سواد نداشت
چه سال‌ها که تو را دست بست و پای شکست
چه سال‌ها که تو را رنجه کرد و شاد نداشت
گرفت و داد، کجا یک به صدهزار بود؟
تو را گرفت که شرم از غمی که داد نداشت
به صبح و شام نگوییم بجز دریغ، دریغ،
یکی چنانکه تو بودی جهان به یاد نداشت.

در فراهم آوردن این نوشته از کتاب "قافله‌سالار سخن" که مجموعهٔ مقالاتی دربارهٔ دکتر خانلری‌ست، استفاده شده است.

www.iran-archive.com

حمایت دولت از ادبیات؟

برگردان: رنجی

* بخشی از مصاحبه با ماکس فریش (Max Frisch)

•سئوال- آقای ماکس فریش، شما راجع به جایگاه نویسنده در جامعه بسیار نوشته‌اید. اگر اجازه بدهید می‌خواستم در مورد وضع اقتصادی کار نویسندگی سئوالاتی از شما بکنم. در واقع سئوال اصلی من این است که چگونه و تا چه حد دولت می‌تواند به نویسندگان، بویژه به نویسندگان جوان کمک کند؟ دولت کمک‌های سخاوتمندانه‌ای به علوم و تحقیقات علمی می‌کند. آیا بجا نخواهد بود که فکری هم به حال هنرمندان شود؟

•جواب- من نسبت به این موضوع که جامعه، نویسندگانش را به اصطلاح 'بخرد' نظر خوشی ندارم. البته این خطر در کشور ما بسیار ضعیف است، چون جامعه پول زیادی صرف این 'خرید' نمی‌کند. اما برای مثال به کشورهای شرقی(۱) نگاه کنید که نویسنده، کارمند عالیرتبه و مرفه دولت است. البته این آن چیزی نیست که ما می‌خواهیم چون به این ترتیب آن چیزی که ما آن را 'هیجان ناشی از فکر کردن' می‌نامیم، در یک نویسنده از بین می‌رود. بنابراین ما از سویی مخالف آن سیاست فرهنگی هستیم که دولت همه چیز را تعیین کند و از سوی دیگر واضح است که باید به نویسندگان کمک شود. ولی چگونه؟ سئوال اینجاست.

•سئوال- از طرف مؤسسات انتشاراتی سعی می‌شود که به نویسندگان کمک شود تا آنها ترغیب شده و مقاومت کنند. اما آیا دولت نباید شرایطی را مهیا سازد تا نویسندگان بتوانند به کار بپردازند؟ برای این منظور دولت می‌تواند مثلاً کمیسیونی متشکل از متخصصان (منتقدان، ناشران، نویسندگان، کتابخوانان و...) ترتیب دهد و امکانات لازمه را در اختیار آنان قرار دهد. در حال‌حاضر نهادها و مؤسسات ایالتی موجودند. ولی آیا نباید چنین فعالیت‌هایی را در سطح کل کشور و با روشی مناسب‌تر و در ابعادی گسترده‌تر انجام داد؟ امکانات مؤسسهٔ (pro Helvetia) بخصوص برای نویسندگان جوان بسیار محدود است.

•جواب- من تمایل به بودن در کمیسیونی که قرار است پول تقسیم کند ندارم چون این، کار بسیار دشواری است. ملاک ارزیابی چه خواهد بود؟ چه چیزی خوب خواهد بود و چه چیز بد؟ حتی عدم موفقیت کامل اثری، درست بسان موفقیت آن، گواه کیفیت آن نیست. به عقیدهٔ من کاملاً عادی است که (pro Helvetia) یا بنیادهای دیگر کمک می‌کنند. موضوع فقط یک چیز است: باید مقدار کمک مؤثر باشد. به من هم، هر گاه نیاز ضروری داشته‌ام، کمک شده است. منتهی این کمک‌ها همیشه در حدی بوده‌اند که در کل چیزی را تغییر نداده‌اند. مثلاً شاید توانسته‌ام نزد پزشک یا دندانپزشک بروم ولی برای یک سفر یا سفر تحقیقاتی که به هیچوجه کافی نبوده‌است. منظور اینکه مبالغ این کمک‌ها می‌باید بطور قابل ملاحظه‌ای افزایش یابد. اگر چنین شود، ماهیت 'تحقیرآمیز' کمک‌های فعلی که گویی کمک به مفلوجان و عقب‌ماندگان است نیز از بین خواهد رفت. ماهیتی که خود نوعی فلج است. در اساس ایرادی هم نخواهد داشت اگر که نویسنده‌ای ده سال هم حمایت شود و کل این مخارج بر ۸۰۰۰۰ فرانک بالغ شود و عاقبت هم معلوم گردد که او استعداد خاصی هم نداشته است.

در مخارج دولتی می‌بایستی همیشه با چنین مواردی انتظار رویارویی داشت. هواپیماهای جنگی هم بسیار گرانند ولی با این وجود، حکومت‌ها آنها را می‌خرند و امیدوار هم هستند که هرگز بکار نیایند. بنابراین من چنین سرمایه‌گذاری را غلط نمی‌دانم. اما برای من معضل همچنان بر سر جای خود باقی‌ست: آیا حکومت و جامعه اجازه دارند این نیروی خلاق و تحول‌گر را 'بخرند'؟ این خطر وجود خواهد داشت که نویسندگانی که فقط گاهگاهی از سر تفریح، بی‌آزار و همه‌پسند می‌نویسند، حمایت شوند.

•سئوال- در کنار دولت، مؤسسات و بنیادهای رسمی و خصوصی هم هستند که سعی در حمایت از ادبیات دارند. البته معیارهای آنها برای تصمیم‌گیری اغلب قدیمی‌اند. اما در هر حال بهتر از هیچ است. مشکل در سوئیس بخاطر چند زبانه بودن کشور ابعاد ویژه‌ای دارد.

•جواب- نکتهٔ دیگری که نباید فراموش شود اینست که سوئیس کشوری کوچک است و به همین نسبت هم حوزهٔ اثر زبان و فرهنگ آن، اگر اساساً بتوان از چنین حوزه‌ای سخن گفت، محدود است. اینست که انتشاراتی که فقط برای ما کار کند نمی‌تواند دوام بیاورد. برای مثال لودویک هول (Ludwig Hohl)، چه مدت طول کشید تا او براه افتاد؟ هر ناشری از همان ابتدا براحتی خواهد دانست که ضرر خواهد کرد. مشکل کوچکی کشور ما دامن سیستم آموزشی و آموزش عالی را هم گرفته است. ما باید بپذیریم که در این زمینه‌ها 'سودآور' نیستیم.

•سئوال- چگونه باید کمک کرد؟ بر اساس چه موازینی؟

•جواب- این که مشکل اصلی است. یک کمیسیون دولتی باید عادل باشد.

یک ناشر بر اساس سلیقه یا نیازش و یا بر اساس سنجش بازار انتخاب می‌کند. یک فرد خیرخواه ادب‌دوست بر اساس حال و حوصله‌اش انتخاب می‌کند، چرا که بجز در برابر خودش، در برابر کس دیگری پاسخگو نیست. ولی (pro Helvetia) یا سازمان‌های ملی دیگر، موظفند که پاسخگو و مسئول باشند. آنها باید جایی از خود عدالت نشان دهند که بسیار دشوار و حتی غیرممکن است. در این رابطه نکتهٔ دیگری هم وجود دارد که بسیار مهم‌تر است: خود نویسندگان باید برای دفاع از خواسته‌هایشان متشکل شوند و رابطه‌های رقابت‌آمیز خرده‌گیرانهٔ میان خود را که مختص نویسنده‌های کم‌کیفیت است، کنار بگذارند. نوشتن یک شغل است. زمان آن فرا رسیده که تصور کهنهٔ خود از نویسندگی را بدور اندازیم، تصوری که بر اساس آن، نویسنده بیکاره‌ای تنبل است که خصوصیات شاعرانه و زیبایی‌شناسانه دارد و از جامعه جدا، و بدینسان چیز زیادی است. ما باید بالاخره بتوانیم اصطلاح 'شغل نویسندگی' را در این مملکت رایج کنیم.

۱- منظور ممالک بلوک شرق و بخصوص آلمان شرقی سابق است.

منبع ترجمه به فارسی:

«Gegenwartsliteratur», «Francke Verlag»

www.iran-archive.com

پروانه و باک

ارنست همینگوی

برگردان: مهدی مجتهدپور

داشتم آن‌شب پیاده از ادارهٔ سانسور به هتل فلوریدا برمی‌گشتم، باران می‌بارید. در نیمهٔ راه که باران کلافه‌ام کرده بود، توقفی در بار 'چیکوته' کردم تا پیکی بنوشم. دومین زمستانی بود که مادرید در محاصره و زیر آتش توپخانه قرار داشت و همه چیز کمیاب بود از جمله سیگار و اعصاب خوب. آدم همیشه کمی احساس گرسنگی می‌کرد و در مورد هر مسئلهٔ کوچکی واکنش تند نشان می‌داد، حتی در مورد چیزهایی که نمی‌توانست در آنها تغییری بدهد، مثل وضع هوا. من باید راهم را به سوی خانه ادامه می‌دادم، تنها پنج بلوک دیگر تا هتل پیش‌رو داشتم، اما همینکه در ورودی 'چیکوته' را مقابل خود دیدم، فکر کردم بهتر است اول پیکی بالا بیاندازم و بعد این بلوک‌های باقیماندهٔ خیابان 'گران‌ویا' را از میان خرده‌ریزه‌ها و خرابی‌های ناشی از گلوله‌باران، پشت سر بگذارم.

کافه پر بود. به بار که نمی‌شد نزدیک شد و میزها هم همه اشغال بودند. همه جا مملو بود از دود، آواز، مردانِ اونیفورم‌پوش و بوی کت‌های چرمیِ خیسَ شده. نوشیدنی‌ها از بالای سر مشتریانی که تا سه ردیف جلوی بار را گرفته بودند می‌گذشت.

یکی از کارسون‌ها که مرا می‌شناخت صندلی‌یی را از سر یک میز برداشت و برای من آورد. من پیش یک مرد آلمانی لاغر و استخوانی با سیبک برآمده که می‌شناختمش و در ادارهٔ سانسور کار می‌کرد، و دو نفر دیگر که نمی‌شناختمشان نشستم. میز در وسط کافه کمی به راست ـ نسبت به در ورودی ـ قرار داشت.

صدای آواز دسته‌جمعی آنچنان بلند بود که آدم صدای خودش را هم نمی‌شنید. من یک جین برای خودم سفارش دادم. کافه به راستی پرازدحام بود و همه سرحال و سردماغ بودند. شاید کمی هم بخاطر کنیاک تازه تهیه شده‌یی که همه از آن نوشیده بودند این سرحالی مضاعف شده بود. چند نفری که نمی‌شناختمشان روی شانه‌ام افتادند و هنگامی‌که دختریِ که سر میز ما بود چیزی گفت، من اصلاً حرفش را نشنیدم و همینطور حدسی گفتم: «کاملاً درسته» اما او با عصبانیت به من نگاه کرد و وقتی کارسون سر میز ما آمد، معلوم شد که دختر از من خواسته بود تا یک نوشیدنی برایش بیاورم. مرد جوانی که همراه او بود چندان پرانرژی به نظر نمی‌آمد، اما دختر خیلی آتش‌پاره به نظر می‌رسید و چنین پیدا بود که به اندازهٔ کافی برای هردوشان انرژی دارد: تأکید خاصی در کلام، چهره‌یی تقریباً کلاسیک و حالتی چون شیر، تهدید کننده داشت؛ اما جوانی که همراه او بود به نظر می‌رسید که باید اونیفورم کالج بر تن داشته باشد ولی به عوض آن مثل بقیه، کت چرمی پوشیده بود که خیس هم نبود چون آنها قبل از شروع باران به اینجا آمده بودند. دختر هم کت چرمی پوشیده بود و این با چهره‌اش هماهنگی کامل داشت.

آرزو کردم کاش به 'چیکوته' نیامده بودم و راهم را مستقیم تا هتل ادامه داده بودم؛ جایی که می‌شد لباس‌هایم را عوض کنم و روی تخت دراز بکشم و در حالی‌که پاهایم را در بلندی قرار داده‌ام مشروبم را با آرامش و لذت بنوشم. اما حالا مجبور بودم که همنشین این دو جوان باشم.

زندگی خیلی کوتاه است و زنانِ زشت، خسته‌کننده؛ و من همینطور که سَر میز نشسته‌ام متوجه می‌شوم که با اینکه نویسنده هستم ـ و به همین دلیل باید در امور مربوط به اطرافیانم کنجکاو باشم ـ در مورد این دو نفر هیچ کنجکاوی به خرج نداده‌ام و ته‌وتویش را در نیاورده‌ام که مثلاً اینِ دو با هم ازدواج کرده‌اند یا نه؟ و اصلاً چه نسبتی با هم دارند؟ و یا اینکه پول ته جیبشان پیدا می‌شود؟ و یا مسلک سیاسی‌شان چیست... و یا هر اطلاع دیگری دربارهٔ این دو. دست آخر نتیجه گرفتم که آنها باید در مخابرات کار کنند. اینروزها هر غیرنظامی که با سروضع مرتب در مادرید دیده شود، حتماً کارمند مخابرات است. برای آنکه چیزی گفته باشم بر سروصدای سالن غلبه کرده و پرسیدم: «شما دوتا توی مخابرات هستین؟»

ـ «آره»، دختر آتشپاره پاسخ داد.

خوب، شغل‌شان معلوم شد.

ـ «چطوری رفیق» از هم‌نشین آلمانی پرسیدم.

ـ «خوبم؛ تو چطوری؟»

ـ «خیس.»

او خندید و درحالی‌که سرش را به سویی خم کرده بود پرسید:

ـ «سیگار داری؟»

من یکی از دو پاکت سیگاری را که برایم باقی‌مانده بود به او دادم. او دو نخ برداشت. دختر آتش‌پاره هم دوتا برداشت و جوان همراهش یکی. به او گفتم:

ـ «تو هم یکی دیگه بردار.»

او جواب داد:

ـ «نه، متشکرم»

و هم‌نشین آلمانی بجای او برداشت و با

www.iran-archive.com

خنده پرسید:

ـ «تو که مخالف نیستی؟»

ـ «البته که نه.»

و البته که مخالف بودم و او هم می‌دانست، اما آنقدر نسبت به سیگار حریص بود که مخالفت من در عملکرد او نمی‌توانست تأثیری بگذارد. در این میان صدای آواز جمعی قدری فروکش کرد و یا شاید آرامش قبل از طوفان بود اما بهرحال لحظه‌یی بود که ما می‌توانستیم حرف‌های یکدیگر را بشنویم. دخترک از من پرسید:

ـ «خیلی وقته که اینجا هستین؟»

لهجهٔ با نمکی داشت. جواب دادم:

ـ «گه‌گاهی اینجا میام.»

هم‌صحبت آلمانی گفت:

ـ «ما باید یکبار درست‌وحسابی بشینیم و گپ بزنیم. من می‌خوام بطور جدی باهات حرف بزنم. کی وقت داری؟»

گفتم: «تلفن می‌زنم».

مرد آلمانی واقعاً شخصیت بخصوصی داشت و هیچکدام از آلمانی‌های عادی از او خوششان نمی‌آمد. او سعی می‌کرد نواختن پیانو را بیاموزد. هر کس که او را به این امر تشویق کرده بود مطمئناً یک چیز را در نظر نگرفته بود و آن اینکه او هنگامی می‌توانست نواختن پیانو را فراگیرد که از بدمستی و بدگویی راجع به دیگران فارغ شود و هنوز کسی این فراغت را در وی ندیده بود.

در بدگویی بی‌همتا بود و همیشه چیزی ـو طبعاً منفیـ در مورد هر شخص دلخواه، در مادرید، والنسیا، بارسلون و دیگر مراکز سیاسی قابل ذکر در چنته داشت.

صدای آواز دوباره اوج گرفت و هنگامی که آدم مجبور باشد فریاد بزند، نمی‌تواند «خوب» غیبت کند. به نظر می‌رسید که بعد از ظهر خسته‌کننده‌یی در 'چیکوته' پیش رویمان باشد و تصمیم گرفتم بعد از آنکه همه را یک دور مشروب مهمان کردم، کافه را ترک کنم.

در این لحظه بود که فاجعه آغاز شد: یک غیرنظامی با کت‌وشلوار قهوه‌ای، پیراهن سفید و کراوات مشکی، با موهایی که روی پیشانی نسبتاً بلندش به عقب شانه شده بود و تا این زمان از یک میز به میز دیگر می‌رفت، با یک آمپول کوچک، کمی آب به یکی از کارسونها پاشید. همه به این شوخی خندیدند، بجز کارسون که یک سینی پر از پیک‌های مشروب روی دستش گرفته بود. او خیلی عصبانی به مرد توپید و به زبان اسپانیولی گفت: «شما اجازه نداشتید این‌کار را بکنید» و این معمول‌ترین نوع اعتراض در اسپانیا به شمار می‌رود.

مرد آب‌پاش از اینکه شوخی‌اش حداکثر واکنش را برانگیخته است بسیار شاد گشت و مشخص بود به این امر توجه ندارد که در دومین سال جنگ و در یک شهر محاصره شده قرار دارد که کسی در آن، حال و حوصلهٔ اینگونه شوخی‌ها را ندارد و از آن گذشته او یکی از تنها چهار تن غیرنظامی حاضر در کافه است و آنوقت به یک کارسون آب می‌پاشد.

من بلافاصله برای خودم دنبال جان‌پناهی گشتم. کارسون همچنان متغیر بود و مرد آب‌پاش با خنده و شوخی دو بار دیگر به او آب پاشید. برخی همچنان می‌خندیدند از جمله دختر آتش‌پاره، اما کارسون ایستاده بود و با عصبانیت سرش را تکان می‌داد و لبهایش می‌لرزید. مرد پیری بود و ـتا جایی که من می‌دانستمـ ده سال بود که در 'چیکوته' کار می‌کرد.

با عصبانیت همان جمله را تکرار کرد. هنوز عده‌ای می‌خندیدند و مردی که آب را پاشیده بود، بدون آنکه توجه داشته باشد که صدای آواز فروکش کرده است، به کردن یک کارسون دیگر هم آب پاشید. کارسون با سینیِ در دستش به سوی دیگر چرخید.

ـ «شما اجازه نداشتید این‌کار را بکنید.»

و این‌بار این جمله نه یک اعتراض، بلکه یک شکایت بود و من سه مرد اونیفورم‌پوش را دیدم که از جایشان برخاستند و به سوی مرد آب‌پاش رفتند. بلافاصله هر چهار غیرنظامی به سوی در هجوم آوردند. صدای مشتی که به دهان مرد آب‌پاش خورد، بگوش رسید. دیگری او را بلند کرد و به خارج کافه پرتاب نمود. سپس هر سه به جای اولشان برگشتند: خیلی جدی و حق‌بجانب.

در چرخید و مرد آب‌پاش به درون آمد، موهایش روی چشمانش ریخته، صورتش خون‌آلود، کراواتش به یک‌سو رفته و پیراهنش باز بود. آمپول آب‌پاش را همچنان در دست داشت و هنگامی که با نگاه غضب‌آلود وارد کافه شد، بدون هدف‌گیری به هر سو و هر کس آب پاشید. من یکی از مردان را دیدم که به سوی او رفت؛ صورتش را دیدم. این بار عدهٔ بیشتری به سوی او رفتند و میان دو میز گیرش انداختند. مرد آب‌پاش دست‌وپا می‌زد و مقاومت می‌کرد و هنگامی‌که صدای شلیک برخاست، من بازوی دخترک را گرفته، با خودم به سمت در آشپزخانه هل دادم. درِ آشپزخانه بسته بود و در مقابل ضربه‌هایی که من با شانه به آن وارد کردم وا نداد. فریاد زدم:

ـ «سرتونو بدزدیدن! پشتِ بار پناه بگیرین!»

او زانو زد. داد زدم:

ـ «نه، پناه بگیرین!»

و در همان حال او را به زمین انداختم. عصبانی شد.

غیر از مرد آلمانی که زیر میز پناه گرفته بود و جوانِ همراه دخترک که فشرده در خود، کنارِ دیوار ایستاده بود، بقیه همه، اسلحه‌کشیده بودند. روی یکی از نیمکت‌های کنار دیوار، سه دختر بلوند روی پنجهٔ پا بلند شده بودند تا وقایع را بهتر ببینند و بدون وقفه جیغ می‌کشیدند. دخترک سر من فریاد کشید:

ـ «من نمی‌ترسم. خیلی‌م برام جالبه»

پرسیدم: «شما که نمی‌خواین در جریان تیراندازی توی یک کافه کشته بشین؟»

ـ «اگه اونی که آب پاشید اینجا چند تا دوست داشت، این اتفاق براش نمی‌افتاد.»

اما ظاهراً او دوستی در آنجا نداشت. مردان مسلح، یک‌یک اسلحه‌هاشان را غلاف کردند. یک نفر، دخترهای بلوند را که هنوز جیغ می‌زدند، از روی نیمکت پایین کشید و همه به آن سویی رفتند که حالا مرد آب‌پاش بی‌حرکت و به پشت روی زمین افتاده بود. از جلوی در یک نفر فریاد زد:

ـ «تا پلیس نیومده هیچکس حق نداره از اینجا بیرون بره.»

دو پلیس مسلح گشتی جلوی در ایستاده بودند و پس از اعلام فوق، شش مرد اونیفورم‌پوش ـبا آرایش خاصی مانند بازیکنان یک تیم فوتبال بعد از پایان بازیـ از در کافه بیرون خزیدند. سه تن از آنان همان‌هایی بودند که مرد آب‌پاش

www.iran-archive.com

را بیرون انداخته بودند و یکی از آنها کسی بود که به وی شلیک کرده بود. آنها از بین پلیس‌ها ـ مثل بازیکن مؤدبی که کارت قرمز گرفته باشد ـ عبور کردند و پس از خروج آنها، یکی از پلیس‌ها با اسلحه‌اش جلوی در را سد کرد و با صدای بلند گفت:

ـ «کسی اجازهٔ بیرون رفتن نداره! حتی یه نفر.»

ـ «پس چرا اینا رفتن؟ وقتی یه عده بیرون رفتن، دیگه چرا ما رو نگه می‌دارین؟»

ـ «اونا مکانیک هواپیما بودن و باید به فرودگاه برمی‌گشتن.»

ـ «ولی موقعی که حتی یه نفر از اینجا خارج شده باشه، دیگه نگه داشتن بقیه بی معنی‌یه.»

ـ «همه باید اینجا بمونن و منتظر پلیس جنایی باشن. همه چیز قانون داره و باید طبق قانون پیش بره.»

ـ «ولی چرا نمی‌فهمین؟ وقتی حتی یه نفر از اینجا بیرون رفته، نگه داشتن بقیه مضحکه.»

ـ «هیچکس اجازهٔ رفتن نداره. همه باید بمونن.»

به دختر آتش‌پاره گفتم: «این دیگه به یه جوک می‌مونه.»

او گفت: «نه؛ وحشتناکه.»

ما حالا ایستاده بودیم و دخترک خیره شده بود به جایی که مرد آب‌پاش افتاده بود: دست‌هایش به دوطرف باز شده و یک زانویش خمیده بود.

ـ «من میرم به این بدبخت کمک کنم. چرا کسی به اون کمک نکرد؟ چرا کسی براش کاری نکرد؟»

ـ «بذارین بمونه، بهتره که شما خودتونو قاطی نکنین.»

ـ «اما این غیر انسانی‌یه. من پرستارم، می‌تونم به اون کمک کنم.»

ـ «بهتره که خودتونو قاطی نکنین.»

ـ «آخه چرا؟»

شدیداً هیجان‌زده بود.

ـ «برای اینکه اون مرده.»

تا آمدن پلیس، جمعیت را برای مدتی طولانی در آنجا نگاه داشتند. پلیس‌ها که آمدند اول اسلحه‌ها را بو کردند شاید یکی نشان بدهد که تازه مورد استفاده قرار گرفته. بعد از بو کشیدن حدود چهل اسلحه، نتیجه گرفتند که این کار بی‌فایده است، چرا که بوی چرم خیس آکنده در فضای کافه، مانع از تشخیص هر بوی دیگر بود.

سپس پشت میزی که مرد آب‌پاش با دست‌ها و صورتی خاکستری کنار آن افتاده بود نشستند و به بررسی اوراق هویت حاضرین پرداختند.

پیراهن مرد آب‌پاش پاره شده بود و لذا می‌شد دریافت که زیرپوش به تن ندارد؛ سکک‌های کفشش هم درآمده بود و بطور رقت‌انگیزی روی زمین افتاده بود و آدم برای رفتن نزد دو پلیسی که با لباس شخصی پشت میز نشسته و اوراق هویت را کنترل می‌کردند، باید از روی جنازهٔ او عبور می‌کرد.

مرد جوانی که همراه دختر آتش‌پاره بود، ورقه‌های خود را گم کرده بود و با حالتی عصبی و با صدای بلند دنبال آنها می‌گشت. برگ عبورش را در یکی از جیبهایش گذاشته بود و حالا بیاد نمی‌آورد و عرق‌ریزان آنرا می‌جست تا آنکه سرانجام آنرا یافت؛ مجدداً در جیبش گذاشت و باز فراموش کرد که در کدام جیب گذاشته و باز از نو به جستجو پرداخت. او آنچنان عرق می‌ریخت که موهایش فر خورده و صورتش سرخ شده بود. حالا دیگر به نظر نمی‌رسید که او باید روپوش کالج بر تن داشته باشد بلکه کلاهِ بچه‌های دبستانی برایش مناسب‌تر بود. معمولاً حوادث سخت، انسان‌ها را پیر می‌کنند اما در مورد او قضیه برعکس بود: حادثهٔ تیراندازی در کافه، او را ده سال جوان‌تر کرده بود.

در حینی که منتظر نوبتمان بودیم، به دختر آتش‌پاره گفتم که این حادثه را زمینه خوبی برای یک داستان می‌دانم و حتماً روزی آنرا خواهم نوشت: اینکه چگونه این شش مرد در یک آرایش منظم از این در بیرون رفتند خیلی برایم جالب است. دخترک که هنوز حالت شک داشت، معتقد بود که من نمی‌توانم آنرا بنویسم زیرا به مسایل سیاسی جمهوری اسپانیا ارتباط پیدا می‌کند. من گفتم که مدتهاست در اسپانیا زندگی می‌کنم؛ در دوران سلطنت در حومهٔ 'والنسیا' تیراندازی‌های بی‌حد و مرزی دیده‌ام. قبل از جمهوری هم در 'اندولوزیا' دیده‌ام که چگونه سال‌ها مردم را با قداره به جان هم انداخته‌اند و حال اگر درزمان جنگ، در 'چیکوته' شاهد یک قتل ناجوانمردانه باشم، دربارهٔ آن همانگونه خواهم نوشت که اگر در 'شیکاگو'، 'نیویورک'، 'کی‌وست' یا 'مارسی' اتفاق افتاده باشد. این ربطی به سیاست ندارد. اما او معتقد بود که من این کار را نکنم. بی‌شک خیلی‌های دیگر هم با او هم‌عقیده بودند، اما مرد آلمانی برعکس، معتقد بود که داستان جذابی خواهد شد و من آخرین سیگارم را به او دادم. سرانجام پس از زمانی حدود سه ساعت، پلیس‌ها گفتند که ما می‌توانیم برویم.

در هتل فلوریدا، قدری برای من نگران شده بودند. هنگامی‌که شهر زیر شلیک خمپاره قرار داشت، این نگرانی درمورد همهٔ کسانی که پای پیاده به سوی خانه‌شان در راه بودند پیش می‌آمد، بخصوص که کافه‌ها هم ساعت هفت‌ونیم تعطیل می‌شدند.

من خوشحال بودم که به خانه برگشته‌ام و درحینی که شام را روی اجاق برقی آماده می‌کردیم، آنچه را که اتفاق افتاده بود برای دوستانم تعریف کردم.

نیمه‌شب باران بند آمد و فردای آن آفتاب درخشیدن گرفت اما هوا سرد بود، یک زمستان زودرس. یکربع به یک، ریسک نوشیدن یک پیک 'جین‌ـتونیک' را به جان خریدم و درِ 'چیکوته' را به داخل هل دادم. کافه خلوت بود. بارمن و دو کارسون به سوی من آمدند. همه‌شان لبخند بر لب داشتند.

پرسیدم:

ـ «قاتل رو پیدا کردند؟»

بارمن گفت:

ـ «اول دشتی جوک نکین. شما تیراندازی رو دیدین؟»

ـ «آره.»

ـ «منم دیدم. من درست اینجا وایساده بودم» ـ و به میزی در یک گوشه اشاره کرد ـ «موقع شلیک، اسلحه رو درست مقابل سینهٔ مقتول گرفت.»

ـ «تا کی مردمو اینجا نگه داشتن؟»

ـ «تا دوی نصف شب. تازه امروز ساعت یازده لاشه رو از اینجا بردن» ـ و برای جسد از یک لغت خاص اسپانیولی استفاده کرد که در لیست غذا، برای ورقه‌های سردِ گوشت بکار می‌رود.

ـ «ولی شما هنوز همه چیزو نمی‌دونین».

اینرا بارمن گفت و یکی از کارسون‌ها نیز در تأیید او گفت:

ـ «نه، اون همه چیزو نمی‌دونه».

www.iran-archive.com

و گارسون دیگری گفت: «غیر قابل باوره».

بارمن گفت: «و غم‌انگیز، Muy raro» و در همان حال سرش را به علامت تأسف تکان داد».

و گارسون تأیید کرد: «بله، غم‌انگیز و غیرقابل باور».

گفتم: «خوب تعریف کنین...».

بارمن گفت: «حادثه‌یی کم نظیر...».

ـ «خوب تعریف کنین... تعریف کنین دیگه».

بارمن به میز طوری تکیه داد که گویی دیگر نمی‌توانست روی پا بایستد، و آنگاه شروع به صحبت کرد:

ـ «می‌دونین، اون بیچاره توی آمپولش آب نکرده بود بلکه اون تو ادکلن بود. بخت‌برگشته».

گارسون گفت: «این اصلاً یه شوخی بی‌مزه نبود. نباید کسی احساس توهین میکرد. بیچاره».

گفتم: «می‌فهمم. می‌خواس که همه خوش باشن».

بارمن گفت: «دقیقاً. و این فقط یه سوءتفاهم فاجعه‌بار بود».

ـ «آمپولش چی شد؟»

ـ «پلیس اونو برد. می‌فرسن برای بازمونده‌هاش».

ـ «حتماً خوشحالشون می‌کنه».

ـ «حتماً... یه آمپول آب‌پاش همیشه لازم می‌شه».

ـ «حالا این بدبخت چکاره بود؟»

ـ «نجار».

ـ «متأهل؟»

ـ «آره، زنش صبح با پلیس اومده بود اینجا».

ـ «چی می‌گفت؟»

ـ «هیچی، بیچاره پیش جنازه به زانو نشسته بود و زجه می‌زد که: ـ پدرو! چه بلایی سرت آوردن؟ پدرو! کی این کار رو با تو کرد؟ آه پدرو... ـ».

گارسون دنباله حرف بارمن را گرفت که: «بعدش پلیسا بلندش کردن و بردنش. زن بدبخت رمق براش نمونده بود».

بارمن گفت: «طرف اصلاً ضعف مزاج داشت. همون روزای اول بعد از اعزام به جبهه مشخص شد که نمی‌تونه دووم بیاره. به ‹سی‌یرا› اعزام شده بود اما بعلت ضعف بنیه نتونس ادامه بده».

گفتم: «و دیروز شجاعت کرده بود و به و به خیابون اومده بود تا دماغی تازه کنه...»

ـ «نه». بارمن این را گفت و ادامه داد: «خیلی دردناکتر از اینا. جزئیات ماجرا رو از پلیس شنیدم. ارزش شنیدن داره. اونام از همکاراش پرسیدن. از روی کارت عضویت سندیکا که تو جیبش بود، محل کارش رو پیدا کردن. دیروز آمپول و ادکلن رو خریده. قرار بود بره عروسی و در واقع می‌خواس این شوخی رو اونجا بکنه. اینو به همکاراش گفته بود. لوازم کارش رو هم از همین فروشگاه روبرو خریده بود. شیشه ادکلن توی توالت بود و اتیکت فروشگاه روش چسبیده بود. ظاهراً توی فرصتی، رفته توی توالت و ادکلن رو توی آمپول پر کرده. فکر کنم چون بعد از خرید اجناس بارون گرفته، بخت برگشته اومده اینجا».

گارسون گفت: «من لحظه‌یی رو که اومد تو یادم میاد.»

ـ «بلبشو و ازدحام داخل کافه و آواز دستجمعی جسارتش رو زیاد کرد».

من گفتم: «جسور که بود. تمام مدت به این میز و اون میز سرک می‌کشید».

اما بارمن با منطق خشک و انعطاف ناپذیر اسپانیولی خود بر نظرش باقی بود که: «فضای کافه... بخصوص وقتی که آدم ضعیف هم باشه....».

ـ «من اصلاً قضیه رو خنده‌دار نمی‌بینم».

بارمن گفت: «ببینین، این خیلی نادره. بلبشوی کافه موجودیت خودش رو از جنگ میگیره، مثل یه پروانه».

گفتم: «بله درس مثل یه پروانه. خیلی به پروانه شباهت داره».

ـ «خوب این دیگه جای خنده نداره. درس مثل یه پروانه روی باک بنزین».

و این تمثیل خیلی مورد پسندش واقع شد و او را در حالتی متافیزیکی فرو برد.

گفت: «یکی به حساب من بنوشین. شما باید یه داستان در این باره بنویسین».

دوباره مرد نکون‌بخت جلوی چشمم مجسم شد، با همان دست‌ها و صورت خاکستری با بازوانی که به اطراف باز شده و زانویی که خم شده. اما این‌بار به شکل یک پروانه به چشمم آمد، البته نه چندان کامل، اما بهرحال کاملاً به شکل انسان هم نبود. بیشتر به یک کنجشک مرده می‌مانست.

گفتم: «من یه جین با شوئپس می‌خورم».

ـ «شما باید یه داستان در این مورد بنویسین. بگیرین.... به سلامتی!»

ـ «به سلامتی!... ولی دیشب توی همین کافه، یه دختر انگلیسی منو از نوشتن چنین داستانی منع می‌کرد. می‌گفت به مسایل سیاسی مربوط می‌شه و برام خطرناکه».

ـ «عجب مزخرفی! این خیلی جالب و قابل تأمله: یه سوءتفاهم ساده می‌تونه به راحتی به یه قتل جدی منجر بشه. ما توی چنین وضعیتی زندگی می‌کنیم. برای من این غیرعادی‌ترین و جالب‌ترین اتفاقی‌یه که در تمام عمرم تجربه کردم. شما باید اینو بنویسین».

ـ «درسته، کاملاً درسته.... بچه هم داشت؟»

ـ «نه. من خودم از پلیس پرسیدم. ولی یادتون نره. شما حتماً باید اونو بنویسین. اسمش رو هم بذارین ‹پروانه و باک›».

ـ «باشه حتماً می‌نویسم، اما این اسم رو چندان نمی‌پسندم».

ـ «اتفاقاً خیلی عنوان خوبیه. ادبیات واقعی».

ـ «خیلی خوب، باشه، اسمش رو می‌ذاریم ‹پروانه و باک›».

... و من در این بامداد گرم و روشن آنجا می‌نشینم؛ هوای پاک و مطبوعی را استنشاق می‌کنم؛ با بارمن که یک دوست قدیمی است و حالا به ادبیات ـ چیزی که می‌تواند ما را به هم پیوند دهد ـ علاقمند شده گپ می‌زنم؛ از مشروبم جرعه‌ای می‌نوشم و از میان کیسه‌های شن که پنجره را محافظت می‌کنند به بیرون می‌نگرم و زنی مقابل چشمم مجسم می‌شود که زانو زده و می‌پرسد: ‹پدرو! پدرو! چه کسی این بلا رو به سرت آورد؟› و فکر می‌کنم که پلیس، حتی اگر اسم ضارب را هم می‌دانست، باز نمی‌توانست به این پرسش، پاسخی دهد.

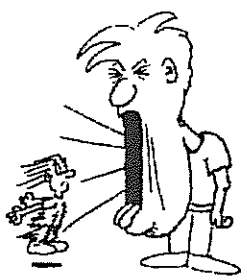

www.iran-archive.com

معرفی یک هنرمند

بیان تصویری در افسانه‌های آذربایجان

منوچهر اصلانپور

در پیرامون ما هنرمندانی زندگی می‌کنند که ما عمدتاً از آنان و کارهایشان آگاهی نداریم. اگرچه زندگی هنرمندانه در خارج از چارچوب زندگی عادی ما جریان دارد، اما این واقعیتی است که، در صورتیکه ما شناختی از هنرمندان و کارهایشان نداشته باشیم، بطور طبیعی ارجی نیز بر کارشان نمی‌توانیم گذاشت و همین امر باعث رکود هنری و آفرینش در جامعه می‌گردد. رکود آفرینش‌ها در جامعه همواره باعث پسرفت فرهنگی است و نمونه‌های آنرا در کشور خودمان و دیگر گوشه و کنار جهان می‌توان مثال زد. از جملهٔ این هنرمندان جوان، آیدا فریور است. آیدا فریور در خانواده‌ای هنر دوست به دنیا آمده است. بویژه مادر ایشان خانم فرزانه فریور فارغ‌التحصیل و کارشناس هنر، نقش بسزایی در پرورش استعداد وی داشته است. از جمله کارهای خانم فرزانه، تحقیق در فیگور انسان در دوران اشکانی و ساسانی است که از جمله کارهای ارزنده در این زمینه می‌باشد. می‌توان انگیزهٔ تحقیق را از زبان ایشان، اینسان بازگو نمود: "آثار بی‌مانند تاریخی ما، گرانبهاترین میراثی‌ست که از نیاکان ما بجا مانده، به منزلهٔ سند عظمت و افتخار و یکی از عوامل بقاء ما می‌باشد. در عین حال پیوند ما را با گذشتگان محکم و استوار نگه می‌دارد..."(۱)

با این زمینهٔ فرهنگی، آیدا فریور، با نگاهی ژرف و زیبا به مرز و بوم فرهنگی‌اش آذربایجان، قصه‌های زیبای این دیار را در قالبی نو می‌ریزد و طرحی نو می‌افکند. او قصه‌ها را از مادربزرگها، کتابها، دوست و آشنا و ... می‌شنود، گردآوری می‌کند و با ذهنی شفاف آنها را در قالب رنگها و تابلوها زنده‌تر و زیباتر می‌نماید. می‌گوید: "از کودکی عاشق قصه و داستان بودم، هر وقت یکی از بستگان به منزلمان می‌آمد، پروانه‌وار به دورش می‌گشتم و آن قدر قصه قصه می‌گفتم که وادار می‌شد برایم قصه‌ای بگوید. برای من همهٔ قصه‌ها جالب و دوست‌داشتنی بودند، و در تمام این دوران جالبترین زمان، زمانی که برای دیدن مادر بزرگم به آذربایجان سفر می‌کردیم و او به زبان خودش داستانهایی از افسانه‌های آذربایجان برایمان نقل می‌کرد. از همان زمان آرزو داشتم که داستانهایی از این قبیل را بشنوم و یا بصورت نمایش ببینم. بتدریج که بزرگتر شدم و خواندن و نوشتن یاد گرفتم، همه جا در پی داستانهای اینچنینی و در واقع افسانه بودم. افسانه‌هایی رویاگونه و خیال‌پردازانه که حسی زیبا در من بوجود می‌آورد و مرا همیشه به تفکر وامیداشت. موضوع پژوهش حاضر، نگاهی گذرا جهت ریشه‌یابی افسانه و اسطوره در داستانها و نقلهای مختلف در آذربایجان است. بدین منظور هدف پژوهش، تهیهٔ یک پیشینهٔ مطالعاتی در بارهٔ نماد حیوانات، دیوها، اژدها، زن‌باباها و... در قصه‌های فولکوریک یا افسانه‌های اسطوره‌ای موجود است تا به این وسیله به ریشهٔ داستانهای واجد این نمادها، محل شکل‌گیری آنها، تغییراتشان طی گذشت زمان و تأثیر فرهنگ و شخصیتهای مختلف بر آن، در داستانهایی مانند: کوراغلو، ملک جمشید، انار خاتون و شاه عباس و سه خواهر و... دست یابیم."(۲)

آیدا فریور همانگونه که خود اشاره کرده است، از کودکی به داستانها و افسانه‌ها علاقمند بوده است. شیرین‌ترین لحظاتش زمانی بوده است که خود را بجای قهرمان افسانه می‌گذاشته و ساعتها در این خیال فرو می‌رفته است و به همین لحاظ انتخاب موضوع افسانه‌ها در پی ذهنیاتی است که وی از کودکی دارا می‌بود. تابلوهایی که وی آفریده است حاصل لحظاتی از درگیری و برخورد عاطفی و حسی او با افسانه‌ها و قصه‌های آذری بوده و برای آن که این برخوردها را مستقیما و به آسانی از طریق رنگ نشان دهد، به شیوهٔ اکسپرسیونیسم متوسل شده است تا آن شدت و صراحت و لطافت قصه‌های آذری محفوظ بماند.(۳) آیدا باتوجه به تمامی علایق خویش آگاهانه در راه شناخت تاریخ مردم قدم می‌گذارد، چه، به گفتهٔ ماکسیم گورکی: "بدون آگاهی از آفرینش شفاهی مردم، تاریخ حقیقی مردم زحمتکش را نمی‌توان فراگرفت."

***

تاریخچهٔ پیدایش افسانه‌های آذربایجان

افسانه‌ها و فولکلور آذربایجان از رنگین‌ترین و قدیم‌ترین ادبیات شفاهی جهان است. داستانها و افسانه‌های مردم آذری، قصه‌ها، نغمه‌ها، امثال و

www.iran-archive.com

حکم، لطیفه‌ها، چیستان‌ها و ترانه‌های عاشیقی، از نسلی به نسل دیگر؛ در حافظهٔ مردم، زندگی از سر گرفته است.

"نخستین نمونه‌های ادبیات عامیانه نشانگر نحوهٔ زندگی و کار مردمان قدیم و تصورشان، از پدیده‌ها و حوادث طبیعی با مراسم مربوط به باورهای دینی آنهاست، آنان همراه با شکار حیوانات درنده، و بلند کردن بارهای سنگین برای تنظیم حرکات دست و بدن خود از صداها و سخنان آهنگین سود می‌بردند، و این صداها و سخن‌ها که مطابق با وزن و ریتم کار مورد نظر بوده است، پایه و اساس نخستین تغمه‌ها و ترانه‌های بشری را تشکیل می‌دهند. بعدها این نغمه‌ها بتدریج در جریان کار و فعالیت‌های انسانی ازهم جدا شده و در اوقات فراغت به شکل مستقل سروده و خوانده شده‌اند."[1]

"نمونه‌های قدیم ادبیات شفاهی با مراحل مختلف حیات تاریخی مردم تغییر و دگرگونی پذیرفته و با جوامع مبتنی بر کشاورزی و دامداری مطابقت یافته‌اند. بمرور ایام تجربهٔ زیستی انسان افزایش یافته و با گسترده‌تر شدن، ادراک و تخیلِ او آفرینش‌های کلامی و شاعرانه تکامل بیشتری پیدا کرده و آثار بدیع‌تری پدید آمده است. از طرف دیگر؛ با نقل و واگویهٔ این آثار در زمان‌های مختلف بر غنا و رخشندگی و جذابیت آن افزوده شده و در دست استادان سخن، قصه‌پردازان، نغمه‌سرایان و عاشیق‌ها، آخرین مراحل تکاملی و هنرمندانهٔ خود را طی کرده‌اند."[2]

"قصه‌ها و افسانه‌ها، محصول آفرینش جمعی مردم بوده و بازتاب آرزوها، غم و شادیها، شیوهٔ زندگی و آداب و رسوم، باورها و ذوق و اعتقادات آنها، و نحوهٔ نگرش آنها به زندگی و هستی است. در این ادبیات، ارجمند شمردن آرزوها و هدف‌های عمومی و مردمی و نفرت از سستی و نامردی، آرزوی آزادی، نیک‌اندیشی، نفرت از ظلم و بیدادگری، امید به زندگی آزاد و به آینده، و یقین بر غلبهٔ خیر بر زشتی و بدی به شکل روشن و درخشانی جلوه‌گر است.

ادبیات شفاهی از آنجاییکه محصول آفرینش مردم است، از زبان ساده و پاکیزه‌ای برخوردار است. از لحاظ تربیتی و بدیعی نیز اهمیت زیادی دارد.

داستانهای فولکلوریک آذربایجان که از قدیم‌ترین ادبیات شفاهی قوم ترک ریشه می‌گیرد و بخشی از آن یادگار زندگی اقوامی است که از دیرباز با ساکنان فلات ایران زمین همجوار و هم‌خانه بوده‌اند. بطور کلی مربوط به جامعهٔ روستایی و شبانی سرزمین آذربایجان و متأثر از نظام فئودالی است، که در این سرزمین بسیار دیر پاییده است."[3]

"از آنجاییکه زبان آذری یکی از شاخه‌های زبان ترکی است، بنابراین ادبیات شفاهی آذربایجان نیز نخستین بار در نواحی آسیای میانه پدید آمد. سپس در میان قوم اغوز، از زبان اوزان‌ها که نوعی نوازندگان قبیله‌ای بوده‌اند و بهمراه ساز آنها که قوپوز موسوم بوده است، در میان مردمان رواج یافته است. به همین خاطر، افسانه‌های بجا مانده، اکثراً در قالب منظومه بوده و همواره همراه با موسیقی محلی و مردمی توسط "عاشیق‌ها" در قهوه‌خانه‌ها، عروسی‌ها، جشن‌ها و امثال آن نواخته و اجرا می‌شد. بخش اعظم افسانه‌های منظوم آذری توسط همین نوازندگان دوره‌گرد، که در واقع خاطرهٔ جمعی قوم خود و زبان آرزوها و رنجها و شادیهای آنان بوده‌اند، دست به دست منتقل شده و به زمان ما رسیده است. ما این سنت را سنت داستانگویی "عاشیقی" می‌نامیم، که تلفیقی از نظم و نثر است.

به سبب آنکه این افسانه‌ها به صورت مکتوب درنیامده‌اند، اغلب بمرور ایام از میان رفته و فراموش شده‌اند. تنها، بعضی از آنها در منابع چینی، ایرانی و عربی و همچنین در خلاصه‌هایی که از این داستانها در کتاب "دیوان لغات ترک" ضبط شده است، بجا مانده و بدست ما رسیده‌اند.

قدیمترین داستان ترکان، داستان "آلپ ارتونقا" (افراسیاب) است. آلپ ارتونقا شخصیتی تاریخی است که در زمان "سکاها" حدود ۷۰۰ سال پیش از میلاد می‌زیسته و سالها با ایرانیان در جنگ بوده است. این حکمران در شاهنامهٔ فردوسی به نام افراسیاب به صورت قهرمان بزرگ تورانیان درآمده است. افسانه‌های اوزان‌ها و شعر قوپوز قرنها در بین طوایف و قبایل ترک رواج داشته است.

اقوام ترک پس از مهاجرت به سرزمین‌های جدید (ایران - روم و خاورمیانه) آداب و رسوم و ادبیات شفاهی خود را نیز با خود همراه آوردند و در سرزمین‌های جدید نیز آثار تازه‌ای آفریدند. در نواحی تا آناتولی، ترکهای اوغوز سکونت داشتند و پس از قرن ۱۳ میلادی لهجهٔ آذری و ترکی و آناتولی بتدریج باب شد، این دو لهجه هرچند از یک اصل و منشاء ریشه گرفته بودند بعدها به صورت دو زبان مستقل درآمدند، و ادبیات مستقلی خاص خود یافتند. به همین خاطر است که برخی افسانه‌ها و داستهای قومی مانند داستاهای "دده قورقود" و "کوراغلو"، در بین این اقوام مشترک است و با تفاوتهای اندکی در نواحی مختلف رواج دارد. از قدیم‌ترین داستانهای پیش از اسلام در میان اقوام ترک، باید از داستان افراسیاب، افسانه‌های شو، افسانه‌های گؤک تورک، داستانهای اوغوز و ایغور باید برد."[4]

پس از ظهور اسلام و اسلام آوردن ترکان، اکثر این داستانها به صورت افسانه‌های ملی - اسلامی درآمدند. رایج‌ترین داستانها در میان ترکهای آسیای میانه عبارتند از: داستان صاتون بوغراخان - داستان ماناس و بالاخره مهم‌ترین متن بجا مانده یعنی داستان دده قورقود.

باری! سخن کوتاه، بطور کلی بخشی از افسانه‌های آذری در قالب منظومه‌ها بدست ما رسیده است. منظومه‌های آذری بدست عاشیق‌ها - خنیاگران دوره‌گرد - آفریده شده است. عاشیق‌ها بخش روائی و منثور داستان را نقل می‌کنند و بخش‌های منظوم را همراه با ساز خود می‌خوانند. هردو پاره پیوسته و مربوط به همند. این منظومه‌ها، رایج‌ترین فرمهای شعر بومی و آذری محسوب می‌شوند و همه دارای ماهیت تعزلی و بیان رسا و مؤثر و از نمونه‌های زیبای شعری‌اند، که نگرانی‌ها، امیدها و آرزوهای قهرمانان منظومه در قالب آن بیان مترنم می‌شود.

منظومه‌های آذری عموما دو گونه‌اند: حماسی (رزمی)، غنایی (بزمی)

***

منظومه‌های دده قورقود، دلی دومرول، کوراغلو، قاچاق نبی، قاچاق کرم و حسین کرد مهم‌ترین نمونه‌های نوع حماسی هستند، که در ادامه به چند منظومهٔ حماسی اشاره می‌کنیم.

***

حماسهٔ دده قورقود و دلی دومرول:[5]

"قدیمی‌ترین آثار مکتوب ترکی که اولین آنها در قرن ۸ بعد از میلاد تدوین یافته، از بین دست‌نوشته‌های سیبری و مغولستان پیدا شده است. در این آثار اوغوزها و ترکها به عنوان دو اجتماع متمایز نمایانده شده‌اند، که گاهی با یکدیگر در جنگ بوده‌اند، و اغلب تسلط با ترکها بوده است.

اما حماسه‌های دده قورقود، از کهن‌ترین این منظومه‌ها است و از آثار بزرگ ادبیات ترک - اوغوز و آذربایجانی محسوب می‌شود. اوغوزها پس از مسلمان شدن ترکمن نامیده می‌شوند. که بیش از دیگر قبایل ترک هرچه بیشتر به غرب مهاجرت کردند، تا اینکه دست آخر ترکهای ترکیه را بوجود آورند. هم سلجوقیان و هم عثمانیان از سلالهٔ اوغوز هستند."[6]

"این اثر از ۱۲ داستان و یک مقدمه تشکیل شده است، و هر یک از داستانها (بَی) به یک قهرمان اختصاص دارد. این متن مربوط به ترکان قدیمی "اوغوز" است. اولین گزارش دست‌نوشتهٔ کتاب دده قورقود توسط ابوبکر بن دواتداری[7] داده شده است، که با عنوان "اوغوزنامه" بود. هر ۱۲

www.iran-archive.com

داستان در داشتن شخصیتهایی که راوی - دده قورقود - به آنان جان می‌بخشد، شریک بود و داستان پهلوانی‌های آنان را می‌سرود. سراپای این اثر وقف نمایش و ستایش قهرمانی‌ها و شیوهٔ زندگی و رسوم و آداب و ارزشگذاری‌های قوم چادرنشین اوغوز است. این اثر سرمنشاء داستانهای حماسی و غنایی آذربایجان و آناتولی محسوب می‌شود و تأثیر زیادی بر داستانها و افسانه‌های بعدی این سرزمین‌ها گذاشته است. داستان دده قورقود یک اثر حماسی است. نشان‌دهندهٔ شجاعت، مردانگی و قهرمانی‌های قوم اوغوز در شکل داستانی است. جز این، آداب و رسوم اقوام چادرنشین و کوچندهٔ اوغوز، نحوهٔ معیشت و گذران آنها و باورها و اعتقاد آنان جای عمده‌ای در آن دارد. وطندوستی، مهمان‌نوازی، مهر مادری و دوست داشتن فرزند، احترام به زنان، مبارزه‌جویی، نفرت از دشمن، مردانگی و قهرمانی و خصایل و احساس‌های نیک انسانی در آن تجلیل می‌شود. این داستانها آمیزه‌ای از نظم و نثر بوده و حدود دوهزار بیت (۵۳٪ کتاب) بخش منظوم آن را تشکیل می‌دهد. در لابلای این منظومه‌ها، آمیزه‌ای از حماسه و تغزل جاری است. قهرمانان مانند همهٔ قهرمان حماسی ملل دیگر با دشمنان داخلی و خارجی خود می‌ستیزند، دل می‌بازند و کارهای فوق بشری انجام می‌دهند. گاه در دنیای خارج از جهان انسانها سیر می‌کنند. زمانی به انسانها محبت می‌ورزند، گاهی نیز به هیأتی غیر انسانی با بشریت دشمنی می‌کنند و در فضایی اساطیری زندگی از سر می‌گیرند.

کتاب دده قورقود، داستان ملی و مردمی قوم اوغوز است و خصوصیت اصلی اینگونه داستان اینست که، مؤلف آن نه یک فرد بلکه یک قوم و یک ملت است. این اثر همچون سایر داستانهای ملی، آئینهٔ زندگی مردم و گنجینهٔ فرهنگ و فولکلور قومی محسوب می‌شود.[۸۰]

"در داستان دده قورقود جنگهای ترکان اوغوز با گرجی‌ها، آبازها، رومیان طرازبون، و حتی جنگهای داخلی میان قبایل خود آنها، وصف شده است. اما، در همین داستانها، خاطره‌هایی از داستانهای قدیم ترک نیز وجود دارد. بعضی قهرمانهای داستانهای دده قورقود با کشتن جانوری زیانکار (مانند باسات[۹]، تپه‌گوز[۱۰]، بویو[۱۱]) شهرت می‌یابند. آنان اسب و زن و سلاح خود را ناموس خود می‌دانند و دوست می‌دارند. در این داستانها، بایندرخان، خانِ خانان، نوهٔ اوغوزخان است و همچون او بسیاری از بیگ‌ها و خان‌ها را زیر فرمان دارد. اما این مضامین یادگار داستانهای قدیم‌تر و باستانی قوم ترک است. اما، در وطن جدید، ماجراهای تازه‌ای نیز روی می‌دهد و قهرمانان جدیدی وارد عرصهٔ حماسه می‌شوند. "قان تورالی"[۱۲۰] سردستهٔ اینگونه شخصیت‌هاست.

دومرول دیوانه‌سر یکی از پهلوانان دلیر اوغوز بوده است. از آرزوهای قدیمی و بزرگ انسان داشتن عمر جاودانی است یا بهتر بگوییم "نمردن" است. در افسانه‌های آذربایجانی، یونانی، ایرانی و دیگر ملتها این آرزو خوب گفته شده است. رویین‌تن بودن اسفندیار (از پهلوانان کتاب شاهنامه) حکایت از این آرزو دارد. در یکی از افسانه‌های بابلی پهلوانی به نام "گیل گمش" سفر پر زحمتی پیش می‌گیرد که عمر جاودانی به دست می‌آورد. در این افسانهٔ آذری هم سرگذشت دومرول است، که می‌خواست "مرگ" و "عزرائیل" را از میان بردارد. در این افسانه نشان داده شده است که، انسانها همیشه از مرگ هراسان بوده‌اند و مرگ ناجوانمردانه را دوست نداشته و انسانها خواسته‌اند از مرگ فرار کنند.

در داستانهای دده قورقود، زندگی اجتماعی طوایف ترک بطور جاندار و بدیع نشان داده شده است. داستان "دلی دمرول" نشان دهندهٔ دلبستگی و همبستگی شدید بین خانواده‌های ترک است. دومرول دیوانه‌سر که بخاطر ارتکاب گناهی در درگاه ایزد به مرگ محکوم شده است به عزرائیل که برای گرفتن جانش آمده است، می‌گوید: "تو از اینجا برو. اگر قرار است جانم را بگیرند بهتر است خود خداوند این کار را بکند" او مورد عفو خداوند واقع می‌شود به این شرط که بجای خود، جان کس دیگری را به درگاه وی پیشنهاد کند. دومرول به هر کس رجوع می‌کند، جواب رد می‌شنود. حتی پدر و مادرش نیز حاضر به دادن جان خود نمی‌شوند و می‌گویند: "زندگی شیرین است". دلی‌دومرول مأیوس و رانده شده پیش زنش برمی‌گردد و اجازه می‌دهد که زنش دوباره ازدواج کند و فقط می‌خواهد که دو پسرش بی‌سرپرست نمانند. همسرش راضی نمی‌شود و قبول می‌کند که بجای او بمیرد. خداوند از اینهمه همبستگی و محبت زن و شوهر خوشش می‌آید و زندگی را به آنان ارزانی می‌دارد.[۱۳۰]

"در داستانهای دده قورقود، زنان از حرمت و احترام خاصی برخوردارند. مردان فقط یک همسر دارند و تعدد زوجات هنوز رایج نیست. زنان جایگاهی چون مردان دارند. سوار اسب می‌شوند، سلاح برمی‌گیرند و چون شوهرانشان به نبرد و مبارزه رو می‌کنند.

"سلجان خاتون"[۱۴۰] به تنهایی به سواران دشمن هجوم می‌برد و تار و مارشان می‌کند. "بورلا خاتون"[۱۵۰] که اسیر دست دشمنان است، هرگونه شکنجه و آزاری را تاب می‌آورد اما تسلیم نمی‌شود. این زن سرانجام برای رهایی پسرش بر سواران دشمن شبیخون می‌زند و پسرش را آزاد می‌کند. چیچک بانو[۱۶] با مردی مسابقهٔ تیراندازی و اسب سواری می‌دهد و حتی با او کشتی می‌گیرد.[۱۷۰]

"در داستانهای درده قورقود، اعتقاد به خداوند یکتا و دین اسلام به روشنی عیان است. اما، اعتقادات مربوط به دوران قدیم کوچنشینی و آیین شمن، نیز به صورت عادات و خاطره‌هایی هنوز در آن زنده است. روشنایی، آب، درخت و اسب که در دوران پیش از اسلام در میان ترکها مقدس بوده‌اند، در داستانهای دده قورقود بارها هویدا می‌شوند و رنگ و روی اسلامی بخود می‌گیرند. در این داستانها جایگاه مهم و گستردهٔ موسیقی در میان مردم سخت عیان است. قهرمانان به هنگام نبرد و جنگهای تن به تن، در حالی که ساز می‌زنند و آوازهای قهرمانی می‌خوانند به جنگ می‌پردازند و زنها و دوستانشان با خواندن اشعار قهرمانی آنان را ترغیب و تشویق می‌کنند."[۱۸۰]

"داستانهای دده قورقود، همچنین حاکی از اینست که، مفهوم راستی و درستی و عدالت نیز میان مردم ریشهٔ ژرفی داشته است. مثلا چهل تن محافظ "دیرسه‌خان" به تنها پسر او "بوغاج" حسد می‌برند، به او تهمت می‌زنند و دیرسه‌خان را مجبور می‌کنند پسرش را بکشد. پدر با تیری فرزند را نشانه می‌گیرد و از پا درمی‌آورد. پس از روشن شدن حقیقت، همان کسان در صدد برمی‌آیند که دیرسه‌خان را اسیر کرده و به بیگانگان بفروشند. بوغاج که از مرگ رسته است به کمک پدر می‌شتابد. دیرسه‌خان که او را نشناخته است، چنین می‌گوید: "اگر برای نجات دادن من آمده‌ای بدان که من پسرم را کشته‌ام. راه خود را بگیر و برو."[۱۹۰]

"دومین نکتهٔ مهم در این اثر، محبت به فرزند و همسران، و دفاع از شرف و ناموس است. دشمنان برای انتقام کشیدن از "قازان‌خان" زن او را که اسیر است، وادار می‌کنند وارد مجلس شود و به ساقیگری بپردازد. اما به تدبیر این زن خردمند، چهل دختر زیبا یکصدا اظهار می‌کنند که "بورلاخاتون" هستند."[۲۰۰]

***

نتیجه

همانطور که دیدیم، از ویژگی‌های افسانه‌های آذربایجان، دفاع از ارزشهای ذاتی جامعهٔ انسانی وجود دارد. و در بطن قصه همیشه مبارزه بین حق و باطل، مبارزهٔ طبقات پایین مثل دخترهای چوپان

www.iran-archive.com

و کچل‌ها و ... با طبقات بالا چون پادشاهان و وزیران را شاهدیم.

یک عامل در این افسانه‌ها برای ما بسیار مبهم است و آن عامل اینست: که چرا در بیشتر افسانه‌ها مردم خودشان قیام نمی‌کردند؟ چرا به نیروهای خودشان ایمان نداشتند؟ چرا همه باهم مجتمع نمی‌شدند تا اژدها را به نیروی خودشان از بین ببرند؟ چرا همیشه منتظر بودند کسی بیاید اژدها را بکشد و خورشید را برای آنها به ارمغان بیاورد؟

این نگرش اصولا برخاسته از نگاه امروزین به میراث بازمانده از گذشتگان است. در افسانه‌ها فرد قهرمان، چکیده و نمایندهٔ کل مردمان قوم خود می‌باشد و حاصل ارادهٔ همگان در مبارزه با بدی‌ها و نیل به رستگاری فرجامین است.

افسانه‌ها بطور کلی و افسانه‌های آذربایجانی بطور اخص در زمان و مکانی نامشخص فارغ از دغدغه‌های روزمره، دلهره‌ها و اضطراب‌هایی را که همواره ذهن آدمی را به خود مشغول داشته است، بیان می‌کنند. این افسانه‌ها گریز به امیدها و خواست‌های آدمی و ورود به سرزمین موعود یا آرمان‌شهر است. سفری است به دنیای نایافته‌ها و کاوشی پیگیر برای یافتن چیزی است که در زمین خاکی بدست نمی‌آید. نمایش نیروهای عظیم نهفته، روان انسانهاست که جهان واقعی سرکوب شده و به صورت انباشتی از احساسات و یادها و فرهنگها به ضمیر تاریخی بشر منتقل شده‌اند، و بطور جاودان در خاطرهٔ وی باقی مانده‌اند.

در این افسانه‌ها، انسانها بهانه‌ای برای بیان مثالی واژه‌ها می‌شوند و بدینگونه انسان حماسی آفریده می‌شود. انسان حماسی نیرویی برتر است که انسان واقعی در فرآیند یک استحالهٔ پر رمز و راز و ناخودآگاه، خود را چونان او و او را چون خویشتن می‌بیند و ناتوانی‌های خود را که حاصل معارضه و برخورد، اراده‌ای مقهور در مواجهه با نیروهای اجتماعی، طبیعی و تاریخی است؛ در روند این استحاله، به دست باد فراموشی می‌سپارد، و به این ترتیب به علو و تعالی و تزکیه نایل می‌شود. و با نگرشی طبیعت‌گرایانه ما را به سیر در دنیای خویش فرا می‌خوانند. آزادی و اندیشه بهم وابسته‌اند. آن روز که بشر به اندیشه و اندیشیدن دست یافت نیاز به آزادی را نیز در خود احساس کرد. "افسانه" گوشش آدمی است برای رسیدن به آزادی، افسانه‌ها دنیای آزاد و رهایی، نوع انسان هستند. هنرهای مختلف و ادبیات اصولا بیش از این که در جهت متضاد باهم حرکت کنند در حقیقت مکمل یکدیگر هستند و در واقع همه در بیان افکار و عقاید و احساسات بشری نقش خاص خود را ایفا می‌کنند. برای هر حسی تصویری وجود دارد، هرچند بی‌نهایت تجریدی. این تصویر در هر ذهنی و در هر فرهنگی متفاوت است ولی عملا همهٔ هنرها در تصویر کردن باهم مشترکند.

هنری با تصویر عینی و هنر دیگر با تصویری ذهنی رابطه برقرار می‌کند. اما اصولا جستجوی ردپای ادبیات و نگرشی ادیبانه به هنرهای دیگر به خصوص نقاشی در واقع راهی کاملا غلط است.

یک اثر تجسمی در ناموفق‌ترین شکل خود به ادبیات نزدیک می‌شود، نقش نقاشی اساسا روایت ادبی یک موضوع نیست. وقتی با معیارهای ادبیات به طرف نقاشی حرکت می‌کنیم طبیعی است که این زبان به نظر نارساتر از زبان ادبیات جلوه می‌کند. در نقاشی مجالی برای طرح کردن مسایل مختلف به موازات هم وجود ندارد. نقاشی در حقیقت انتقال یک حس است در یک لحظه در یک چهارچوب محدود. در واقع نقاشی در این مورد خاص، بیان کردن احساسی است که لابلای کلمات جریان دارد، و شاید حتی با سمبل‌هایی که به ظاهر در شعر موجود نیست ولی در مفهوم آن نهفته است. برای رابطه برقرار کردن با هر اثری باید با چشم همان هنر به آن نگریست. هر هنری وقتی به زبان خاص خود نزدیکتر شود خالص‌تر و موفق‌تر است. هنر به هر زبانی که سخن گوید می‌تواند نیروی پرتوان خود را در راه انسانی کردن جامعه و انسانی کردن انسان به حرکت درآورد و به سوی حقیقت رهنمون شود.

بهرحال، سرچشمهٔ این گنجینه‌های پر ارج، بطور دقیق بر ما پوشیده است و ما نمی‌دانیم این افسانه‌ها از چه زمانی پا به عرصهٔ حیات گذارده‌اند. اما قدر مسلم از زمانی که مادری بوده و کودکی، ترنم لالایی‌ها، بیاتی‌ها، نوعی از ادبیات را بوجود آورده است. این ادبیات در طول زمان گسترش یافته و شبهای زمستان در زیر کرسی‌ها واگو، و سینه به سینه از نسلی به نسل دیگر سپرده شده‌اند. در این بین خیل بسیاری از این آثار به طاق نسیان سپرده شده‌اند که افسوس آن امروز بر هیچ کس پوشیده نیست. اینک نیز خطراتی، باقیماندهٔ این آثار را تهدید می‌کند. اشاعهٔ تمدن و شهرنشینی و گسترش کتاب، روزنامه، تلویزیون و رادیو، علیرغم محسنات غیرقابل انکارش، خطر نابودی و فراموشی این آثار را هم بوجود آورده است.

پایان

***

باتوجه به اینکه با این مختصر نمی‌توان هنرمندی را با تمام ابعاد و زوایا به جامعه معرفی نمود. باتوجه به کاستی‌های فراوانی که بویژه از لحاظ چاپ و ... به ما تحمیل می‌شود و باز باتوجه به اینکه چاپ تمام نوشتهٔ وزین و ژرف آیدا فریور، که بصورت کتابچه‌ای با حدود ۱۰۰ صفحه، با تصاویر رنگی تابلوهای زیبایش از افسانه‌های آذربایجان تزیین شده، برای نیستان مقدور نیست، به امید اینکه بتوانیم از کارهای آیدا در آینده، زینت‌بخش نیستان نماییم، برای وی آرزوی بهروزی داریم.

پانوشت‌ها:

۱- فرزانه فریور، مقدمهٔ پایان‌نامهٔ کارشناسی هنر، ص ۱۱.

۲- آیدا فریور، پیشگفتار پایان‌نامهٔ کارشناسی هنر، ص ۲.

۳- نقل به مضمون، همان منبع، ص ۸۴.

---

۱ بابایف، افندیف، آذربایجان شفاهی خلق ادبیاتی. (باکی ۱۹۶۲)

۲ دکتر جواد هیئت، آذربایجان شفاهی خلق ادبیاتی. (تهران ۱۳۶۷)

۳ بابایف، افندیف، آذربایجان شفاهی خلق ادبیاتی. (باکی ۱۹۶۲)

۴ دکتر جواد هیئت، آذربایجان شفاهی خلق ادبیاتی. (تهران ۱۳۶۷)

۵ Domrul دومرول دیوانه سر

۶ دکتر جواد هیئت، آذربایجان شفاهی خلق ادبیاتی. (تهران ۱۳۶۷)

۷ Ebu Bekr Ibn Davadari

۸ جفری لویس - کتاب باباقورقود - فریبا عزبدفتری، محمد حریری اکبری، تبریز: ابن سینا ۲۵۳۵، چاپ اول.

۹ Bassat

۱۰ Tappa Gueuse

۱۱ Boyo

۱۲ Gan Toraly

۱۳ بابایف، افندیف، آذربایجان شفاهی خلق ادبیاتی. (باکی ۱۹۶۲)

۱۴ Saljankhaton

۱۵ Borlakhaton

۱۶ Chichak Bano

۱۷ بابایف، افندیف، آذربایجان شفاهی خلق ادبیاتی. (باکی ۱۹۶۲)

۱۸ جفری لویس - کتاب باباقورقود - فریبا عزبدفتری، محمد حریری اکبری، تبریز: ابن سینا ۲۵۳۵، چاپ اول.

۱۹ جفری لویس - کتاب باباقورقود - فریبا عزبدفتری، محمد حریری اکبری، تبریز: ابن سینا ۲۵۳۵، چاپ اول.

۲۰ صمد بهرنگی - قصه‌های بهرنگ - تهران، دنیا، روزبهان، ۲۵۳۶، چاپ سوم

www.iran-archive.com

جواب عمومی مارک تواین، به نویسندگان جوان و آنهایی که می‌خواهند نویسنده شوند.

برگردان: رنجی

کسی که سردبیری روزنامه یا مجله‌ای را بعهده می‌گیرد، از همان آغاز، نوشته‌های افراد مختلفی را که دستی بر قلم دارند، دریافت می‌کند که از او خواسته‌اند تا نوشته‌شان را ارزیابی کند. او پس از بررسی هشت تا ده مورد، چاره را در آن خواهد دید که جوابی عمومی تهیه و در نشریهٔ خود منتشر سازد، تا از این راه نظرِ خود را به اطلاعِ کسانی برساند که در آینده چنین خواهشی از او خواهند کرد. من نیز اکنون همین وضع را دارم. من دیگر به تک‌تکِ نامه‌هایی که ازمن راهنمایی خواسته‌اند جوابی جداگانه نمی‌دهم و بجای آن پاسخی همگانی تهیه و در دسترسِ عموم قرار می‌دهم. از آنجایی که تمامِ این نامه‌ها محتوایی یکسان دارند و تنها کلماتِ بکار گرفته شده در آنها متفاوتند، من آخرین نامه‌ای را که دریافت کرده‌ام بعنوانِ نمونه گرفته، بدان پاسخ می‌گویم(۱):

من می‌خواهم رک و صادقانه به شما پاسخ دهم. قضاوتِ راجع به این‌را که، آیا نصایحِ من، برای شما کمکی خواهند بود یا خیر، و آیا راهنمایی‌های من ارزش پیگیری دارند یا نه، را تماماً به خودتان موکول می‌کنم.

در نامه‌تان سئوال‌هایی کرده‌اید که هر شخصی فقط در مورد خودش می‌تواند بدانها پاسخ گوید. من این سئوالات را رها کرده، به بقیهٔ نامه‌تان بشرحِ زیر جواب می‌دهم:

۱- وضعیتِ تا بدین حد خرابِ شغلیِ نویسندگان، روحانیون، پزشکان، حقوقدانان، و همهٔ مشاغل دیگر، نه بخاطرِ کمبودِ کار، که بخاطر کمبود افرادی است که با شوق بکار تن دهند. آنکه خلاف این را ادعا می‌کند، دروغ می‌گوید. اگر می‌خواهید صحتِ ادعای مرا تحقیق کنید کافی است تلاش کنید تا یک سردبیر، گزارشگر، مدیر، معاون مدیر، کارگر فنی، کارمند یا هنرمند را برای کاری به خدمت بگیرید. در خواهید یافت که او جایی شاغل است و وقتِ سرخاراندن هم ندارد. او سرحال، فعال، کاری و دقیق است و همیشه فرد مهم و مورد نیازی خواهد بود. حتی یک روز هم مرخصی ندارد، مگر آنکه رئیس‌اش یا شهرداری و یا طرفدارانِ هنرش، روزی، استثناً او را از کار معاف بدارند.

اما اگر به جستجوی تنبل‌ها، بیکاره‌ها، نادانان، بی‌هدف‌ها، و یا سردبیران، گزارشگران، وکلا، پزشکان یا کارگرانِ سهل‌انگار و تنبل باشید، لازم نیست راه دوری بروید و به هرکجا که بنگرید بسیاری خواهید یافت.

۲- من از قضاوت راجع به کیفیتِ ادبی کارهای شما پرهیز می‌کنم. تنها ملاک معتبر نظرِ خوانندگان است. اگر این هم شما را متقاعد نمی‌کند اندکی راجع به این موضوع تعمق کنید و بعد خودتان قضاوت کنید: اگر برای مثال، (S.Cobb) و یا (T.S.Arthur) اولین نوشته‌های خود را در اختیار شما می‌گذاشتند، شما با چشمانی اشک‌آلود می‌گفتید: "نه، ترا به خدا دیگر چیزی ننویسید." حال آنکه کارهای آنان بسیار محبوب است.

اگر قضاوت به عهدهٔ شما می‌بود چه بسا که "مجسمهٔ مرمری خدای جنگل" را خسته‌کننده و "بهشت گمشده"(۲) را خالی از روح ارزیابی می‌نمودید. اما همانطور که آگاهید این هر دو، بسیار پرفروش‌اند. کسان بسیاری که بیش از شما می‌دانستند و بهتر از شما می‌نوشتند، حتی تا همین ۲۰۰ سال پیش هم هنوز شکسپیر را مردود می‌شناختند، در حالی که آن استاد پیر، حتی پس از مرگ آنها نیز، هنوز زنده مانده است. به این دلیل است که من نه می‌خواهم و نه می‌توانم نوشته‌های شما را ارزیابی کنم. اگر به تعریف و تحسینِ از شما بپردازم، چه بسا که در درازمدت، کسالت و بی‌حوصلگی عذاب‌دهنده‌ای را به خواننده هدیه کرده باشم و از سوی دیگر اگر، حتی با دلیل و برهان، شما را ناتوان و بی‌استعداد معرفی کنم، شاید که

www.iran-archive.com

شکسپیر یا دیکنز ناشناختهٔ بی‌تجربه‌ای را از چنگ خوانندگان جهان ربوده باشم.

۳- من به کمک کردن به شما در راه نویسنده شدن، که از آن انتظار داشتن درآمدی هم دارید، راغب نیستم. به محض آنکه آثار شما بعنوان کارهایی ارزشمند ارزیابی و شناخته شوند، دیگر هرگز لازم نخواهد بود به این فکر کنید که چه باید بنویسید. آنقدر کار خواهید داشت و آنقدر نیازمند فراغت خواهید بود که حتی نیمی از آنچه را که برای انجام به شما واگذار می‌کنند، قادر به اتمام نخواهید بود. برای کسی که می‌خواهد نویسنده شود و مایل است استعداد خویش را ثابت کند، من آزمایشی کاملاً ساده و کارا سراغ دارم: او می‌باید آنقدر بدون دستمزد کار کند تا بالاخره یکی به او دستمزدی پیشنهاد کند. اگرپس از سه سال هنوز هم خبری از حق تألیف نبود او می‌تواند نتیجه بگیرد که برای هیزم‌شکنی خلق شده است.

او اگرحتی ذره‌ای فهم داشته باشد خیلی محترمانه خود را کنار می‌کشد و به کاری می‌پردازد که برای آن ساخته شده است. حتی نویسندگان طراز اولی مانند چارلز دیکنز هم می‌بایستی از سد این امتحان می‌گذشته‌اند. اما چه بسا که چنین آزمایشی اصلاً مورد پسند شما واقع نگردد.

نویسندهٔ جوانِ آینده، موجود خاصی است: او آگاه است که اگر می‌خواسته حلبی‌ساز شود می‌بایستی صداقت رفتار خود را به استادش اثبات می‌کرده و قول می‌داده که برای مدتِ حداقل سه سال و شاید هم حتی چهار سال، نزد او دوره ببیند. در طول سالِ اولِ دوره‌اش کار او صرفاً جارو کردن کارگاه، آوردن آب و روشن کردن آتش می‌بوده و در همین حین‌وبین هم می‌باید می‌آموخته که چگونه اجاق را سیاه می‌کنند. دستمزد او برای همهٔ این کارها عبارت می‌بوده از غذایش و دو دست لباس ارزان. در سال دوم اجازه می‌یافته دستی به کار برد و هفته‌ای یک دلار دریافت کند. در سال سوم ۲ دلار و در سال چهارم ۳ دلار. پس از اتمام دوره‌اش می‌توانسته هفته‌ای ۱۵ تا ۲۰ دلار و حتی شاید هم ۳۰ دلار درآمد داشته باشد. اما مزدی معادل ۷۵ دلار در هفته هرگز برای او میسر نخواهد بود. او می‌بایستی د ر هر شغل فنی دیگری نیز همین دورهٔ آموزشی سخت و ناامیدکننده را تحمل می‌کرده. اما وکیل یا پزشک شدن از این هم به‌مراتب دشوارتر است، چرا که نه تنها در دوران تحصیل پولی دریافت نمی‌کنند، بلکه می‌باید هزینهٔ سنگین تحصیل را نیز تقبل نموده، از عهدهٔ مخارج تغذیه و پوشاکِ خود نیز برآیند. تمام این‌ها بر نویسندهٔ آتی روشن است و با این‌وجود او جسارت آن را دارد که خواهان پذیرفته شدن در جمع ادبا باشد و بخواهد در موقعیت اجتماعی برجسته و حق تألیف بالای آنان سهیم باشد، بدون آنکه برای این مزایا مجبور به طی یک دورهٔ آموزشی حتی یک ساله بوده باشد. او که بدون راهنمایی استادش جرأت نمی‌کرده حتی یک پیاله سادهٔ کوچک حلبی بسازد، اکنون بدونِ هیچ شناختی از دستورزبان، بی‌آنکه چیزی برای گفتن داشته باشد، با روده‌درازی و با شناختی سطحی از انسان و جهان که در روستایی در دلِ جنگل برای خود دست‌وپا کرده، دست به قلم، این اسلحهٔ خطرناک می‌برد و با خامی و بی‌تجربگی خود، به جنگ غول‌های عظیمی همچون اقتصاد، سرمایه، جنگ و سیاست می‌رود و در این راه به "هرچه پیش آید خوش آید" دل خوش می‌کند. این موضوع اگر تا به این حد غم‌انگیز نمی‌بود، بسیار خنده‌دار می‌شد. او که پیش از اتمام دوره‌اش، جرأتِ ورود به کارگاه حلبی‌سازی را نمی‌داشته، اکنون بدون هیچ آموزشی، از کار با ابزاری که شاهان را سرنگون و مذاهب را دگرگون و در تعیینِ سعادت یا رنجِ ملت‌ها نقش بازی می‌کند، هراسی ندارد.

اگر نگارندهٔ این نامه بخواهد مجاناً برای روزنامه‌های محلی این ناحیه بنویسد، من شرط یک به صد می‌بندم که او حتی بیش از حد توانش سفارشِ کار دریافت خواهد کرد. اگر نوشته‌های او مقبول افتند و جای خود را در مطبوعات باز نمایند، یقیناً افرادی یافت خواهند شد که به او پیشنهاد کارِ در مقابل دستمزد کنند.

در خاتمه میل دارم بعنوانِ قوتِ قلبی جدی و خیرخواهانه او را متوجهٔ این موضوع کنم که نویسندگان خوب و قابل خواندن استثناء هستند.

هم کتابفروشی‌ها و هم روزنامه‌ها با تلاشی خستگی‌ناپذیر در جستجوی دائم چنین نویسندگانی‌اند.

منبع ترجمه، از متن آلمانی:
Handbuch fur Autoren, Grafenstein Verlag

۱_ متن نامهٔ ذکر شده در ترجمهٔ فارسی حذف و فقط جواب تواین ترجمه شده است.

۲_ اسامی این دو کتاب، لغت به‌لغت، از آلمانی ترجمه شده است. آیا این دو کتاب به فارسی ترجمه شده‌اند یا نه، بر مترجم آشکار نگشت.

www.iran-archive.com

از دمکراسی به الیگارشی حزبی

کارل یاسپرس

برگردان: سولماز

عادی‌ترین پاسخ به این پرسش که: آیا در کشور ما دمکراسی حاکم است، این است که: "آری، دمکراسی پارلمانی". طبق مادهٔ بیست قانون اساسی "قدرت دولتی برگرفته از مردم است". اما واقعیت چیست؟ به نظر می‌رسد که نویسندگان قانون اساسی از مردم وحشت داشته‌اند زیرا این ماده از قانون، تأثیرگذاری مردم را به حداقل ممکن می‌رساند. هر چهار سال یکبار نمایندگان مجلس فدرال انتخاب می‌شوند. لیست نامزدهای انتخاباتی، پیشتر از سوی احزاب تهیه و تنظیم شده است. انتخاب اولیهٔ مخفی در درون حزب، که در واقع انتخاب اصلی هم هست، روندی پیچیده دارد. لیست انتخاباتی نامزدهای "بخش" و "ایالت" به یکسان تنظیم نمی‌گردد. نقش تصمیم‌گیرنده در این مرحلهٔ مهم مقدماتی با احزاب است و نه با مردم. باید عضو بود تا بتوان در این مرحله انتخاب کرد و یا انتخاب شد. و تازه عضو ساده هم در تعیین نامزدها تأثیر چندانی ندارد. نقش اصلی را هیرارشی و بوروکراسی حزبی بازی می‌کند. در تعیین لیست نامزدهای ایالتی عضو سادهٔ حزبی بخودی‌خود نقشی ندارد. کسی می‌تواند مراحل از نامزدی تا انتخاب شدن را پشت سر بگذارد که حتماً عضو حزب گردد. کسی که عضو نباشد نباید گله کند که چرا جز به این لیست‌ها، به کس دیگری نمی‌توانند رای بدهد؟ او انتخاب شده را انتخاب می‌کند و تنها در تعداد کسانی که از سوی حزب راهی پارلمان می‌شوند تأثیر می‌گذارد. از اینرو "انتخاب مردم" محدود به لیست‌های انتخاباتی احزاب است و البته می‌توان به هیچیک از لیست‌های انتخاباتی رای نداد. "انتخاب" کردنشان عموماً بدون تفکر سیاسی و کاملاً دیمی‌ست.

احزاب، تشکل‌های مردمند یا حداقل بایستی از ابتکار عمل آزاد آنان ساخته شده باشند. طبق مادهٔ بیست و یک قانون اساسی "احزاب در ساختن ارادهٔ سیاسی مردم سهیمند" اما به سختی می‌توان باور کرد که در آلمان روند ایجاد ارادهٔ سیاسی مردم طی شود. ناآگاهی اکثریت مردم به حد وحشتناکی بالاست. احزاب نه مردم را برای فکر کردن آموزش می‌دهند و نه آنها را مطلع می‌سازند. در روند انتخابات آنچه که عمل می‌کند تبلیغات است. عملکرد احزاب در جهت ایجاد تصور تأمین علایق مادی گروه‌هایی‌ست که می‌خواهند آرایشان را بدست آورند.

"تاسیس حزب آزاد است" ظاهر این جمله درست است. اما وزنهٔ احزاب موجود به دلیل سازماندهی و قدرت مالی‌شان چنان سنگین است که هیچ شانسی برای ایجاد حزب نوینی وجود ندارد. احزاب بزرگ تبدیل به قدرت‌های مستقل شده‌اند. "نظم درونی آنها بایستی با اساس دمکراسی همخوان باشد" این درست است. این مطلب برعلیه خودکامگی تک‌حزبی‌ست. در تفاوت با نظم مطیعانهٔ سانترالیستی در احزاب، رأی اکثریت عمل می‌کند. "احزاب موظفند که منابع مالی خود را علنی کنند" اما جای تردید است که آنان بدون هیچ محدودیتی و کاملا آشکار به این امر بپردازند.

"احزابی که به دلیل اهداف و یا عملکرد اعضایشان اساس آزادی دمکراتیک را تضعیف کرده و یا از بین ببرند و یا اینکه موجودیت جمهوری فدرال آلمان را به خطر بیندازند بر ضد قانون اساسی هستند" حال این سؤال پیش می‌آید که در چه زمانی و کدام اهداف و عملکردهای این احزاب، بنیان‌های آزادی دمکراتیک جمهوری فدرال آلمان را تضعیف کرده و یا هستی آنرا به خطر می‌اندازند؟

اپوزیسیون سترون بجای دامن زدن به مبارزه با قدرت حاکم، گرایش به ایجاد "ائتلاف بزرگ" و حکومت همهٔ احزاب را دارد، در این حالت، حتی همین دمکراسی نیم‌بند هم در الیگارشی حزبیِ قدرت حاکم، که اکنون مسؤلیت در برابر همه، ولی در واقع هیچکس را ندارد، محو و ناپدید خواهد شد. ائتلاف بزرگ "برنامه‌ریزی نشده" است و برای دارندگان این گرایش نتایج نامعلومی ببار خواهد آورد. نتیجهٔ چنین ائتلافی آن است که احزاب صرفاً با یکدیگر ارتباط خواهند داشت. و علاقهٔ مشترکشان "حکومت کردن" خواهد بود و چون‌وچرای آن را کم‌کم پردهٔ ابهامی خواهد پوشاند. نه اپوزیسیونی باقی خواهد ماند و نه کنترلی. مبارزات درون حزبی نیز "دسیسه‌چینی" است. برنامهٔ سیاسی وجود نخواهد داشت و تمایلات الیگارشی حزبی به جای خواست‌های مردم در اولویت قرار خواهد گرفت. انتخابات موجب تغییرات کوچک در نسبت سهم احزاب از حاکمیت است. اینها بدان معناست که در هر چهار سال: مردم انتخاب کردند و حال می‌توانند بروند. در دمکراسی پارلمانی مانند همیشه در پست‌های اداری انتصابات زیادی صورت می‌گیرد. تا چه حد این انتصابات به مشاغل غیرسیاسی مربوط می‌شود؟ نمی‌توان آماری ارائه داد. پیش می‌آید که پزشک یک بخش به دلیل عضویتش در حزب حاکم به ریاست بیمارستان منصوب می‌گردد.

در حکومت ائتلافی پست‌های غیرسیاسی وابسته به دولت، فرمانداری و یا بخش، به شیوهٔ دیگری تقسیم می‌شوند. شیوه‌ای که اکنون گاه‌گاهی بر اساس آن در مورد یک اقلیت مذهبی رفتار می‌شود. در حکومت ائتلافی خیلی از شاغلین به کارت عضویت حزبی نیازمندند. حزب هوای آنان را خواهد داشت و کسی که آن کارت را نداشته باشد، ضرر خواهد کرد.

هرچه تعداد مشاغل وابسته به دولت بیشتر باشد، احزاب حاکم به همان اندازه اعضای بیشتری خواهد داشت. عضویت در حزب وسیلهٔ اجتناب‌ناپذیر ترقی خواهد بود. سرانجام همهٔ شهروندان عضو حزب خواهند شد.

مشخصات الیگارشی حزبی چنین است:

او طرفدار تعدد احزاب در برابر دیکتاتوری تک‌حزبی‌ست، در عین حال مخالف حق تأسیس احزاب جدید است، امری که در جامعهٔ دمکراتیک از بدیهیات است.

حکومت خودکامه‌ای را از اقلیتی از شهروندان که خود را سیاسی می‌نامند(حرفه‌ای که آیندهٔ درخشانی در پی دارد) برپا می‌کند. این اقلیت بسته، اکثریت مردم را به زیر سلطهٔ خویش دارند. مفهوم واقعی دمکراسی که بر اساس آن قانون اساسی مفهوم آزادی را توضیح داده، ابتدا طرف کلامش بهترین‌ها، متفکران، صاحبنظران، روشن‌بینان یعنی در واقع اقلیتی از مردم، است. اینها آریستوکرات‌ها به مفهوم اصلی کلمه و نه بر اساس خواستگاه ایشان هستند. دمکراسی از دید اینان همان آریستوکراسی است.

باید مردم آزاد گذاشته شوند، نبایستی به آنها زنجیرهای حزبی را تحمیل کرد و در جایشان توده‌ای فرم‌پذیر را قرار داد.

الیگارشی حزبی در عوض روی سخنش با همین توده است. از توده‌های بی‌نام و نشان در مقابل تک‌تک افراد استفاده می‌کند.

فقط در انتخابات است که با اکثریت سروکار دارد. با آنها نه در مورد همبستگی پنهانی موجود در الیگارشی، بلکه فقط در میزان سهمشان در ملک خانوادگی "ایشان" یعنی دولت، تصمیم گرفته می‌شود. مسایل مطرح شده در انتخابات و چگونگی پیشبرد مبارزه از مشخصه‌های این سلطه است.

دمکراسی یعنی رشد و تربیت آگاهیهای مردم. دمکراسی می‌آموزد چگونه فکر کنیم. از وقایع مطلع است. داوری می‌کند. دمکراسی روند روشنگری در پیش دارد.

در عوض الیگارشی حزبی یعنی بی‌اعتنایی به مردم. گرایشش در پنهان کردن اطلاعات در مقابل مردم است. به صرفه‌اش است که مردم ناآگاه باقی بمانند. اگر الیگارشی اصولا اهدافی در مد نظر داشته باشد، بایستی مخفی بماند.

در مقابل به عبارات پرطمطراق، کلی‌گویی‌ها و درس‌های اخلاقی سطحی و چیزهایی مشابه به آن می‌پردازد. از این رو مردم در انفعال عادات و احساساتشان و عقاید تصادفی خود به سر می‌برند.

الیگارشی حزبی از درک بی‌شرمی خویش عاجز است. این آقایان بخصوص که رؤسای ادارات، وزیران و رهبرانند، طالب احترام بسیار بیشتری نیز هستند.

فکر می‌کنند که نمایندگان مردمند و درنتیجه نمی‌توانند که بی‌شرم باشند. «ما» با انتخابمان به تقدس رسیده‌ایم. کسی که به «ما» توهین کند، توهین به مردم کرده است. موقعیت اداری و جاه و جلالی که داریم، حقمان است.

●

برگرفته از:

«جمهوری فدرال آلمان به کجا می‌رود؟

واقعیت‌ها-خطرات-شانس‌ها»

Karl Jaspers

www.iran-archive.com

.... از دفتر خاطرات پناهنده‌ای "خوشبخت"

م. دربدر زاده

** خرداد ۶۵، می ۸۶ برلن غربی*

بالاخره پس از چند هفته سرگردانی در ترکیه و گرفتن خبر از ایران و آن، راه را از چاه بازشناختیم و کوله‌بار سفر را بستیم. همین هفتهٔ قبل، یک هواپیما پر از پناهنده، ما را در ناف برلن شرقی پیاده کرد. ترانزیت فرودگاه. دوربین‌ها از گوشه و کنار سقف و ستونها همه را می‌پایدند. باید منتظر می‌ماندیم تا اتوبوسی ما را پای دیوار معروف برلن ببرد. علی گفت: "خیابونا رو ببین. اون "ترابی" رو نگاه کن؛ به این میگن ماشین. قیافه نداره اما صد سال هم ازش کار بکشی، واسه‌ت جون می‌کنه. آفرین بر اردوگاه ..." گفتم: "جان من ول کن ... من دل تو دلم نیس، بدون ویزا چطور می‌شه بریم برلن غربی، تو دود و دم این ابوطیاره‌ها رو به رخم می‌کشی؟ می‌دونی اگه سر دیوار ما رو نگه دارن و برگردونن ترکیه چه خاکی باید سرمون با اهل و عیال بریزیم؟" ریش‌سفیدانه دل می‌داد که: "باکی نیست ... همینجا هم می‌تونیم به یکی از مسئولان حزبی پناه ببریم." من هم رندانه ماجرای دوستی مشترک را به یادش آوردم که پارسال با چه بدبختی و گرسنگی، شبانه خود را به آستارای شوروی رسانده بود و درخواست پناهندگی پس از یکی دو روز پذیرایی با مشت و لگد و کشیده و اطمینان از اینکه جاسوس "امپریالیسم" نیست، دوباره روانهٔ آستارای وطنی کرده بودندش، با این سخن آویزهٔ گوش که "حزب رسمی کشور شما را تحت تعقیب قرار داده‌اند. تو نه عضوی و نه هوادار آن. کجا جانت در خطر است؟ برگرد برو پی کارت" و بقول نویسندهٔ کلیله و دمنه: "سر خویش گیر و راه متابعت در پیش". بینوا تا یک هفته دست بر بیضه خمیده راه می‌رفت و هر کسی احوالش را جویا می‌شد به طعنه شعر منوچهر را می‌خواند که: "برگرد، برگرد، پشیمون می‌شی آخر ..." در این هنگام چند اتوبوس سوارمان کرد و پای دیوار معروف برلن رسیدیم. همراه بار و بنه پیاده شدیم. شنیده بودیم از آنجا می‌شود سوار قطار زیر زمینی شد و در ایستگاه معینی که خاک برلن غربی‌ست راحت پیاده شد. چنان کردیم. منظره جالب و اسف‌انگیزی بود.

حدود دویست پناهنده از زن و مرد و کودک، با ساک‌های اغلب بی‌دسته یا چمدانهای یک قفل باز شده و طناب بسته، یکی روی کول، یکی زیر بغل، از این قطار به آن قطار سرگردان. خلاصه به ارض موعود رسیدیم. درهای قطار که باز شد قبل از مسافران بار و بنه بیرون ریخت. بعد مردان تند و چابک با ریش نیمه‌برآمده و موهای ژولیده و چشمان خسته، برای جابجایی وسایل بیرون پریدند. سرانجام زنان بچه‌بغل و کالسکه و غیره. قطار زنگی زد و رفت. ما ماندیم و جمعیت کنجکاو آلمانی. بعضی با تمسخر، بعضی با خشم ما را می‌نگریستند. عده‌ای نیز اهمیت نمی‌دادند و راه خویش را می‌رفتند. بعد سر و کلهٔ پلیس پیدا شد و پرس و جو و غیره تا آمدیم به مکان پناهندگان. به زبان آلمانی می‌گویند "هایم" به ما هم می‌گویند "آزول" یا "آزیل". شاید از آفریقایی‌ها این کلمه را یاد گرفته‌اند. همینطور می‌گویم چون به گوشم طنین زبان آنها را دارد. "آزیل، آزیل". در این هایم حدود چهار صد نفریم، نصف بیشتر ایرانی، بقیه از بنگلادش و آفریقا و پاکستان و لبنان و فلسطین و غیره. برای غذا خوردن پناهندگان یک سالن عمومی ترتیب داده‌اند. در مجموع از وضعیت راضی هستیم. فقط بعضی چیزها کمی اعصاب را ناراحت می‌کنند. یکی مشکل توالت است. خیلی‌ها روی توالت فرنگی بالا می‌روند و با دو پا می‌نشینند. من هم همینطور. هنوز متمدن نشده‌ام. تازه از بطری خالی آب معدنی هم می‌توان بعنوان آفتابه استفاده کرد. آخر عادت آبا و اجدادی که به این زودی فراموش نمی‌شود. اما بعضی‌ها شورش را درآورده‌اند و با کفش گلی آن بالا می‌نشینند و فریاد اعتراض و تمسخر سایرین را درمی‌آورند.

** دوشنبه ۱۲ تیر*

دیروز ادارهٔ سوسیال بودیم. انبوه پناهندگان از این گوشه تا آن گوشهٔ سالن نشسته بودند یا روی زمین ولو بودند. بچه‌ها زیر دست و پا وول می‌خوردند. برای سومین بار است که آنجا رفته‌ایم. بار اول انگشت‌نگاری بود و پرس و جو که علت ترک یار و دیار چه بود. بار دوم نفری ۲۰ مارک به ما دادند و دو بلیط رفت و برگشت با قطار شهری برای دفعهٔ بعد. دیروز هم ما را تقسیم‌بندی کردند. علی و خانواده‌اش با آشنایی دیگر استان "رایلند" می‌روند. می‌گویند آنجا سوسیالیست‌ها در حکومتند و به پناهندگان خوش می‌گذرد. ما باید برویم بایرن. این خانم مددکار اجتماعی که با انگلیسی شکسته بستهٔ خویش می‌توانم چند کلمه‌ای با او صحبت کنم، از روی دلسوزی می‌گفت: "مواظب خودتان باشید که روحیهٔ خود را نبازید. بایرن جای خوبی برا پناهندگان نیست." "گفتم هر چه باشد از آن جهنم دره‌ای که فرار کردیم خوشایندتر است. اما کاش ما را همین

www.iran-archive.com

برلن نگه می‌داشتند، تازه به آن خو گرفته‌ایم. شبها که شهر در نور و سرور غرق است اگر چه ما را برگ و بار قاطی شدن با خوشگذرانان نیست، اما همین پیاده‌روی و چیزهای تازه را دیدن بس است. از آن گذشته در این هایم‌های درندشت آخرین اخبار سیاسی رد و بدل می‌شود و در جریان آنها قرار می‌گیریم. اما حالا منتظریم تا چه پیش بیاید.

"مرداد ۲۵، یولی ۸۲"

چند روزی است از برلن به اینجا منتقل شده‌ایم. اقامتگاهی‌ست شلوغ و کثیف در بایرن بنام زرینداورف. نزدیک شهر معروف نورنبرگ. می‌گویند دادگاه پناهندگان را هم اینجا ترتیب می‌دهند. گثافت و سوسک از در و دیوار بالا می‌رود. از تمام ملل فقیر همه جور آدم اینجا ریخته‌اند. سری‌لانکا، غنا، لهستان، بلغارستان، لبنان و غیره ... فعلا ما را در قرنطینه نگه داشته‌اند. ده روز دیگر تمام می‌شود. آزمایش خون و ادرار و .. می‌ترسند بیماری واگیر داشته باشیم. انگار خون و ادرار خشک شده بر تشک و پتوی اهدایی‌شان بیماری تولید نمی‌کند. از حق نباید گذشت سرازیر شدن اینهمه متقاضی پناهندگی باعث وحشت مردم آلمان است. اگر چه دیدن دست پنهان جهان سرمایه‌داری در پس حکومت‌های فاسد ما احتیاج به استعداد و معلومات خاصی ندارد. خربزه خورده‌اند و حالا باید پای لرزش هم بنشینند. خیلی از ایرانی‌ها تا همین جا که رسیده‌اند سرخورده شده‌اند. بیهوده نبود که در برلن آشنایان به پناهندگانی که قرعه‌شان اقامت در بایرن افتاده با نوعی ترحم می‌نگریستند. ولی مگر ما انتظاری جز این باید داشته باشیم؟ که گفت با دسته گل به استقبال شما خواهند آمد. شب دراز است و قلندر بیدار ... بگرد تا بگردیم. خب دیگر، رجزخوانی بس است. خودمانیم گاهی اوقات چقدر دل آدم به یاد یار و دیار می‌گیرد. بخصوص زن‌ها دلشان نازک‌تر است. من و عیال متقابلا یکدیگر را تسکین می‌دهیم تا غم جدایی از عزیزان کمتر بر دلها سنگینی کند. فعلا تنها سرگرمی ما که خرج هم ندارد شیرین زبانی‌های پسر ماست، که تازه زبان باز کرده.

دوشنبه ۱۰ سپتامبر، ۲۰ شهریور

یکی دو ماه است به این شهر کوچک نزدیک ورتزبورگ منتقل شده‌ایم.

سه مجتمع آپارتمانی چسبیده به یکدیگر، ساختمانی بزرگ را بر حاشیهٔ شهر ساخته‌اند. هر آپارتمانی سه اتاق دارد و در هر اتاق یک خانواده باید زندگی کند. اتاق بزرگتر برای خانواده‌های چهارنفری، کوچکتر به مساحت ٤ در ٥ متر برای زن و شوهر با یک بچه – که نصیب ما هم شده – و باز اتاق کوچکتر ۲٫٥ در ۳٫٥ متری برای زوج بدون بچه. مجردها را به هایمی دیگر فرستاده‌اند.

به یاد شعر شاملو هستم که می‌گوید:

"در این جا چار زندان است و ..."

آری، پناهنده‌ها را بدون توجه به ملیت و فرهنگ از روی تقدم ورود ریخته‌اند در این سوراخ‌ها، و حالا دیگر چه غوغایی. آشپزخانه مشترک است. توالت و حمام نیز. همین دیروز یکی از لهستانی‌ها نیمه شب مست و خراب، نمی‌دانم عمدا یا سهواً، بطری خالی درون توالت را که مسلمانان برای طهارت استفاده می‌کنند، پر از ادرار کرده بود. همسایهٔ لبنانی هم آتش گرفته، هر دو نیمه شب در خیابان عربده می‌کشیدند. این یکی می‌گفت: "یا کافیر، ملعون کَلَب"، آن یکی جواب می‌داد: "شایزیر، کوربا".

از وسایل زندگی به هر پناهنده دو پتوی سربازی، دو ملحفه، یک بالش، یک بشقاب با قاشق و کارد و چنگال می‌دهند. به اضافهٔ دو تا قابلمهٔ کوچک و بزرگ آهنی برای هر خانواده. لیوان پلاستیکی را هم از قلم نیاداخت. امضا هم می‌گیرند که وسایل هنگام ترک "هایم"، باید صحیح و سالم تحویل داده شود. اتاق‌های لخت را تخت‌های آهنی به تعداد اعضای خانواده‌ها پر کرده‌اند. پسرم با دیدن سه تخت فنری کنار یکدیگر به وجد می‌آید و شروع می‌کند روی آنها پریدن. عیال می‌گوید: "پر عزیزم. تا دلت می‌خواد بپر. مال ما که نیس." به او می‌گویم: "حالا دیدی وقتی مالکیت خصوصی نباشد کارشکنی و خرابکاری فراوانه؟ یادته تو خونه‌مون بچه رو خون به جیگر می‌کردی که روی تختش ورجه و ورجه نکنه؟" گفت: "برو بابا، بچه جا واسه بازی نداره، تو وسط دعوا داری نرخ تعیین می‌کنی؟" ساعتی گذشت و همسایه‌ها آمدند و مراسم سلام و علیک و تعارف. هنوز شناخت درستی از یکایک ایرانیان این هایم نداریم، اما همه جور آدم اینجا می‌لولند. از لمپن و لات و ساواکی گرفته تا مبارز و زندانی سیاسی جان بدر برده و غیره ... شاه‌پرستان برای خود دود و دمی دارند و از همان اول ورودمان سبیل حقیر به نظرشان خطرناک آمد و ترش کردند. بختیاردوستان هم شور و حالی دارند و دنبال مرغ طوفان خویشند. رجوی‌پسندان هم راه افتاده‌اند، اتاق به اتاق اعلامیهٔ "آلترناتیو قدرت" پخش می‌کنند و فیلم ویدئو نشان می‌دهند، و هر نظری را غیر از "انقلاب ایدئولوژیک" ضد انقلابی می‌نامند و برای دارنده‌اش شاخ و شانه می‌کشند. نیروهای چپ نیز به فعالیت خویش مشغولند. هر نیرویی خود را مارکسیست واقعی و اینطرف‌تر از خود را راست و آنطرف‌تر را سکتاریست می‌نامند. من گردن شکسته هم که هنوز در مرحلهٔ سرباز صفری هستم دارم آش می‌خورم. یک دایی‌جان ناپلئون هم داریم که "جناب سرهنگ" صدایش می‌کنند. می‌گوید برای اجرای کودتای ملی – میهنی بر ضد این کودتاچیان روسی – اسلامی عضو قبول می‌کند. و قبل از مجاهدین به اتاق نوپناهندگان سرک می‌کشد. پیش از هر چیز تحقیق می‌کند تازه وارد "توده‌ای" یا "اکثریتی" نباشد. اگر بود وای به حالش. نامش را در تقویم بغلی یادداشت می‌کند تا در فردای کودتای ملی و میهنی، بعنوان اسیر جنگی با سربازان وطنی که از جنگ جهانی دوم در زندانهای روسیه محبوسند طاق بزند.

کمی هم از معاملهٔ بایری‌ها با پناهندگان بنویسم. به سرپرست خانواده ماهی ٦٠ مارک، به سایر اعضای بالای ١٦ سال ٤٥ مارک و به بچه‌ها ٢٥ مارک پول توجیبی می‌دهند. مجردها نیز نفری ٦٠ مارک می‌گیرند. یعنی می‌شود روزی دو مارک. حالا هر غلطی که بخواهند باید با همان دو مارک بکنند. سیگار و آبجو و تیغ ریش‌تراشی و احیاناً بلیط اتوبوس و غیره را چشم‌ها چهارتا، باید با همین پول تهیه کنند. هفته‌ای دو مرتبه جیرهٔ خشک می‌دهند. هر کسی یک کارتن غذا دریافت می‌کند شامل گوشت، پنیر، لوبیا، آرد برای نان پختن، برنج ساچمه‌ای. در کارتن بزرگسالان اغلب یک چیز دراز هم می‌گذارند مثل کدو یا خیار یا بادنجان – البته هر دفعه یکی، نه بیشتر. خطرناک است، نفخ معده می‌آورد – در کارتن غذای خردسالان یک عدد "کیت کت" یا یک "پودینگ"

www.iran-archive.com

می‌گذارند که همان دو دقیقهٔ اول مراسم اعطا و گشایش کارتن، بلعیده می‌شود. راستی شیر و روغن و شکر را از قلم انداخته بودم. کنسرو و تن ماهی را هم. کره و مربا و شیرینی ممنوع اما تا دلت بخواهد موز و میوهٔ ترش. مشکل کمبود شکلات را اینطور حل کرده‌ام که اغلب وقتی برای خرید ماست و کره به فروشگاه سر خیابان می‌روم، یک بسته از آن را هم مجاناً همراه خود از آنجا خارج می‌کنم. — این عبارت "خارج کردن" را در روزنامه‌ای خواندم که نوشته بود: "جوان ایرانی هنگام خارج کردن اجناس مغازه‌ای در بایرن، زیر دستان صاحب مغازه که بر گلویش فشار آورده بود، جان داد" — عیال به اعتراض می‌گوید: "این کار را نکن مرد. خودت می‌دونی تخم مرغ دزد، شتر دزد می‌شه. حالا حتما باید بچه شکلات و شیرینی بخوره؟" می‌گویم: "جاذبهٔ شکلات برای بچه‌ها عین جاذبهٔ دیدن زن لخت برای جوونا... بذار بچه دنیای قشنگشو با حسرت شیرینی زشت نکنه. پدر بی‌پولی بسوزه. بقول شاعر:

آنچه شیران را کند روبه مزاج
احتیاج است، احتیاج است، احتیاج.

برای اینکه زهر قضیه را بگیرد، لبخندی می‌زند و می‌گوید: "ما که هیچوقت شیری تو را ندیدیم" عاقبت تصمیم می‌گیریم کره و ماست کمتر بخریم، بیشتر اتوبوس سیاه سوار شویم، تلفن سیخی کمتر بزنیم تا پول برای خرید شرافتمندانهٔ شکلات و تیغ ریش‌تراشی بماند. پناهندگان ردهٔ بالا — آخر اینجا هرچه از مدت اقامت بیشتر بگذرد، مقام معنوی آدم بالاتر می‌رود، عین اویس خودمان — می‌گویند همین چهار ماه قبل، روزی همهٔ پناهندگان یکجا کارتن‌های غذا را به وسط خیابان پرتاب کردند. تا دلت بخواهد تخم مرغ شکست و شیر پاکتی ترکید، عبور و مرور اینطرف شهر مختل شده بود. می‌خواستند دولت مثل سایر ایالت‌ها به جای جیرهٔ غذایی حقوق ماهانه بدهد. آب از آب تکان نخورد. روزهای بعد کلیساها با آش و قهوه شکم‌های خالی را پر می‌کردند تا موعد بعدی تحویل جیرهٔ غذایی رسید. این دفعه همه عین بچهٔ آدم سرپاه شدند. اما روزی نیست که زباله و شیشهٔ خالی آبجو و غیره اطراف هایم ریخته نشود. چند روز قبل چرت بعد از ظهری ما با نعره‌های جانسانهٔ "هاوس مایستر" یعنی سرایدار و نگهبان هایم پاره شد. وسط حیاط ایستاده بود و چند کارتن خالی را با دست نشان می‌داد و فحش‌های ناب بایری نثار ما می‌کرد. گوش تا گوش پنجره‌ها باز و سرها پدیدار. چند نفر جرئت کرده از اتاق بیرون رفتند و آمدند حیاط که ببینند چه مار یا عقربی در کارتن پیدا شده است. هاوس مایستر هم پشت سرهم می‌گفت: "شایسه، شایسه" بعله راست می‌گفت. محتوی کارتن‌ها با فحش او می‌خواند. ندانستم کدام نامردی کارتن خالی جیرهٔ خشکه را با محتویات شکم خویش پر کرده و در حیاط پرت کرده بود ....

**** تیر ماه ۶۶***

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای
ما آن گلیم که با داغ زاده‌ایم.

یک سال است در این اتاق زندانی هستیم. در گرمای تابستان و سرمای زمستان همیشه باید درش بسته بماند تا احساس کنیم چشمی مواظب ما نیست. یکی از اتاق‌های مجاور خانواده‌ای ایرانی می‌نشیند. اتاق دیگر زن و مردی لهستانی. یک لمپن، دیگری مشروبخوار. آپارتمان‌های دیگر هم بهتر از این نیست. فقر و بیکاری خانواده‌ها را به جان یکدیگر انداخته است. اینجا آدم را به یاد شخصیت‌های داستان معروف "آنها که زنده‌اند" از ژان لافیت می‌اندازد. ذات واقعی آدم‌ها، جدا از بلوف‌های سیاسی‌شان، اینجا خود را نشان می‌دهد. آن همبستگی و الفت که بین اعراب یا کردها یا سیاه‌پوستان است بین ایرانیان نیست. مگر به واسطهٔ ایدئولوژی مشترک. شاید بیش از حد بدبینم و جمع ناچیز اینجا را نمونهٔ جامعهٔ پناهندگان می‌گیرم. البته نیروهای سیاسی در شهرهای بزرگ آلمان و اروپا فعالیت وسیعی دارند. در این شهر هم چنین فعالیتی اما محدودتر وجود دارد. اما تنها یک طرف قضیه را دیدن خطاست. به بهانهٔ داشتن دشمن مشترک سرپوش بر نقاط ضعف دوستان گذاشتن، چون کبک سر در برف کردن است. روابط اجتماعی میان پناهندگان زیر فشار فقر و بیکاری بشدت خراب است. هر روز یک دعوا، هر روز یک گرفتاری. تنها به یکی دو مورد مهمتر اشاره‌ای می‌کنم:

دو ماه قبل یکی از ایرانیان پس از یک سال و اندی انتظار، به دادگاه پناهندگان زیرندورف دعوت شده بود. من او را از نزدیک می‌شناسم. اهل هیچ فرقه‌ای نیست. تمام کوشش و همتش برای ورزش کاراته است، و در تخیلات خود را همپای "بروس لی" می‌داند. Case سلطنت‌طلبان را ارائه داده بود. شب قبل از تشکیل دادگاه همین همسایهٔ لمپن ما سراغش رفت و آنقدر او را از دادگاه و قاضی ترساند که نیمه شب در گندمزار اطراف هایم می‌دوید و فریاد می‌کشید: "ای هوار، ای داد، می‌خواهند مرا بکشند." عربدهٔ او مش حسن فیلم "گاو" را به خاطر تداعی می‌کرد. بر اثر شکایت آلمانی‌ها سر و کلهٔ پلیس پیدا شد. به یکی از آنها حمله برد. دستگیرش کردند و التماس ما که فردا دادگاه دارد، فایده نبخشید. روانهٔ بیمارستان روانی شد. فعلا آنجاست تا آرام بگیرد. همین همسایهٔ معروف یک ماشین اسباب بازی کنترل از راه دور گیرش آمده. هر وقت در راهرو خانه راهش می‌اندازد، حسرت در دل بچهٔ ما لانه می‌کند که چرا یکی از آن ندارد. روزی نمیدانم عمداً یا سهواً، ماشین را به آستانهٔ اتاق ما آورد و پسرمان را دنبالش کشاند تا بیرون از خانه. بچه که بیرون رفت، اسباب‌بازی را به درون خانه هدایت کرد، باد در را بست و بچه پشت در ماند و مادرش بیخبر از اتفاق و سرگرم پختن غذا. من هم منزل نبودم. وقتی آمدم می‌خواستم هرچه حق همسایگی و هموطنی و غیره را دور بریزم و به اتاقش حمله کنم، که زنم مانع شد و گفت: "همین قدر که ماه قبل بین عرب‌ها و ایرانی‌ها سر بچه بزن بزن و چاقوکشی شد کافی نیست؟ تو دیگر بند دل ما و زن و بچهٔ او را پاره نکن. چند ماه دیگر هم دندان رو جیگر بذار تا بریم دادگاه و از این هایم لعنتی خلاص بشیم." خلاصهٔ کلام خربزهٔ پناهندگی را که خورده‌ایم هنوز لرزش از بین نرفته. بقول حافظ عزیز:

پی پاره‌ای نمی‌کنم از هیچ استخوان
تا صد هزار زخم به دندان نمی‌رسد.

**** بهمن ۶۶***

فاتح شدم.

خود را به ثبت رساندم.

امروز بزرگترین روز زندگی ماست. موفق شدیم پاسخ مثبت را از دادگاه بگیریم. دیگر راه موفقیت باز است. دیگر این جامعهٔ بی‌روح ما را به عنوان یک آدم به حساب می‌آورد. اگرچه آدم درجهٔ دو. دیگر به ما می‌گویند پناهندهٔ "خوشبخت" یا به زبان اینها "آزول برشته". از امروز به عنوان آدمی که علاوه بر حق

www.iran-archive.com

نفس کشیدن، حق کار و زندگی و تحصیل و سفر را هم دارد به شمار می‌رویم. عیال از حالا "کاتالوگ" تزیین منزل را ورق می‌زند ببیند پرده و مبل و اثاثه چه رنگی و طرحی باشد بهتر است، سآرزو بر جوانان عیب نیست ــ این گوی و این میدان. راه باز است. دست آزاد است. یکی به طعنه می‌گفت: "شما زنجیر پنهان را نمی‌بینید. امپریالیسم به هزار ترفند ما را به بند کشیده است." گفتم: "همینقدر که در این دمکراسی نیمبند به راحتی نفس می‌کشیم جای شکرش باقی‌ست. در هایم ما نیستی تا ببینی وقتی جواب ردی دست پناهنده می‌رسد با چه درد و عذابی انتظار دادگاه دوم را از سر می‌گیرد."

هیچ یادم نمی‌رود. سه ماه قبل، پول تو جیبی را که گرفتم ۴۰ مارک برداشتم. کفش و کلاه کردم رفتم نورنبرگ. می‌خواستم یکی از مسوولان را ببینم و خواهش کنم دعوتنامهٔ دادگاه را زودتر برایمان بفرستد. راستش محیط "هایم" دیگر غیرقابل تحمل شده بود. جلو درب ورودی ادارهٔ پناهندگان آنجا نوشته بودند به هیچ مراجعه‌کننده حضورا پاسخ داده نمی‌شود. از بیرون تلفن زدم. گفتند خانم "شوارتز" امروز مرخصی است فردا می‌آید. انگار آسمان و زمین را بر سرم کوبیدند. اجازهٔ پلیس را فقط برای همان یک روز گرفته بودم. تازه، اگر شب بمانم کجا سر کنم؟ با کدام پول؟ اگر برگردم دیگر بدتر. دل به دریا زدم. بقیهٔ پولم را شمردم. ۵ مارک باقی مانده بود. برگشتم نورنبرگ، بطرف ایستگاه قطار رفتم تا بلیط برگشت را برای روز بعد تاریخ بزنم. گفتند نمی‌شود. بلیط بیش از یک روزه گرانتر است. بیست مارک دیگر باید پرداخت شود. عرق بر پشتم دوید. خواستم کتبا قیمت بلیط را برایم بنویسند. ۲۴ مارک. به خود گفتم بیچاره اینقدر به شیطان اعتماد کردی، کارت جور نشد، حالا بیا یکبار هم شده به خدا اعتماد کن. برو خانهٔ خدا شاید گشایشی پیش آید. کلیسایی بزرگ و باشکوه را دیدم، مثل گوسفند سرم را انداختم پایین و رفتم گوشه‌ای منتظر ایستادم تا همهٔ پیر و پاتال‌ها دعایشان تمام شد. نظر کردم قیافهٔ پیرزنی مهربانتر از بقیه بود. پیش رفتم و با ادب مشکلم را گفتم. قیمت بلیط را نشان دادم. دستم را گذاشت توی دست یکی از آن خواهران روحانی و آهسته جیم‌فنگ شد. خواهر پرسید: "واس کن ایش فور زی تون؟" ــ این یکی از آن تعارف‌های لوس است که در اداره‌ها تحویل آدم می‌دهند، یعنی چکار می‌توانم برایتان انجام دهم ــ بهای بلیط را نشان دادم و گفتم جمعا ۵ مارک دارم اگر پانزده مارک به من قرض بدهید "قول شرف" می‌دهم شهرمان که رسیدم برایتان پست کنم. چون در این یکسال و اندی که آلمان آمده‌ام به شرف و شرافت فکر نکرده بودم، نمی‌دانستم "قول شرف" به آلمانی چه می‌شود و گمان می‌کنم گیر کار اینجا بود ــ خواهر گفت: "یکشنبه بیا کشیش اینجاست، مشکلت را به او بگو." گفتم: "عیسی مسیح پدرت را بیامرزد یکشنبه کجا امروز کجا، تازه چهارشنبه است. آمدم بیرون. پس از چند ساعت پرسه زدن وزش بادی سرد از عالم خیالات به دنیای واقعیتم کشاند. نُه شب شده بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. کلیسایی دیگر سر راهم سبز شد. از خادم که داشت در را می‌بست و هنوز هم در زن یا مرد بودنش شک دارم، پرسیدم می‌توانم شب اینجا بخوابم؟ گفت نه، نه برو بانهوف بخواب. و در را بست. به خودم گفتم: "خیال می‌کنی ژان وال ژان کتاب بینوایان هستی که شب را در کلیسا می‌خواست بخوابد؟ خوش به حالش، هم خوابید هم قاشق و چنگال طلا را دزدید. همین کارها را امثال او کردند که حالا تو را راه نمی‌دهند بینوا. حالا برو بانهف". اما گرفتاری این بود که اگر پلیس بانهف جستجو می‌کرد، با دیدن اجازهٔ یک روزه که نزدم هست، می‌گفت اعتبارش تمام شده و مرا به زور برمی‌گردانید. در همین اثنا باران سختی درگرفت. تا آمدم به خود بجنبم لباس زیرم نیز خیس شده بود. بشدت احساس گرسنگی می‌کردم. از بوفهٔ راه‌آهن یک بسته شکلات خریدم اما هنوز در دهان نگذاشته سر و کلهٔ دو پلیس از دور پیدا شد. از آنجا زدم بیرون. باران همچنان می‌بارید. رسیدم بازار. مغازه‌ها بسته بودند اما اینجا و آنجا، آستانهٔ فروشگاه‌های بزرگ، اغلب سقف داشت. روزنامه و مقوا و جعبهٔ خالی هم همه جا پیدا می‌شد. از آنها زیراندازی ساختم تا شب را در هتل مقوا بگذرانم. دست و پا را جمع کردم. خواستم چرتی بزنم، مگر لباس خیس و باد سحرگاه می‌گذاشت ... با قار و قور کامیون آشغال جمع کن همان نیمه چرتم نیز پاره شد. نشستم و چند مصرعی شعر که به ذهنم رسیده بود روی یکی از مقواها نوشتم:

باز آسمان غربت
ابری‌ست چون همیشه و تاریک و تلخ
بادی عبوس زوزه می‌کشد، خاموش و سرد
"خارجی برو"
در من بشارتی است
در من بشارتی است، زآفتاب
که می‌تواند
بر سقف این مهیب کبود
گل گل ستاره بکارد.

ده سال از آخرین شعری که سروده بودم می‌گذشت. حال بعد از ده سال این سرگردانی شبانه برگ و بار می‌داد. اما مگر سوز باد می‌گذاشت آرام بگیرم. ناگهان فکری به نظرم رسید. تراموای نورنبرگ. درونش هم گرم بود. فقط باید دقت می‌کردم گرفتار مامور کنترل بلیط نشوم. چنان کردم. سه ساعت از شش تا نه صبح از این قطار به آن قطار. بعد سوار اتوبوس شدم و راه زریندورف را در پیش گرفتم. اینبار خانم "شوارتز" سر کارش بود. به او تلفن زدم و خواهش کردم مرا بپذیرد. گفت نمی‌شود. تلفنی مشکلت را بگو. دیدم اصرار فایده ندارد. گفتم تحمل کند تا با این زبان سرخپوستی مشکلم را مطرح کنم. چنان کرد. بعد قول داد برایم دعوتنام زودتر بفرستد. وقتی مکالمه به پایان رسید در نهایت ناامیدی بودم. فکر می‌کردم همینطور فقط حرفی زد و بعد مرا فراموش می‌کند. خود را شماتت می‌کردم چرا بیشتر اصرار نکرده بودم ... با دیدن یکی از پناهندگان لهستانی هایم در آنجا انگار فرشتهٔ نجات خویش را یافتم. پس از سلام و علیک و آرزوی موفقیت برای او در دادگاه بیست مارک قرض گرفتم و یکراست برگشتم منزل. یک هفته بعد نامهٔ دادگاه رسید و دو ماه قبل آنجا رفتیم و امروز جواب قبولی را گرفتم. ماجرای آن روز را به تفصیل نوشته‌ام تا برای همیشه به یاد داشته باشیم.

امید آن دارم نه تنها در آلمان، بلکه در سراسر جهان وقتی انسانی به امید یک زندگی آزاد آوارهٔ دنیا می‌شود جای امنی را برای نشو و نما و پرورش اطفالش بیابد. به امید روزی که دست سرمایه‌داران بین‌المللی از سر ملت‌های عقب نگه داشته کوتاه شود.

www.iran-archive.com

امیر جان شفق

کابل

مشک تازه می‌بارد، ابر بهمن کابل — موج سبزه می‌کارد، کوه برزن کابل
ابر چشم تر دارد، سبزه بال و پر دارد — نکهت دگر دارد، سرو سوسن کابل
آسمان نیلی کار، بر ستاره چشمک دار — تا سحر بود بیدار، چشم روشن کابل
آب سرد پغمانش، تاک و توت پروانش — زنده می‌کند جانش، طرفه مأمن کابل

اسناد تاریخی گواه برین است که دستهٔ اول آریائی‌های مهاجر بعد از عبور از قله‌های شامخ هندوکش در حدود چهار هزار سال قبل‌المیلاد وارد این وادی زیبا و سرسبز کابل شدند. یک عدهٔ آنها آب و هوای فرح‌بخش این وادی را پسندیده و مسکن‌گزین دامنه‌های سرسبز و شاداب آن شدند و این وادی را به نام "ویکره‌ته" نام‌گذاری نموده و در کتاب اوستای قدیم هم این مکان را به همین اسم نامیده‌اند. بعدها یک تعداد قبایل آریائی به تدریج ازین وادی عبور و با زیر پا نهادن اراضی "کنداهارا" و "درهٔ خیبر" به سرزمین پنجاب سرازیر شده و به وادی‌های سرسبز و دشت‌های حاصل‌خیز آن پراکنده و جانشین شدند و بعد غلبه بر اهالی بومی هند، تمدن درخشانی را در آن سرزمین قدیم بنیان‌گذاری نمودند که تا هنوز آثار بجا گذاشتهٔ آنها گویای شوکت و عظمت پارینهٔ این قوم آریائی بشمار می‌رود.

"هرودوت" مورخ مشهور یونانی همرکاب سکندر کبیر در سال ۳۲۵ قبل‌المیلاد کابل را دیده، آن را مسکن اقوام آریائی و سرزمینی شاداب و زیبا توصیف می‌کند.

"کُهزاد" مورخ شهیر وطن در تاریخ مؤلفهٔ خویش متذکر می‌شود که شاهان بودائی‌مذهب هند متبرکاً غرض قانونیت تاجگذاری خویش به وادی کابل آمده، در یکی از معابد، در مقابل بت‌هایی زرین و سیمین آن تاج بر سر می‌گذاشتند، آنوقت رعیت وی را به لقب شاه جدید یاد می‌کردند.

در پایان عصر "امیر شیرعلی‌خان" و اوایل سلطنت فرزندش "امیر محمد یعقوب‌خان" این "بالاحصار کابل" با تمام قصور و ابنیهٔ تاریخی‌اش توسط مهاجمین انگلیسی به انتقام قتل‌عام اتباعش در کابل، وحشیانه حریق و تخریب گردید و سایر عمارات و ابنیهٔ تاریخی کابل چون "چارچته" که یکی از نمونه‌های معماری شرق بود، به حریق کشیده شد، اما تا کنون دیوارهای این حصار کهن پابرجا و گویای عظمت پارینهٔ کابل می‌باشد.

"رتبیل شاهان کابلی" با افواج پیل‌های قوی‌الجثه و لشکریان چابک‌سوار که غرقه با آهن و پولاد بودند، با سرداران عرب در نزدیکی‌های کابل پیکارها نموده از استقلال و سرحدات خاک خویش به مقابل هجوم قوای عرب در اطراف کابل پیکارها نموده‌اند.

یعقوب لیث صفاری بر دودمان رتبیل شاهان کابلی ـ آنهم بعد تلفات زیاد ـ خاتمه داد. اما شاهان محلی کابل زمین الی عصر سلطان محمود غزنوی در اطراف و اکناف کابل سلطهٔ خود را دوام دادند. یعقوب لیث صفاری بعد مغلوب کردن "رتبیل شاهان کابلی" معابد آنها را ویران و بت‌های زرین و سیمین را، که شاهان بودائی از اکناف عالم غرض تاج‌پوشی به معابد آنها می‌آمدند، به غنیمت گرفته و با پیلان جنگی به بغداد نزد خلیفهٔ عباسی، طور تحفه فرستاد و این غنایم که یعقوب از خزینهٔ "رتبیل شاهان" و معابد بودائی کابل بدست آورده بود، درباریان بغداد را حیرت‌زده ساخته و خلیفه با نظارهٔ این عجایب هدایت داد که این تماثیل کابلی بمدت یک ماه در مرکز ولایت (دارالشرط) به نمایش عامه گذاشته شود و مردم بغداد ضمن بازدید خود صنعت و هنر کابل و کابلیان را تحسین می‌نمودند.

از شاهان قبل‌الاسلام کابل یادگارهای جاودانی در گوشه و کنار کابل بجا مانده که با وجود گذشت قرنها هنوز عظمت تاریخی خود را حفظ نموده‌اند، مانند منار مستحکم سنگی بر فراز کوه "چکری" و دیوار مارپیچ بر

www.iran-archive.com

قله‌های کوه "آسمائی" و خرابه‌های قدیمی "بالاحصار" کابل و چندین آبدهٔ دیگر از عظمت عصر بودائی حاکی بوده و صلابت آنها بر شکوه کابل فعلی افزوده است. بعدِ تصرف کابل توسط لشکر اسلامی اعراب، آثار اسلامی هم درین شهر از آن عصور پابرجا مانده، چون مسجد و آرامگاه "شاه دو شمشیره" علیه‌الرحمه و "مدفن شهدای صالحین" و چندین آرامگاه سپاه اسلام در گوشه و کنار کابل.

یعقوب لیث صفاری بر دودمان رتبیل شاهان کابلی ـ آنهم بعد تلفات زیاد ـ خاتمه داد. اما شاهان محلی کابل زمین الی عصر سلطان محمود غزنوی در اطراف و اکناف کابل سلطهٔ خود را دوام دادند. یعقوب لیث صفاری بعد مغلوب کردن "رتبیل شاهان کابلی" معابد آنها را ویران و بت‌های زرین و سیمین را، که شاهان بودائی از اکناف عالم غرض تاج‌پوشی به معابد آنها می‌آمدند، به غنیمت گرفته و با پیلان جنگی به بغداد نزد خلیفهٔ عباسی، طور تحفه فرستاد.

ابن بطوط المغربی تقریبا هفتصد سال قبل با عبور از کوتل هندوکش و طی طریق دره‌های "اندراب" و "پنجشیر" به کابل وارد شده، در کتاب سیاحت‌نامهٔ خود شهرکی سرسبز و زیبا تعریف نموده و سایر جهانگردان عصر اسلام هم از کابل تذکراتی داده‌اند.

"بابر" سرسلسلهٔ شاهان مغولی هند، قبل از حملاتش به هند در کابل زندگی می‌نمود و دلبستگی خاص به سرزمین کابل و باغهای شاداب آن داشت. وقتی سرزمین هند را مسخر و تخت دهلی را تصرف نمود، با آنهم کابل را فراموش نکرد و در دیار هند از عظمت کوه "آسمائی" و شادابی چمن‌های کابل یاد می‌نمود. وقتی در محضر موت قرار داشت به پسران خود وصیت نمود تا جسد وی را در دامنهٔ کوه "آسمائی" در زیر سایه‌های درختان کابل به خاک بسپارند و جانشینانش عمارتی زیبا بالای مرقدش و مسجدی مرمرین در کنار این آرامگاه اعمار نمودند که تا هنوز این دو عمارت با الحاقیهٔ باغ آن موجود و به نام "باغ بابر" زبان‌زد خاص و عام است.

"تیمور شاه درانی" با انتقال قدرت و پایتخت در قرن نوزده از "کندهار" به کابل پایتخت سرسلسلهٔ "سدوزائیان" و "بارکزائیان" نمود و به اعمار قصور غرض رهایش رجال سلطنتی در تپهٔ مجاور کوه "آسمائی" اقدام نمود و این قصر شاهی بعداً "بالا حصار کابل" یاد شده و با گذشت زمان شاهد عروج و نزول شاهان خاندان‌هایی چون "سدوزائی" و "بادکزائی" گردید که هنوز هم عظمت برج و باره‌های سنگی آن بازگوکنندهٔ شوکت ایام پرافتخار گذشته‌های شاهان دلیر و سرداران نامور آن بوده و این دلاوران کابل‌زمین برین مشعر و آگاه بودند که بر سرزمینی حکم می‌رانند که قبل از آن اسلافشان یعنی "کنشکا شاهان" از دامنه‌های قریب کابل و جوار کوه‌های هندوکش یعنی وادی "بگرام" مقر حکمرانی خویش، بر قسمتی از هند و از طرف شمال به "آمودریا" تسلط و حکم‌فرمائی داشتند، اما بعداً احفاد و اخلاف آنها یعنی "کابل شاهان" به غرض حفظ حدود سلطنت خویش در سرزمین، با سرداران عرب پیکارها نموده و حماسه‌ها آفریدند.

در قرون بعدی برای بار اول "کمپانی هند شرقی" با احساس خوف از هجوم شاهان "ابدالی" به "هند بریطانوی" نمایندگان خود را با هدایای قیمتی نزد "زمانشاه" فرزند "تیمورشاه" که از کابل تا آن سوی دریای "اتک" و وادی کشمیر حکم می‌راند، اعزام و این نماینده‌گان در قصر "بالاحصار کابل" به دربار "زمانشاه" مشرف شده در ضمن ادای احترام، خواهان اتحاد فیمابین دو امپراطوری شدند و این هیئت در یادداشت‌های خویش از شوکت دربار و عظمت قصور "بالاحصار کابل" و سرسبزی وادی قدیمی کابل تذکراتی داده‌اند.

چون چرخ روزگار هر نوی را کهنه و هر تمدنی را به زوال روبرو می‌سازد، بالاخره در پایان عصر "امیر شیرعلی‌خان" و اوایل سلطنت فرزندش "امیر محمد یعقوب‌خان" این "بالاحصار کابل" با تمام قصور و ابنیهٔ تاریخی‌اش توسط مهاجمین انگلیسی به انتقام قتل‌عام اتباعش در کابل، وحشیانه حریق و تخریب گردید و سایر عمارات و ابنیهٔ تاریخی کابل چون "چارچته" که یکی از نمونه‌های معماری شرق بود، به حریق کشیده شد، اما تا کنون دیوارهای این حصار کهن پابرجا و گویای عظمت پارینهٔ کابل می‌باشد.

ابن بطوط المغربی تقریبا هفتصد سال قبل با عبور از کوتل هندوکش و طی طریق دره‌های "اندراب" و "پنجشیر" به کابل وارد شده، در کتاب سیاحت‌نامهٔ خود کابل را شهرکی سرسبز و زیبا تعریف نموده و سایر جهانگردان عصر اسلام از کابل تذکراتی داده‌اند.

"تیمورشاه درانی" نه تنها پایتخت را از "کندهار" به کابل انتقال داد بلکه به انتقال و جابجا نمودن رجال برجستهٔ نظامی و ملکی دولتی به کابل اقدام ورزید و آنها را در محلات مختلف کابل سکونت‌پذیر ساخته و هر قسمت شهر را که این رجال و سرداران دولتی جا به جا شده بودند، به اعمار آن کوشیده، قوم و تبار و عمله و فعلهٔ خود را در آن منطقه جایگزین ساختند و به تدریج این نواحی و گذرها به نام این بزرگان دولتی که شامل اعیان ملکی و سرداران نظامی و منشیان درباری و قضات عدلی و موسیقی‌نوازان درباری بودند، نام‌گذاری گردیده و تاکنون به آن نام مسمی‌اند، مانند گذر "مرادخانی"، کوچهٔ "علی‌رضا خان"، کوچهٔ "قاضی فیض‌الله خان"، گذر "دیوان بیگی"، کوچهٔ "خرابات" (موسیقی‌نوازان)، کوچهٔ "آهنگری" (اسلحه‌سازی) و غیره.

به مرور زمان و تکثّر نفوس بر وسعت کابل افزوده شد و چهرهٔ کابل با پیشرفت زمان تغییر نمود. اعمار دانشگاه‌ها و مراکز تعلیمی و اعمار منازل بلند منزل، کابل را به شکل دیگری جلوه داد. بازهم دیده می‌شود در کابل هنوز هر دو مدنیت بودائی و اسلامی در کنار هم‌اند. یکطرف آثاری از عصر بودا، به طرف دیگری مناره‌ای از عصر اسلامی باهم مأنوس‌اند و راز تاریخ این سرزمین کهن را در خشت و گل خود جا داده‌اند.

www.iran-archive.com

بابک خرمدین

بهرام حسین‌زاده

بخش هفتم

در همان سال ۲۱۴ مأمون عبدالله بن طاهر را به کار آذربایجان می‌گمارد. عبدالله به طرف آذربایجان حرکت کرده و در دینور جهت تدارک وسایل و خواربار و جمع‌آوری افراد، توقف می‌کند. در همین زمان طلحه بن طاهر، برادرِ وی که امیر خراسان بود، دار فانی را وداع می‌گوید، چون نیابت امارت خراسان با عبدالله بن طاهر بود، مأمون، اسحاق بن ابراهیم و یحیی بن اکثم را به نزد او فرستاد: "و او را بین جبال و خراسان و ارمنیه و یا آذربایجان و نبرد بابک مخیرش کردند، که خراسان را برگزید و به سوی آن رفت."(۱۳۹) مأمون پس از عبدالله بن طاهر در همان سال ۲۱۴، علی بن هشام را ولایتدار آذربایجان کرد. هشام که سابقهٔ به خاک و خون کشیدن قم را در پروندهٔ خویش داشت و از فداییان مأمون بود، به جهت قدرت‌گیری مأمون جانبازی‌ها کرده و می‌توانست روزنهٔ امیدی برای مأمون باشد. وی به آذربایجان آمد و به جای جنگ با خرمیان، به غارت و چپاول و انباشتن ثروت پرداخت و چون ثروت و پول نزد فئودال‌ها بود به ایشان شدیداً فشار وارد می‌کرد و اموال ایشان را به زور متصرف می‌شد. چندی نگذشت که صدای اعتراض فئودال‌های محلی درآمد. ابوسعید محمد بن یوسف طایی و عبدالرحمان بن حبیب و جز آن دو که از اصحاب محمد بن حمید طوسی در آذربایجان بودند به دربار مأمون رفته و بر علی بن هشام، سخن‌چینی و سعایت کرده و او را به ناسازی و نافرمانی متهم کردند. پس عباس بن سعید جوهری عامل برید علی بن هشام نیز چنان گزارشی نوشت.(۱۴۰) البته در کتب تاریخ نوشته است که وی اموال مردم را می‌گرفته و این مردم بطور حتم فئودال‌ها و ثروتمندان آذربایجان بودند، زیرا اگر از مردم فرودست و اقشار پایین جامعه بودند، اولا: ثروتی که بدرد آدمی مثل علی بن هشام بخورد در اختیار این اقشار نبوده و ثانیاً: جهت دادخواهی به نزد بابک می‌رفتند و نه به پیش سردستهٔ دزدان.

مأمون از بدرفتاری هشام با فئودال‌ها سخت خشمگین می‌شود، زیرا اگر کمک‌های همین فئودال‌های محلی نبود، بابک بسیار پیشتر از اینها، کار خلافت را تمام کرده بود. مأمون در سال ۲۱۶ عجیفه بن عنبثه را که از بزرگترین فرماندهانش بود و احمد بن هشام را به سوی آذربایجان گسیل داشت و هشام چون اوضاع را چنین می‌بیند از بابک حمایت و پناه می‌خواهد. در طبری آمده، می‌خواسته به نزد بابک برود و منتظم ناصری نوشته: "آخرالامر می‌خواست به بابک خرمی ملحق شود" ولی بابک به وی پناه نمی‌دهد و از او در مقابل لشکریان خلیفه حمایت نمی‌کند، پس عجیفه بن عنبثه بر هشام پیروز می‌شود و اموال او را مصادره کرده و به صاحبان‌شان (فئودال‌های محلی) باز می‌گرداند و خود هشام را به نزد مأمون می‌برد. در سال ۲۱۷ مأمون گردن علی بن هشام را بزد. در سال ۲۱۸ اجل دررسید و مأمون درگذشت و وی مهلت نیافت تا سرانجام خرمیان را ببیند. "هر لشکری که وی به جنگ بابک فرستاد، منهزم بازآمد."(۱۴۱)

وحشت از خرمیان نه تنها به هنگام زندگی، که در وقت مردن نیز با مأمون بود. خرمیان چنان او را به وحشت انداخته بودند که حتی در وصیتنامه‌اش نیز توصیه‌های مؤکدی در بارهٔ ایشان می‌گنجاند. در قسمتی از وصیتنامه‌اش، خطاب به معتصم آمده است که: "با خرمیان، مصمم و قاطع و دلیرانه نبرد کن و از مال و سلاح و سپاهیان، سواره و پیاده در این باب کمک گیر. اگر مدتشان به درازا کشید با کسانی از یاران و دوستانت که با توانند کارشان را به خویشتن آماده شو و درین راه با همت عمل کن."(۱۴۲) این در حالی‌ست که در این وصیتنامه حتی کوچکترین صحبتی از امپراتوری روم شرقی و یا سایر دشمنان داخلی و خارجی خلافت به میان نیامده و تنها فکر مأمون به هنگام مرگ، قیام خرمیان است.

* * *

در سال ۲۱۸ معتصم به خلافت می‌رسد و چون امر خلافت بر ابواسحق معتصم بالله مسلم گردید "اندیشه‌ای جز کار بابک در سر نداشت"(۱۴۳) از این سو نیز بابک و خرمیان با درنظر گرفتن اوضاع، مرگ مأمون و انتقال خلافت و آنارشی معلول این نوع انتقال‌ها، فرصت را مغتنم شمرده و طرح یک حملهٔ سراسری به خلافت را برنامه‌ریزی کردند. تصمیم بر آن شد تا در یک زمان خرمیان شهرهای مختلف خروج کنند و سپس در همدان (شهرستانه) بهم پیوسته و به نزد بابک رفته و به او ملحق شوند" دیگر باره خرمدینان به اصفهان و پارس و آذربایجان و جمله کوهستان خروج کردند. سرکردگی خرمیان اصفهان با شخصی به نام علی مزدک بود"(۱۴۴) قصد خرمیان از این خروج گسترش دادن سرزمین‌های تحت اختیارشان بود زیرا به هنگام خلیفه شدن معتصم، "بابک خرمی همدان و نواحی آن همه بگرفته بود"(۱۴۵) و چون در اجرای نقشه‌هایشان موفق نشدند، در همدان گرد آمدند تا به نزد بابک رهسپار شوند ولی دستگاه خلافت از پیوستن ایشان و تقویت بابک شدیداً هراسناک بود. به همین جهت سپاهیان فراوانی برای سرکوب و پراکنده کردن ایشان به همدان فرستاد. معتصم، هاشم باتیجور را بر ایشان فرستاد و میان او و آنان جنگی درگرفت، که درنتیجه هاشم را شکست دادند.(۱۴۶) طبری نیز در ذکر حوادث سال ۲۱۸ می‌نویسد:"در این سال چنان که گفته‌اند گروه بسیاری از مردم جبال، همدان و اصفهان و ماسبذان و مهرگان‌گدک بر دین خرمیان گرویدند و فراهم آمدند و در ولایت همدان اردو زدند. معتصم سپاه‌هایی به مقابلهٔ آنها فرستاد.(۱۴۷)

www.iran-archive.com

سپاهیانی که معتصم جهت سرکوبی ایشان می‌فرستاد یکی پس از دیگری از میان می‌رود، ولی "آخرین سپاهی که سوی ایشان فرستاده می‌شود، ایشان را شکست می‌دهد"(طبری) معتصم، اسحاق بن ابراهیم ریاست پلیس بغداد را با سپاهی سوی همدان گسیل کرد. اسحاق بن ابراهیم، پسر عم طاهر، سردار مشهور ایرانی بود. مأمون در مسالهٔ "خلق قران" از اسحاق بن ابراهیم، جهت بازجویی علما و فقها استفاده می‌کرد. او که ریاست پلیس بغداد را به عهده داشت برادرش طاهر را جانشین خود کرد و به سوی همدان راهی شد و به گفتهٔ اکثر تواریخ طی جنگ مهلکی ۶۰ هزار از خرمیان را کشت. جرم این کشته‌شدگان آن بود که "از محبت بابک خرمدین دم می‌زدند"(۱۴۸) سیاست‌نامه پیوستن بابک به ایشان را در شهرستانه ثبت کرده است ولی این مطلب با واقعیت مطابقت نمی‌کند، زیرا بابک تا سال ۲۲۳ که شکست خورد از آذربایجان خارج نشد و اگر بابک در شهرستانه بود این شکست را منصوب به بابک می‌کردند و حال آنکه در تواریخ معتبر چنین نیست.

در پی این جنگ نیروهای بسیار زیادی از خرمیان نابود می‌شوند و تعداد زیادی نیز به اسارت در می‌آیند. ولی "زین‌الاخبار" از رسیدن تعداد کثیری از ایشان به آذربایجان خبر می‌دهد. "او برفت و با خرمدین حرب کرد و ۶۰ هزار مرد از ایشان بکشت و باقی گریختند و زمین ارمنیه و آذربایجان بستدند"(۱۴۹) این فراریان چون به آذربایجان رسیدند سبب تقویت بابک گشتند و خلیفه از این امر احساس خطر می‌کرد.بهمین دلیل معتصم، طاهربن‌ابراهیم، برادر اسحاق‌بن‌ابراهیم عامل شهر را فرستاد و به او دستور داد جنگ با خرمیان و بابک را او به عهده بگیرد.(۱۵۰) زیرا محمد بن بعیذ که از فئودال‌های آذربایجان بود و قلاع محکم و بزرگی داشت با خرمیان کنار آمده بود. محمد بن بعیذ قلعهٔ استواری داشت به نام "شاهی" که آنرا از "وجناع ابن رواد" گرفته بود. "که پهنای آن نزدیک به دو فرسخ بود"(۱۵۱) او قلعهٔ دیگری داشت به نام "تبریز". این استحکامات پس از صلح وی و بابک، مورد استفادهٔ خرمیان نیز قرار می‌گرفت. "عصمت کردی" فرمانروای مرند نیز به فرمان خرمیان درآمده بود. این اتحادها در نهایت به زیان خرمیان تمام شد. "سوی سست این قیام آن بود که بابک با برخی از فئودال‌های ارمنی، آلبانی و ایرانی که می‌خواستند از زیر یوغ سیطرهٔ اعراب رهایی یابند پیمان اتحاد بست. این اتحادها نیروی جنگی خرمیان را تقویت کرد، اما انجام برنامه‌های اجتماعی آنان را به مقیاسی گسترده ناممکن ساخت."(۱۵۲) هنگامیکه با فئودالی عقد اتحاد بسته شود دیگر نمی‌توان اراضی او را مصادره کرد. در این صورت موجودیت کلان‌زمینداری همچنان باقی می‌ماند. البته در یک چیز شکی نیست و آن "واگذاری اراضی فراوان بطور موقت در اختیار جماعت‌های روستایی"(۱۵۳) از سوی خرمیان است. این اصلاحات در چارچوب انجام برنامه‌های انقلابی و اجتماعی خرمیان صورت می‌گرفت.

* * *

طاهر بن ابراهیم نیز توانایی ایستادگی در مقابل خرمیان و بابک را نداشت. به معتصم اخباری از غارت کاروان‌های تجار و آشفتگی راه‌های آذربایجان می‌رسید و حکام فئودال هرچه بیشتر خواستار امنیت راه‌ها جهت ترددشان بودند. بابک قلاع و دژهای نظامی منطقه را ویران کرده بود و حفاظت راه‌ها به درستی امکان‌پذیر نبود. "حتی شهر برزند را نیز بابک خراب کرده بود"(۱۵۴) که قرارگاه مرکزی سپاه خلیفه بود. از جانب دیگر معتصم طرح یک لشکرکشی عظیم را در سر داشت که لازمهٔ اجرای آن طرح، داشتن استحکاماتی در منطقه بود. در سال ۲۲۰ معتصم، ابوسعید محمد بن یوسف را به همراه سپاهی مجهز به آذربایجان فرستاد. وظیفهٔ وی جنگ با خرمیان نبود بلکه احداث قلاع نظامی و پادگان‌های مستحکم و سنگرهای استوار بود. در اصل آنچه را که بابک از تأسیسات نظامی ویران کرد، وی مامور ساخت آن شده بود و بخصوص باید راه زنجان تا اردبیل را حتماً امن می‌کردند، زیرا خواربار و تجهیزات باید تا اردبیل که پایتخت آذربایجان بود حمل شود.

بابک عده‌ای از افرادش را جهت جلوگیری از احداث استحکامات نظامی به جنگ با ابوسعید محمد بن یوسف فرستاد. سرکردگی خرمیان با یکی از سرداران بابک به نام "معاویه" بود. در این جنگ خرمیان شکست خورده و عده‌ای کشته دادند و لشکر خرمی منهزم شد. در اکثر تواریخ معتبر از این شکست بعنوان "نخستین هزیمت یاران بابک"(۱۵۵) نام برده شده است. در اثر این شکستِ خرمیان، فئودال‌هایی که با بابک صلح کرده بودند مترصد مذاکره با دستگاه خلافت می‌شوند و پس از دریافت املاک و پول از دستگاه خلافت به بابک خیانت کرده و با خلیفه آشتی می‌کنند. یک نمونه از همین سازش‌ها، محمد بن بعیث است که پیشتر در بارهٔ وی توضیح داده شد. او پس از این هزیمت یاران بابک یکی از سرداران بابک به نام "عصمت" را که مانند همیشه به دژ او آمده بود به همراه افرادش مست کرده و تحویل خلیفه می‌دهد. خلیفه اطلاعات گرانقیمتی دربارهٔ مواضع خرمیان از وی بیرون می‌کشد که این اطلاعات در طرح حملهٔ بعدی علیه مواضع خرمیان، مورد استفاده قرار می‌گیرد. معتصم که از مدتها پیش حضور عنصر ترک را در کارهای لشکری و کشوری گسترش داده بود، از شاهزادهٔ اشروسنه، خیزر بن کاووس ملقب به افشین که از همین ترکان بود(۱۵۶) خواست که به کار بابک بپردازد. افشین در میان سرداران آن دوران خلافت از پروندهٔ بسیار درخشانی برخوردار بود قدرت نظامیگری خوبی داشت و بقولی آخرین تیرِ ترکش دستگاه خلافت به حساب می‌آمد. در سازمان لشکری خویش تجدید نظر کرده و آن را بازسازی کردند. بالاترین رقم بودجهٔ جنگی را به این لشکر اختصاص دادند. سیستم جاسوسی بسیار قدرتمندی را جهت بدست آوردن اطلاعات، در اختیار افشین گمارند.

افشین برخلاف بسیاری از نظرات موجود در بارهٔ وی نه یک میهن‌پرست بوده و نه یک انقلابی. او ایرانی نبوده که تا دلش برای این مرز و بوم بتپد و خواهان استقلال آن باشد و به همین جهت بزرگترین قیام ایرانیان را به خاک و خون می‌کشد. گرچه ایرانیان بسیاری بودند در همان اوضاع که آنان نیز دلشان برای ایران نتپیده و پابپای اعراب خود ایشان نیز کشورشان را چپاول می‌کردند . از جانب دیگر افشین که شاهزادهٔ اشروسنه و از بزرگ فئودال‌های ترکستان بود، چگونه می‌توانسته خواهان دگرگونی سیاسی-اجتماعی باشد. کاووس شهریار اشروسنه هنگامیکه مأمون سپاهی به اشروسنه فرستاد به وسیلهٔ نامه‌ای به فضل بن سهل، صلح خواست و بر آن شد که مالی بپردازد ولی هنگامیکه مأمون به بغداد رفت کاووس به پیمان صلح خود وفادار نماند. افشین روانهٔ بغداد شد و در سهولت فتح اشروسنه با مأمون سخن‌ها گفت و آنچه را که مردم از آن بیمناک بودند بر وی سخت آسان بازنمود و راهی را وصل کرد کوتاه، که بدانجای می‌پیوست"(۱۵۷)

افشین حتی در مورد اشروسنه که کشور خویش و سرزمین آبا و اجدادی‌اش بود خیانت می‌کند. این امر، قابل توجه آن دسته از کسانی‌ست که افشین را یک میهن‌پرست ایرانی می‌دانند. او همیشه بُرنده‌ترین سلاح خلافت علیه قیام‌های مردمان در سراسر کشورهای تحت سیطرهٔ خلافت بوده است. پیش از آمدن به آذربایجان در سال‌های ۲۱۵ و ۲۱۶ مأمور سرکوبی مردم مصر بوده. با موفقیت کامل شورش مصریان را در خون خفه می‌کند. اگر

www.iran-archive.com

رابطه‌ای بین وی و بابک و مازیار وجود داشته صرفاً هدف او از این رابطه، قدرت‌یابی، جاه‌طلبی و ثروتمندتر شده بوده. در کتب بسیاری آمده چون او به قدرت اسلحه نتوانست بابک را شکست دهد دست به حیله زد. رابطهٔ وی و مازیار را هم باید صرفاً در چارچوب تضاد وی و آل طاهر جستجو کرد. اگر مازیار را به قیام تحریک می‌کرد به دلیل آن بود که شاید، عبدالله بن طاهر نتواند مازیار را شکست دهد و درنتیجه از مقام خود و خراسان خلع شود و افشین پس از شکست دادن مازیار هم اهمیت بیشتری نزد دستگاه بیابد و هم خراسان را به چنگ بیاورد. شاید نظرات دینی او که با اسلام موافقت نداشته باعث اشتباه در ارزیابی از شخصیت وی شده باشد ولی صرفاً خارج بودن از چارچوب مذهبی و فرهنگی یک نظام، دلیل بر مخالفت با آن نظام نمی‌شود. در تاریخ افراد را بر اساس نوع تفکر و نگرش‌شان ارزیابی نمی‌کنند بلکه کنش اجتماعی ملاک قضاوت است.

دنباله دارد

۱۳۹ـ طبری، جلد ۱۳، ص ۵۷۴۲.
۱۴۰ـ یعقوبی، جلد دوم، ص ۴۸۹.
۱۴۱ـ حبیب‌السیر، جلد دوم، ص ۲۶۳.
۱۴۲ـ طبری، جلد ۱۳، ص ۵۷۷۴ـ۵۷۷۳.
۱۴۳ـ دینوری، اخبار الطوال، ص ۴۲۰.
۱۴۴ـ سیاستنامه، فصل ۴۸.
۱۴۵ـ مجمل‌التواریخ و القصص، ص ۳۵۶.
۱۴۶ـ یعقوبی، تاریخ، ص ۴۹۶.
۱۴۷ـ طبری، جلد ۱۳، وقایع سال ۲۱۸.
۱۴۸ـ حبیب‌السیر، جلد دوم، ص ۲۵۶.
۱۴۹ـ زین‌الاخبار، ص ۱۷۵.
۱۵۰ـ یعقوبی، تاریخ ص ۴۹۸
۱۵۱ـ طبری، جلد ۱۳، ص ۵۸۰۵.
۱۵۲ـ ایران در سده‌های میانه، پطروشفسکی، ص ۲۶.
۱۵۳ـ تاریخ ایران از دوران باستان تا قرن هیجدهم، ص ۱۹۲.
۱۵۴ـ نزهت القلوب، ص ۱۹۰.
۱۵۵ـ طبری، جلد ۱۳، ص ۵۸۰۵ و الکامل، جلد ۱۱، ص ۸۱.
۱۵۶ـ تاریخ ایران از دوران باستان تا قرن هیجدهم، ص ۱۹۱.
۱۵۷ـ فتوح البلدان، بلاذری، ص ۲۳۱ـ۲۳۰.

در بارهٔ واژه‌های "وَن" و "سترون"

در کتابهای لغت فارسی واژهٔ "ون" را نشانهٔ "همانندی" گذاشته‌اند و آنرا پسوندی دانسته‌اند که اگر پس از کلمه‌ای بیاید کارکرد آن به مانند:"گونه" و "مانند" خواهد بود. مثال‌های این پسوند را یکی کلمهٔ "پُلوَن" یا پُلوان" آورده‌اند که به معنی "پلگونه" دانسته‌اند و از آثار منظوم هم تنها یک مثال آورده‌اند که: فروغ از تست انجم را بر این ایوان مینوون.

اما در پاورقی همان صفحه، همین مثال را مشکوک دانسته و آورده‌اند که در دیوان سنایی چاپ آقای مدرس رضوی این کلمه "مینوگون" آمده است. مثال‌ها به همین جا ختم می‌شوند، یعنی به دو مثال که یکی هم مورد شک است. دکتر معین در مقدمهٔ برهان قاطع صفحهٔ له "ون" و "وان" را یکی از ادات تشبیه آورده است ولی برای آن مثالی نیاورده.

آنچه که به نظر می‌رسد این است که این کلمه معنی مانند و شبیه را نمی‌دهد بلکه واژهٔ "ون" همان کلمهٔ پهلوی‌ست که معنی "درخت" را می‌داده است. این کلمه در واژهٔ مرکب "نارون" به کار رفته که معنی "درخت انار" را می‌داده و این موضوع حتی در لغتنامهٔ دهخدا و در واژهٔ "نارون" تصریح شده است. در حاشیهٔ برهان قاطع نیز به نقل از ولف، کلمهٔ نارون را تشکیل شده از دو بخش نار+ ون دانسته‌اند که معنی "درخت انار" می‌دهد.

در فرهنگ معین و دهخدا کلمهٔ "سترون" را مرکب از استر+ ون دانسته‌اند و سترون را استرگونه و نازا دانسته‌اند. با در نظر گرفتن اینکه "ون" علامت تشبیه نیست و فرهنگ‌ها در اثبات آن به عنوان ادات تشبیه ناتوان مانده‌اند، پس چرا باید کلمهٔ سترون را "استرگونه" معنی کرد؟

اما اگر "سترون" را به معنی "درخت ستر" در نظر بگیریم، این پرسش پیش می‌آید که درخت "ستر" چگونه درختی می‌تواند باشد؟ درخت "ستر" گیاهی بوده که نازا می‌باشد: همچون "ستر" عروس نباتی سترون است. (نزاری‌قهستانی) یعنی چیزی دیگر را که نازا بوده به مانند "ستر" دانسته‌اند که عروس نباتی‌ست و سترون و نازا.

"سترگ" نام گیاهی بوده که به "مردم‌گیاه" نیز معروف است و این درختی‌ست خنثی و انوری همین خنثی بودن این گیاه را آورده: باد صبا که فحل بنات نبات بود ـ با درنظر گرفتن صفات درخت "ستر" یا "ستر" که خنثی و نازا بودن آن است. پس "درخت ستر" می‌تواند سمبل نازایی باشد. و این درخت ستر در پهلوی "سترون" بوده (ستر+ ون) و هیچ ارتباطی به استرگونه بودن ندارد.

به مثال پلون بازگردیم که این چیز پلی چوبی بوده است و به پلی، اطلاق اسم پلگونه بسیار عجیب است. زیرا "پل" پل است و دیگر پلگونه بودن آن موردی ندارد، بلکه معنی "پلون" را باید "پل چوبی" دانست که پلی‌ست که با درختی در دو طرف به حالت افقی ساخته می‌شود. خواسته‌اند با مشخص کردن جنسیت پل، آنرا از پل‌هایی که با طناب و یا آجر و خشت و گل ساخته می‌شد، متمایز سازند.

پس کلمهٔ "ون" از ادات تشبیه نیست و "سترون" هم به معنی استرگونه درست نیست.

آنچه بر ما رفت بر دلدار رفت
باغبان داند چه بر گلزار رفت
آه از بی‌مهری گردون دون
در حریمش هر نکو بر دار رفت
تا که قربانی کند ضحاک پیر
هر حدیث کهنه‌ای بر کار رفت
کاخ شادی‌هایمان ویرانه گشت
آرزوها در دل آوار رفت
حرمت انسان به سودا بشکنند
یوسف جان بر سر بازار رفت
کس نمی پرسد چرا از حال دوست
دوستی با حیلهٔ مکار رفت
حاصل رنجم چه ارزان می‌خرند
ذره‌های نادرم خروار رفت
پر نمی‌گیرد چرا شاهین خلق
تاروپود و هستی و آثار رفت
هر که بر لوح زمان نقشی نمود
داوری دیدم بر دادار رفت.

عبدی

www.iran-archive.com

Satzung des Kulturvereins Neyestan

§1 Name und Sitz:

1.Name: Farhangssara -ye- Neyestan (Kulturverein Neyestan)

2.Sitz: Der Sitz des Vereins befindet sich in der Bundesrepublik Deutschland Landeshaupstadt Hannover.

3. Er soll in das Vereinregister eingetragen werden. Nach der Eintragung führt er den Namenzusatz „eingetragener Verein" (e.V.).

4. Der Verein verfolgt ausschließlich und unmittelbar gemeinnutzige Zwecke i.S.d.Abschnitts „Steurbegünstige Zwecke" der Abgabeordnung. Er ist selbstlos tätig und verfolgt nicht im erster Linie eigenwirtschaftliche Zwecke.

5. Das Geschäftsjahr ist Kalenderjahr.

§2 Die Ziele:

- Förderung und Verbreitung der Kultur der Länder Iran, Afghanistan, Tadschikestan und Ozbekestan durc Kultur- und Literaturzeitschriften, Veranstaltungen von Konzerten, traditionellen Festen, Film- und Theater-vorstellungen.
- Die Vermittlung der Kultur der o.g. Länder an deutsche und andere Mitbürger soll dem gegenseitigen Austausch, der Verständigung, internationaler Völkerfreundschaft und Solidarität dienen.
- Die kulturellen Aktivitäten beschränkt sich nicht nur auf die in diesen Ländern persischsprechenden Völker, sondern umfaßt auch die Kultur der anderen Einheimischen.

§3 Aktivitäten:

-Herausgabe der Zeitschrift "Neyestan";
-Spracherziehung der Kinder und Jugendliche auch in der persischen Sprache;
-Persischunterricht für interessierte Deutsche;
-Durchführung von Kultur- und Literatur Seminaren;
-kulturelle Aktivitäten unter der Jugend;

§4 Mitgliedschaft:

1. Jeder an der Kultur und Literatur des o.g. Kulturraumes Interessierte kann sofern er die Satzung akzeptiert, die Mitgliedschaft beantragen.
Über die Aufnahme entscheidet der Vorstand.
2. Die Mitgliedschaft im Verein gilt nur für Einzelpersonen (Keine Gruppenmitgliedschaft).
3. Die Mitgliedschaft endet:
   a. Durch Tod des Mitgliedes;
   b. Durch Schriftliche Austrittserklärung gegenüber dem Vorstand;
   c. Durch Ausschluß, der durch die Mitgliederversammlung beschlossen werden kann, wenn das Mitglied die Interessen des Vereins in grober weise geschedigt hat.

§5 Die Pflichten der Mitgliedern:

a. Entrichtung des Mitgliedschaftsbeitrages. Der jährliche Beitrag ist zur Zeit bis auf weiteres 60,00 DM, der bei Eintritt in die Mitgliedschaft entrichtet wird.
Endet die Mitgliedschaft im ersten Halbjahr, so wird ihm die Hälfte des Beitrages zurückerstattet.

b. Einhaltung der Satzung und Bestrebung zur Verwirklichung der Ziele des Vereins;

§6 Die Rechte der Mitglieder:

a. Das Recht auf Meinungsäußerung in allen Aktivitätsbreichen des Vereins;
b. Das Recht auf "Wählen" und "Gewähltwerden" in allen Organen und Aufgabenbreichen des Vereins;
c. Das Recht auf Kündigung der Mitgliedschaft;

§7 Die Organisation und Führung des Vereins:

Die Organe:

1. Die Mitgliederversammlung:

1- Die Mitgliederversammlung ist das oberste beschlußfassende Organ des Vereins. Sie findet jährlich einmal statt.

2- Die Einberufung der Mitgliederversammlung muß mindestens zwei Wochen vorher vom Vorstand schriftlich bekanntgegeben werden.
Die Mitglieder werden brieflich über die Tagesordnung inkenntnis gesetzt und zu Versammlung eingeladen.

www.iran-archive.com

3- Die Sitzung der Mitgliederversammlung ist mit der Anwesenheit von einfache Merheit der Mitglieder beschlußfähig. Die Beschlüsse werden mit einfacher Mehrheit der stimmberechtigten anwesenden Mitglieder gefaßt.

4- Die Mitgliederversammlung wählt gleich nach der Konstituierung einen Leiter und einen Schriftführer.

5- Die Beschlüsse und Protokolle werden von dem Leiter und dem Schriftführer unterschrieben und somit beurkundet.

2-Pflichten und Befugnise der Mitgliderversammlung:

1-Festlegung der Richtlinie, Arbeitsweise und programmatische Aufgaben des Vereins;
2-Überprüfung des Jahresberichts der Verschiedenen Organe und ihrer Aktivitäten;
3-Satzungsänderung;
4-Wahl des Vorstands;
5-Überprüfung der Beschwerden;

3. Vorstand:

-Der Vorstand ist verantwortlich für die Verwirklichung und Durchführung der Beschlüsse der Mitgliderversamlung;

-Der Vorstand besteht aus fünf Personen, die von der Mitgliederversamlung für ein zweijähriges Amt gewählt werden;

-Die Vorstandsmitglieder wählen unter sich zwei Personen als ersten und zweiten Vorsitzenden.

-Der Vorstand ist der Mitgliderversammlung gegenüber Rechenschaftspflichtig.

- Der 1.Vorsitzende führt die laufende Geschäfte und vertritt den Verein gerichtlich und außergrichtlich (Vorstand im sinne des § 26 Abs. 2 BGB)

- Der 1.Vorsitzende ist dem Vorstand gegenüber Rechenschaftspflichtig.

- In Abwesenheit des 1.Vorsitzende am Ort ist der 2.Vorsitzenden zur Durchführung dessen Aufgaben bevollmächtigt.

4- Aufgaben und Pflichten des Vorstands:

-Koordinierung der Aktivitäten des Vereins;
-Durchführung der Programmbeschlüsse des Vereins;
-Überprüfung der Mitgliedschaftsanträge, deren Annahme oder Ablehnung;
-Vorläufige Aufhebung der Mitgliedschaft eines Mitglieds, das gegen die Satzung verstoßen bzw. das Ansehen und die Ehre des Vereins geschädigt hat.

Die endgültige Entscheidung über das Bestehen oder die Beendigung der Mitgliedschaft des Betreffenden trifft die Mitgliederversamlung;
-Buchführung über die Aktivitäten des Vereins und Vorbreitung des Jahresberichts zur Vorlage bei der Mitgliederversammlung.

§8 Finanzen:

8.1 Finanzenquellen

1- Mitgliedschaftsbeiträge
2- Konzertveranstaltungen, Film- und Theatervorstellungen usw.
3-Verkauf von Zeitschriften
4-Bedingungslose Spenden

8.2 Ausgaben:

1-Mitteln des Vereins dürfen nur für die satzungsmäßigen Zwecke verwendet werden. Die Mitglieder erhalten keine Zuwendungen aus Mitteln des Vereins.

2-Es darf keine Person durch Ausgaben, die dem Zweck der Körperschaft fremd sind, oder durch unverhältnismäßig hohe Vegütungen begünstigt werden.

§9 Auflösung:

1. Die Auflösung des Vereins bedarf der Zustimmung der Mitgliederversammlung.
2. Im Falle der Auflösung des Vereins oder bei Wegfall seines bisherigen Zwecks fällt das Vermögen des Vereins an gemeinnutzige Zwecke.
3. Beschlüsse über die künftige Verwendung des Vermögen dürfen erst nach Einwilligung des Finanzamtes ausgeführt werden.

www.iran-archive.com

اساسنامهٔ فرهنگسرای نیستان

۱ـ مشخصات:

۱ـ۱ـ نام: **فرهنگسرای نیستان (KUlturverein Neyestan e.V.)**؛

۱ـ۲ـ مکان: مرکز فرهنگسرا در شهر هانوفر کشور آلمان قرار دارد؛

۱ـ۳ـ این فرهنگسرا، مطلقاً غیر انتفاعی بوده و هیچگونه هدف اقتصادی را تعقیب نمی‌کند؛

۱ـ۴ـ سال مالی مطابق با سال میلادی است؛

۲ـ اهداف:

ـ کمک به گسترش و اشاعهٔ فرهنگ حوزهٔ سرزمین‌های ایران، افغانستان، تاجیکستان و ازبکستان از طریق انتشار نشریهٔ ادبی، برگزاری کنسرت‌ها و جشن‌های سنتی، نمایش فیلم و تئاتر و شب‌های شعر و ...؛

ـ شناساندن فرهنگ حوزهٔ مزبور به علاقمندان آلمانی و دیگر شهروندان و ایجاد تفاهم و تبادل فرهنگی متقابل و تبلیغ دوستی میان ملل جهان؛

ـ این فعالیت‌ها، محدود به حوزهٔ فرهنگ فارسی‌زبانان نخواهد شد، بلکه فرهنگ سایر مردم این سرزمین‌ها را نیز در بر می‌گیرد؛

۳ـ فعالیت‌ها:

ـ انتشار گاهنامهٔ "*نیستان*"؛

ـ آموزش زبان فارسی به کودکان و نوجوانان؛

ـ آموزش زبان فارسی به علاقمندان آلمانی و یا سایر شهروندان؛

ـ برگزاری سمینارهای ادبی و فرهنگی؛

ـ فعالیت‌های فرهنگی بین جوانان؛

۴ـ عضویت:

۴ـ۱ـ هر علاقمند به فرهنگ و ادب این حوزهٔ فرهنگی میتواند در صورت پذیرش اساسنامه، درخواست عضویت بنماید؛

پذیرش عضو جدید بر عهدهٔ هیئت مدیره است؛

۴ـ۲ـ عضویت در فرهنگسرا، انفرادی است؛

۴ـ۳ـ در موارد زیر، عضویت لغو می‌شود:

الف ـ در صورت مرگ عضو؛

ب ـ درصورت تسلیم استعفای کتبی عضو به هیئت مدیره؛

ج ـ در صورتیکه عضو، به حیثیت فرهنگسرا لطمه‌ای وارد کند؛

۵ـ وظایف اعضا:

۵ـ۱ـ پرداخت حق عضویت.

حق عضویت سالانه در حال حاضر ۶۰ مارک می‌باشد که تماماً در هنگام پذیرش درخواست عضویت قابل پرداخت است.

تبصره: هرگاه عضویت، در نیمهٔ اول سال لغو گردد، نیمی از مبلغ پرداختی مسترد می‌گردد؛

۵ـ۲ـ قبول اساسنامه و تلاش در جهت تحقق اهداف آن؛

۶ـ حقوق اعضا:

۶ـ۱ـ حق اظهار نظر در تمامی زمینه‌ها؛

۶ـ۲ـ حق انتخاب کردن و انتخاب شدن در کلیهٔ سمت‌ها؛

۶ـ۳ـ حق کناره‌گیری از عضویت؛

۷ـ ارگان‌ها و مدیریت فرهنگسرا:

۷ـ۱ـ مجمع عمومی:

۷ـ۱ـ۱ـ مجمع عمومی، بالاترین ارگان تصمیم‌گیری فرهنگسرا است که بطور عادی هر سال یک بار تشکیل جلسه می‌دهد؛

۷ـ۱ـ۲ـ فراخوان به جلسهٔ مجمع عمومی باید حداقل دو هفته قبل از سوی هیئت‌مدیره بطور کتبی صورت گیرد؛ در این فراخوان، اعضا از تاریخ برگزاری و دستورجلسهٔ مجمع عمومی آگاه می‌گردند؛

۷ـ۱ـ۳ـ جلسهٔ مجمع عمومی با حضور اکثریت سادهٔ اعضا رسمیت داشته و تصمیمات آن با تصویب اکثریت سادهٔ اعضا حاضر، قطعی و قابل اجرا است؛

۷ـ۱ـ۴ـ مجمع عمومی بلافاصله پس از رسمیت یافتن، یک رئیس جلسه و یک منشی انتخاب می‌نماید؛

۷ـ۱ـ۵ـ مصوبات مجمع عمومی باید توسط رئیس و منشی جلسه، امضا شوند؛

۷ـ۲ـ وظایف و اختیارات مجمع عمومی:

۷ـ۲ـ۱ـ تنظیم خطمشی و برنامه‌های فرهنگسرا؛

۷ـ۲ـ۲ـ بررسی گزارش فعالیت‌های سالانهٔ ارگان‌های مختلف؛

۷ـ۲ـ۳ـ تغییر مواد اساسنامه؛

۷ـ۲ـ۴ـ انتخاب هیئت مدیره؛

۷ـ۲ـ۵ـ رسیدگی به شکایات؛

۷ـ۳ـ هیئت مدیره:

ـ هیئت مدیره مسؤل تحقق بخشیدن و پیشبرد مصوبات مجمع عمومی است؛

ـ تعداد اعضای هیئت مدیره پنج نفر است که از سوی مجمع عمومی برای مدت دوسال انتخاب می‌شوند؛

ـ اعضای هیئت مدیره از میان خود دو نفر را بعنوان مسؤل اول و مسؤل دوم انتخاب می‌نمایند.

ـ هیئت مدیره در مقابل مجمع عمومی مسؤل و پاسخ‌گو است؛

ـ مسؤل اول موظف به تنظیم روابط فرهنگسرا با نهادهای قضایی و اداری دولت آلمان می‌باشد؛ (مسؤل در حیطهٔ بند ۲۶ مادهٔ ۲ قانون مدنی آلمان)

ـ مسؤل اول در مقابل هیئت مدیره، مسؤل و پاسخگو است؛

ـ در غیاب مسؤل اول، مسؤل دوم تمامی وظایف او را بر عهده دارد؛

۷ـ۴ـ وظایف هیئت مدیره:

ـ تنظیم فعالیت‌های فرهنگسرا؛

ـ اجرای مصوبات مجمع عمومی؛

ـ بررسی تقاضاهای عضویت و قبول یا رد آنها؛

ـ تعلیق عضویت اعضایی که به نحوی به شئونات فرهنگسرا لطمه زده و یا اصول اساسنامه را زیرپا گذاشته‌اند.

تصمیم نهایی در مورد ادامه یا لغو عضویت اینگونه اعضا، بر عهدهٔ مجمع عمومی است.

ـ تنظیم اسناد و آرشیو فرهنگسرا و تهیهٔ گزارش سالانه جهت ارائه به مجمع عمومی.

۸ـ امور مالی:

۸ـ۱ـ منابع مالی:

۸ـ۱ـ۱ـ حق عضویت اعضا؛

۸ـ۱ـ۲ـ برگزاری کنسرت و نمایش فیلم و تئاتر؛

۸ـ۱ـ۳ـ فروش نشریات فرهنگسرا؛

۸ـ۱ـ۴ـ کمک‌های مالی غیرمشروط؛

۸ـ۲ـ مصارف:

۸ـ۲ـ۱ـ اموال و دارایی فرهنگسرا فقط می‌تواند در جهت اهداف و فعالیت‌های فرهنگسرا مورد استفاده قرار گیرد؛

۸ـ۲ـ۲ـ استفادهٔ شخصی از اموال فرهنگسرا ممنوع می‌باشد؛

۹ـ انحلال:

۹ـ۱ـ انحلال فرهنگسرا فقط با تصویب مجمع عمومی صورت می‌گیرد؛

۹ـ۲ـ در صورت انحلال، اموال فرهنگسرا به یک ارگان غیرانتفاعی اهدا می‌شود.

۹ـ۳ـ این ارگان با تأیید ادارهٔ دارایی شهر هانوفر تعیین می‌گردد.

www.iran-archive.com

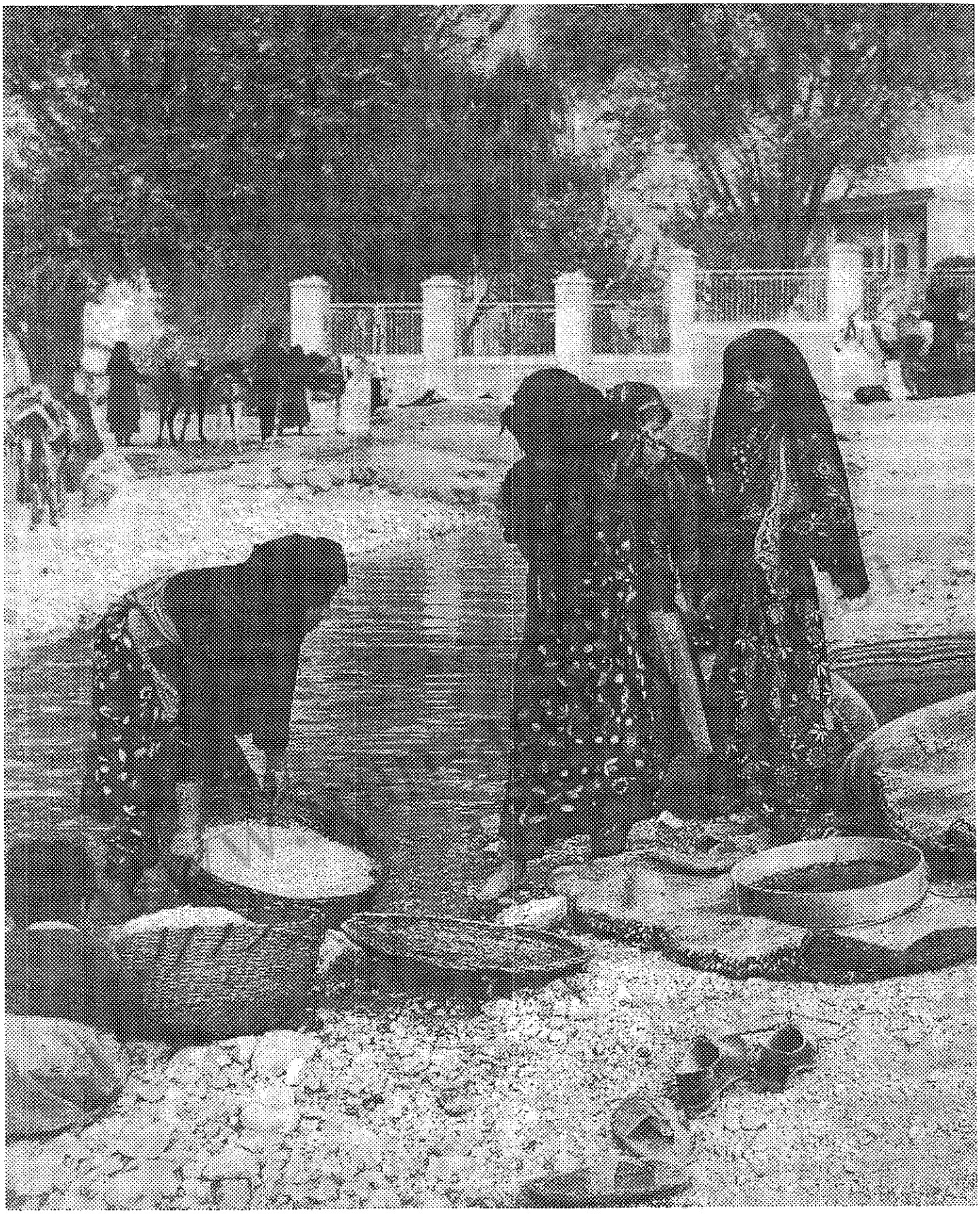

ما نیز مردمی هستیم.

Kulturelle Zeitschrift

NEYESTAN

7. Ausgabe

Januar 1998

F. Tonekaboni ◆ Mehdi Mojtahedpoor ◆ Manuchehr Aslanpoor

Mohamadi ◆ K. Eyni ◆ A. Faraz ◆ Behnam . . .

Chefredakteur: Bahram Hosseinszadeh

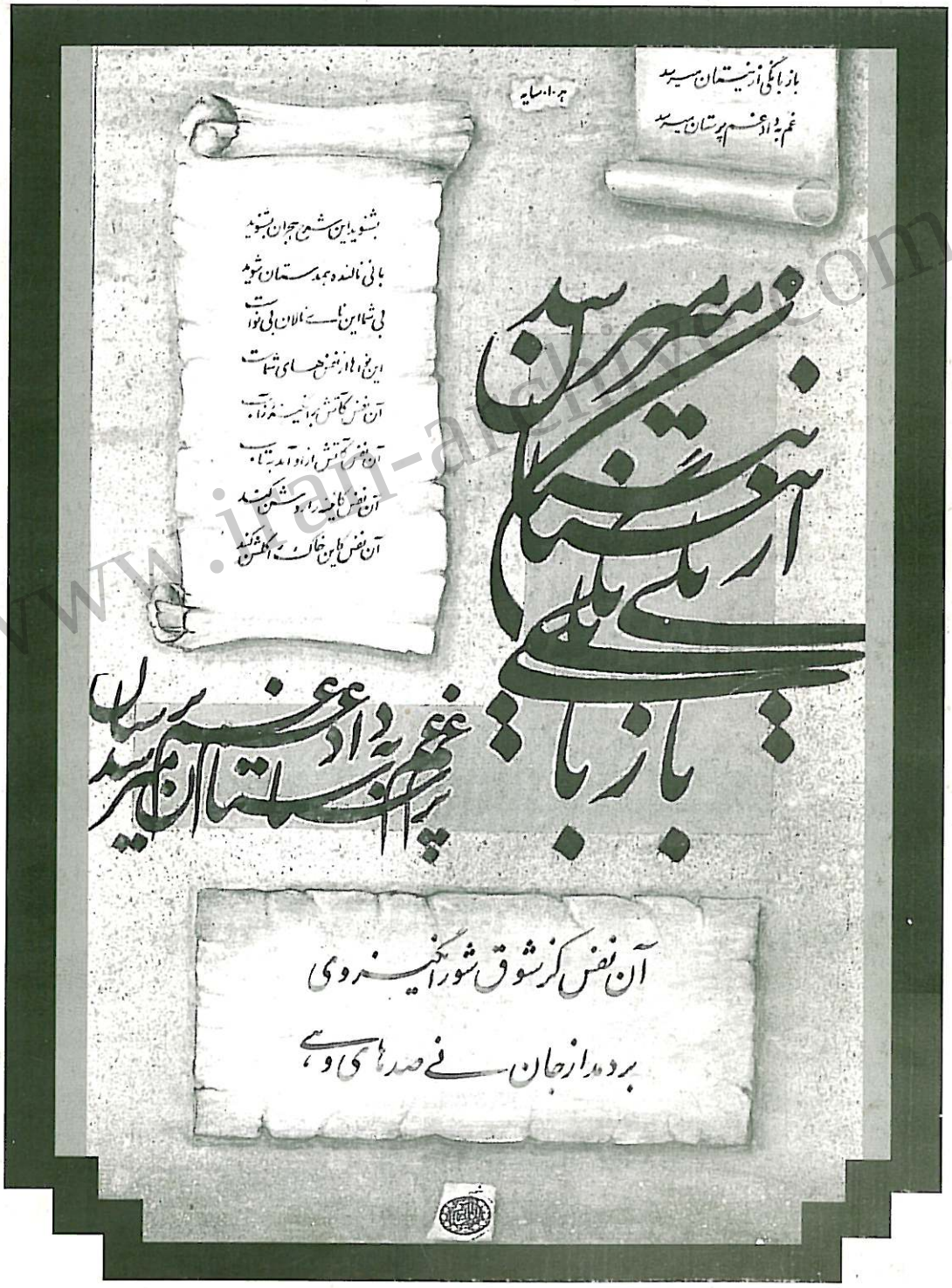

خط از استاد ابوالقاسم شمس

Cover Design: A M I R

www.iran-archive.com